BnF Gallica

Malis al-'uššq. Amr Kaml al-Dn Husayn b. Šihb al-Dn Isml Tabas Gazurgh

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

{BnF Gallica

Malis al-'uššq. Amr Kaml al-Dn Husayn b. Šihb al-Dn Isml Tabas Gazurgh.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

SUPPL.
PERS.
1150

Supplement persan 1150

(N° 7)

N° 5

Ma[illegible] [illegible] avec 81 pages dessins
et 2 pages ornementées – Écrit du temps
de Tamerlan et transcrit en l'an 988 de
l'hégire –

Beau manuscrit de g[ran]d valeur

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.
MANUSCRITS

Volume de 260 Feuillets
8 Avril 1893.

R.C. 8758

7

این کتاب مجدول العشاق
هفت مجلس است

هو

کتاب مجالس العشاق خزانه مصوّر و ملوّح و مذهّب و مجلد
بجلد استادان هند مبیع بمبلغ : ... دینار
نقد الآن و حسب التخمین نقاشان
و کاتبان و صحافان دار السلطنه
اصفهان بمبلغ شصت ...
تمام شده

دا ... و ... با ... بر
ا ... با ... بر

...

اوّل امسه ...
ای ...

... مجالس العشاق
...

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS

و زهیر روی بیانش

ای جمیل

گر اشعهٔ جمال حسنت مرجا اعمی

برافروخت و آتش عشقت جان و ما بسوخت ای

عدلی کی تشعشع لمعات جمالت مرجا

جانها در گرفته

دولت

کلیات از همه ربیت زد رو

زبر کرد و بیت در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه

عالم زد

کجاست آینه گر آفتاب چهرت عکس پذیر نیست و کو سینه که آتش عشق

تو اش در ضمیر نیست **بیت** جلوه حسن تو کجاست که نیست

شیوه عشق تو کراست که نیست ❁ ای که یک ورق از دفتر حسنت

مجموعه گلهای بهار و ای مقامات خوانت بر هر شاخی هزار **مثنوی**

ای گل جان بهار متبسم بتو ❁ بلبل دلها مترنم بتو

چهره نمای مه و خورشید فن ❁ بهر تو ای نافه گشای چمن

با دل پر خون جگر سوخته ❁ غنچه دل مشعله افروخته

گرده ببوی تو درین تیره خاک ❁ سینه چو پیراهن گل چاک چاک

لاله که آرایش این گلشن است ❁ دیده گل زار بد و روشن است

در سر او آتش سودای تست ❁ بر دل او داغ تمنای تست

غنچه باغ گل بستان فروز ❁ بهر تو در باغ شده عود سوز

چون گل رعنا که به بستان تست ❁ مجمره گردان گلستان تست

بی تو زدود دل هر بلبلی ❁ گشته بنفشه کرسی بر گلی

در هوس دیدنت ای رشک حور ❁ آمده چشم از سر نرگس بدر

دیده

دیده که آیینه روشن دلیست — مهر جمالات تو سر منزلیست
گوش که سر حلقه این محفل است — گوش پر آواز تو سر منزل است
در کف خاکی ز رهست آدمی — سر دمی از جرعه جامت جمی
ذکر همه گرچه بقای نواست — حمد و ثنای تو سزای تو است
آنکه پر عظمتش گشت عرش — فرش شدش طارم فیروزه فرش
عالم سفلی که جهانست نام — یافت ازو رونق دار السلام
سر علم حمد بپرداخته — رایتی از عجز برافراخته
ای دل ازین قرصه بحر چون — ما چو حبابی و تو یک قطره خون
ما و ترا هست زبان دعا — ما ز کجا حمد و ثنا از کجا

بلکه قصور است بعجز اعتراف رو مزن اینجا تو ازین بیش لاف بس
همچنانکه حمد و ثنای مقبول نیست صلوات و سلام در خور رسول
تو که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاب و قوسین او ادنی است

دری برج فلک اصطفا — بحر وفا گوهر کان سخا
شاه سپر بر لمن الملک دل — مهر منیر فلک آب و گل

بحر محیط از کف جودش کفی | نه فلک آز آتش عشقش تفی
پایهٔ معراج کمین پایه اش | از پی بام کم نشود سایه اش

همچنین که پستایش و آفرینش که لایق جناب اوست لایق آل او اصحاب اوست که نجوم سماوات ولایت و شموس مشارق نبوت اند

پادشاهان عرصهٔ ملکوت | شاهبازان قرب او ادنی
باده نوشان قرب لم یزلی | ماهرویان احسن الحسنی
ره بران خرد براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
حد ما نیست وصف این شاهان | ربنا آتنا وارحمنا

اما بعد چون ذو الجلال والجمال را بحکم ان الله جمیل یحب الجمال حسن بر کمال و عشق ومحبت جمال صفت ذاتیست و شمع حسن او هر جا چراغی دیگر بر افروخته و آتش عشقش هر یکی طوری دیگر سوخته در مصر غم یوسف در سر بازاری

بنشسته زلیخای بجسته خریداری | ای سر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روی به بوای | هر ذره ز خورشیدت گویا انا الحق
هر گوشه چو منصوری آویخته از داری | این طرفه که از یک خم هر یک زنی می پینند

دین

وین نادره کز یک گل و سرو تری خاری ٭ تناسب بر رخ اوست که عالم را متصل
واصل ساخته و جاذب عشق اوست که قطره را عین دریا گرداننده
کشتی سر دریای از باده و در گردن جان سر قطره ریسمان ونحن

اقرب من حبل الورید

لا میر المختوم واقف سر المکتوم غزل

نحن واقرب گفت یعنی قطره و دریا یکیست ٭ عاشق و معشوق و ساقی مستی و صهبا یکیست
ای که دور افتاده از خویش اگر داری خبر ٭ شاهد و مشهود و شواهد معلی و مولا یکیست
گرچه عالم مظهر اسماء حسنی خداست ٭ اسم اعظم در میان جمله اسماء یکیست
هستی مطلق توئی دیگر خیالی پیش نیست ٭ زانکه اندر شان تو جمله اشیا یکیست
حسن عالمگیر تو از بهر اظهار کمال ٭ می نماید در هزاران آینه اما یکیست
با همه خوبان اگرچه حسن تو همراه بود ٭ در حقیقت دلبر یکتای بی همتا یکیست
این همه آشوب و غوغا در جهان عشق اوست ٭ گشت معلوم این زمان سرفتنه غوغا یکیست

اگر جماد است مثل مغناطیس و آهن و کاه ربا و کاه بیچاره عشق اوست در جذب
و انجذاب افتاده اگر نبات است خواه در کوه و خواه در صحرا همچون درخت
نر و ماده خرما در هر کدام از عشق سودا هست و در هر یک از جنس

خود نوع سوائیست در هر وادی که حیوانیست در پی و هر که واهبیت و بر افق
هر زحیث بر آمده کوکبی درخشان واگر همه مثل سناس است و نوزینه از
همان پرتو روی شان عکس پذیر کشته آینه بیت

تعینات جهان در میان بیم و امید ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون و فساد کمال خود طلبند از خدای خود جاوید
کمال انسان باشد بنوع حضرت حق که اوست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسم اگر بازدانی این اسرار گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

انجنان که انسان در مراتب شامل حسن کامل روی آورده روح القدس
در وادی مقدس پس از شجره نفس قدسیه او شنیده بیت

هر جا که هست لمعه روی تو لامع است گر دیر سومنات و گر خود صوامع است
ذرات کاینات گر آیات حسن پانست مجموع در صحیفه انسان جامع است

پس هر مظهری که هست از روی حسن عشقش بمنیگذارد که روی
پوشش شود از آن اوست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش
گردد تا جمال عالم آرای خود بنماید خواهد که خود را هر زمان

بطور دکر

بطور دیگر بپا راید دهر لحظه نقابی بگشاید **حضرت جامی**

نکورو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برارد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گلریز خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا گر چون معنی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال او گذشتن
دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینهٔ بنمود رویی
بهر جا خواست از وی گفت و گویی

از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان بحر این فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش روی خود آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین بشکر خند بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان بر آورد
زلیخا را دمار از جان بر آورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده
از و سر بر زده در تو نموده

تویی آینه او آیینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آینه هم اوست
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

چون خلعت صفات خود در آدمی پوشانید پس با ضرورت میل بحسن و جمال اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال بیچونی او در مرتبه از مراتب وجود که جمالی بنظر او در آید دل در آن بندد

در آینه

ورشته تعلق بدان پیوندد وازسر سامعه سرآوازی که بگوش
او رسد بحکم الاذن تعشق قبل العین یعنی گوش عاشق می شنود پیش از

چشم احبا نادرخروش افتد بیت
تنها عشق از دیدار خیزد

لب با کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش

زجان آرام رباید ز دل هوش
چنانکه محرر این انشا

خاک راه اولیا سلطان حسین بن سلطان منصور بن بابر بن عمر شیخ

بن امیر تیمور گورکان زادان سخنان واقع است
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که درین گنبد دوار بماند
❁ هر آینه مدتها بیان قصه عاشقان

بیدل و درین بنجوای سخن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القران وان کنت من قبله لمن الغافلین

دردل
حلجان مینمود تا درین روزگار بحکم فرموده بیت ❁ ❁

واردات عاشقی کز عشق می آید بگوش
عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش

نقاب اصحاب از چهرهٔ مقصود بگشود ازین روی این مجموعه را ترتیب کرد
و مصحف چنین را صفحه صفحه بزیور ملاحت تذهیب نمود مثنوی

جمع کرده از حقایق عشق
درج کرده درو دقایق عشق

بو وچون پر ز حرف عشق اوراق | نام کردش مجالس العشاق
نمک حسن تا بعشق امیخت | روح در قالب تناسب ریخت
یوسف از حسن صورت انور شد | حسن معنی بر و پیمبر شد
انا املح نشانهٔ آنست | آن طلب کن که هر چه هست آنست
حسن صوری و معنوی زان دم | جمع گردید از آن زمان باهم

واظهر من الشمس که بر آیینه ضمیر منیر که از پرتو افتاب غیب عکس پذیر یست
روشن خواهد بود که باقتضای طینت ذاتی و اصلی و میل جبلی اولی
بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت اعرف فخلقت الخلق لاعرف حضرت عزت
عز شانه و عظم برهانه در شبستان ازل که بحکم اول ما خلق الله العقل حجب نقش
بندی صور بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدستیاری مهندس

قضا و قدر و پیشکاری وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر لعبتان شام را پی ریز و دوز
حلها پوشاند از زربفت روز | از پی سکر والا گهر وجود را از عین
وجود آن ذات پاک آن در هر جوهر تابناک انداخته و آن جوهر را
که مسمی بعقل است صفت بخشیده است بسبب آنکه دوست میداشت

که او را بشناسد آنرا از محض موهبت مدد و ارزانی داشته یکی شناخت
حضرت حق جلاله و یکی شناخت خود و یکی شناخت که معدوم
بود موجود شد از آن شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد
و آنرا جهان آرای خوانند از تناسب و تجاذب بلکه روحیست دمیده
در قالب تناسب و از آن شناخت که تعلق بخود داشت عشق
پدیدار شد که آنرا مهر گویند که برزخست میان عاشقیت که
اقتضای عشق است بتعین و تنزل و میان معشوقیت که نفس عین
تجلی است و از آن شناخت که تعلق ببود داشت حزن ظاهر شد
که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفهٔ عشق گشت و این
هر سه صفت از یک اصلند که بمنزلت سه شاخ منشعب شده بمثابه برادر
حسن که برادر مهترست رتبهٔ خوبی میگویند در خود نگریست خود را اعظم
خوب یافت بشاشتی در وی پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار ملک
مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشاط خلق کرده بود
بیافرید عشق که برادر میانگیست با حسن انس داشت و چشم از و

نمیتوانست گرفت علم حسن را دایم او می افراشت چون تبسم حسن
بدید شوری در وی افتاده مضطرب گردید خواست که بچو دانه در حرکت
آید حزن که برادر کهتر ست در آویخت دران آویزش حضرت حق
آسمان و زمین را بیافرید و چون آدم را خلعت هستی
پوشانیدند و آوازه در ملا اعلی در افتاد که نقاش تقدیر
پرکار تدبیر بر تخته خاک نهاده و صورت زیبایی پیدا کرده اهل
ملکوت را آرزوی دیدن او شد بر حسن که پادشاه ان بود عرض
کردند حسن گفت اول من بر کمیت کبریا سوار شوم اگر مرا خوش آید
آنجا توقف نموده شما را طلب دارم چون حسن بشهرستان پیکر
آدم رسید جایی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت که آن قابلیت
دارد که هر چه خواهند دران میتوان ساخت و بسی رابات خوبی
دران میتوان ساخت و میتوان افراخت فرود آمد و مملکت وجود
آدم را فرو گرفت چنانکه هیچ جایی در شهرستان وجود او از خود
خالی نگذاشت **بیت** جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت

عشق آتش

عشق آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ❁ ❁ ❁ ❁ ❁

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بمرافقت حزن قصد
ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب
ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساخته اند

سلطان منشی بهر سبیل از اهل
ملکوت تفصو بغیر مسعود و حسن

ناظر گردانید رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را
قایم مقام عشق گردانید و عزرائیل را بجای تواجی ساخت

عقل منهزم است که آن شعله چراغ افروزد
ز تیغ غیرت بدر جست و جهان بر هم زد

چون لشکر با پس گردون اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند
دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن ندارند

یکبار ز روی در خاک نیاز سندی نهادند و بزبان حال گفتند بیت

در ازل قبله جانم خم ابروی تو بود   روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود



ملک از پی نسبت آن سجده آدم میکرد   که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نیفتاده سجود

زو شده مرغان فلک خوشه چین   زان همه را آمده سر بر زمین

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز   دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

چون قامت قابلیت بدین خلعت مزین گردیدیم روز آنجا که پانصد
سال آنجاست در بهشت بپایید بعد از آنکه بعالم اش فرستادند
یک قول آنست که ریش برآمد و قول دیگر هرگز ریش نیاورد
اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت اصح است
و آدم پسر در نقاب عدم کشید حسن رخت بر بست و روی بعالم
خود نهاد و منتظر می بود که کجا جمالی یابد که مستقر او را شاید
چون دیده بانان او یوسف را دید که چون آفتاب از مطلع جمال
طلوع کرد دید فی الحال بجبین رسانید حسن رخت بمنزل او کشید
و بزبان حال گفت **بیت** ای دل و دلدار چونت یافتم

برگزیده یار چونت یافتم   در بن بازار بسیجتم ترا
در سر بازار چونت یافتم   تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم
ز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم   مرا بتیغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم
هزار تیر و بخیزد کنون که با تو نشستم ∴ ∴ عشق و حزن

احرام ملازمت حسن بپوشند و از راه دریای محیط علم در کشتی
طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف
نشسته در روی از میان ایشان رخت بر بسته چون عشق
و حزن خلعت نیاز بر در امید زدند از درون سراپرده
ناز جواب استغنا باز شنودند نا امید باز گردیده روی
در بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند تا ما هم
بودیم با حسن میگفتیم و می شنودیم اکنون که ما را مهجور ساخت
و از نزد خود دور انداخت تدبیر آنست که هر یک
بطرفی رویم و از روی ریاضت بحکم سافروا تصحوا و تغنموا
سفری کنیم حزن روی بکنعان هجران نهاد و عشق راه مصر
جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل بکنعان
رسید چون از در شهر در آمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت
چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او
موالفتی تمام حاصل گشت سجاده صبر بینداخت و حزن را بجا در نشیمن ساخت

دروزد را

٢

وخود در پهلوی او نشست و با نامرادی بپوست دایم نقش
سرور را از ضمیر منیر دور ندید بدین ترانه مترنم می بودند بیت
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد



یعقوب هر چه داشت بحزن داد اول سود مملکت دیده بمنطوق
وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد و صومعه از درد ساخت موطن عاشقان
بلاکش کرد نام آن صومعه بیت الحزن نهاد و تولیت آن بدو داد

سواد چشم مرا گر دهٔ قبول بشرطی
که جز خیال تو نوری در آن سواد نباشد

مدر دهای تو تا چشم نهاد دل چه کند چون
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

وازان جانب عشق بیقرار و دیوانه وار در هر وادی و کنار میدوید و دو منزل را یک منزل میکرد تا بمصر جمعیت رسید و زلزله در مصر افتاد و مردم بهم بر آمدند و از اطراف او در آمدند هیچ جا آرام نگرفت و مقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید چون سراغ یافت اول بدر حجرهٔ رسید چون بر اطراف و جوانب نگاه میکرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد چه ستارهٔ دید چون ماه شب چهارده از گوشه بام حجره بر آمده کدام ماه و چه ستاره

مثنوی

بر اوج برج خوبی آفتابی
بدندان دُر لب لعل مذابی

غلامان درش صاحب تمیزان
فدای راه او جان عزیزان

بوصفش کی نمایم تیزی من
هوس دارم خیال انگیزی من

کیم من تا شوم وصاف اوی
نمایم با خیالش گفت و گویی

نگنجد در بیانها وصف رویش
خیالی میپزم با گفت و گویش

ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر | گهی گیرم ز پای و پای تا سر
ز عکس رو کنم روشن ضمایر | شده چون مظهر تجلی السرایر
چو مجمر گیرم از سر تا بپایش | بدوزم از خیالی حلیهایش
ز لعل او کنم دریوزه گفت | گشایم از لب او روزه گفت
قدش شاخ گلی ز باغ فردوس | رخش در زیر ابرو ماه در قوس
ز مویش ساخته دام بلایی | بزیر موی خفته اژدهایی
بلایی بود چون پیوسته ابروی | بلایی گشته دیگر از سر موی
بفرق آن پری روی گل اندام | بهم پیوسته بودی کفر و اسلام
بدست چین کرد آنرا تتارک | نهاد او در میان فرق نازک
بهر مویی از آن زلف رسن ساز | گره مشکین لبا بس ریسمان باز
جبینش قرص خورشید جهانتاب | خیال خام خالش نقش بر آب
برخ سرگونه خال از مشک نابش | کواکب سوخته بر آفتابش
دو ابرویش نشان قاب قوسین | ز باغ حسن چشمیش یک بعین
بر آن رخسار چون خورشید بینی | چو خط استوا بر چرخ بینی

تو گویی معجز شق القمر بود | که در هر ساعت از انگشت بنمود
رخش خطی کشیده در نکویی | که از ما بینست پرون خوب رویی
چو خطی آنکه نام اوست بینی | نهاده سر بر آن خط هر که بینی
دو صفرش با خط او گر کنی ضم | یکی صد گشته بینی شور عالم
گزد لب را که عشوه بد بندان | که بنماید در و سی و دو دندان
دهانش عقده راس است گویا | که بنموده در و عقد ثریا
نمیگویم حکایت زان دهان هیچ | که میدانم نیاید در میان هیچ
بیاض گردنش چون تخته سیم | دهان چون حلقه دان و بناله سیم
زروی چون گل وز ابرو چه پرسی | در آتش نعلها چون ماه در سی
فلک را تا که ذوالقرنش آفرید | بباریکی چنان نعلی ندیده
بمعنی بود همچون صورتش تن | به پیش آهوان بنهاده گردن
زحد وصف حسن او برون بود | حکویم حسن یوسف را که چون بود
ولی هم هست اینجا چیز دیگر | دو جان از یک گریبان بر زده سر
برین اوصاف او هم هست صادق | درین عین معشوقیست عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بر یک خط شعاعی واقع خواست شد و نخواست
سوختن این بود که پرده هوس میان زلیخا و عشق حایل شد و اگر نه
دست از کار و کار از دست رفته بود و عشق چون آشنا روی و اثر
مهر بر ناصیه او دید دلش فرو گرفته تا بایستاد و گفت مصرع

تو خود حواله ما بوده ز روز ازل

زلیخا استفسار نموده که چه کسی
و از کجایی و از کجا می آیی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست

از کجا میرسی ای دوست چنین شنگ و لطیف
بکجا میروی ای یار بدین رعنایی

گفت مردی سرگردانم و در کار خود حیران رباعی

هر روز بمنزلی و هر شب جایی
زیر چه بعنبر دوست ناپروایی
چون زورقی افتاده بهر دریایی
بی منزل و مأمنی بی ماوایی

حال ابدالان راه عشق می پرسی سر پس القصه هفتند از بیت المقدس
می آیم و در محله نامرادی وطن دارم و در سر چارسوی سودایی دکان
نهاده ام و متاع دکانم همه رنجست و بلا و محنت و غم و دروی
هزار آتش و دود غمست و نامش عشق هزار محنت و درد و بلا

ونانش یار بطلب خانه بر اندازان میروم **بیت**

کر معتکف دیرم و کر ساکن مسجد / یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

و مرا آنجا شهرآشوب میگفتند آنجا بلا و شور میگویند و چون

در عرب باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهر نامند

علی کل یعقول حضرت قاسم / درعدم بگذار ما را بیخبر

نام او برگیر و نام ما ببر / من کییم سرگشته بیچاره

در پی پا بن فنا آواره / نی مبارک بنده مقبلی

هم ز دست خویشتن پا در گلی / قصه من دور و دراز است

ما سه برادر بودیم در ولایت یگانگی بناز پرورده و روی

بنا زندیده چنانکه **رباعی** / آنجا که ز هر دو کون آثار نبود

بر لوح وجود نقش آثار نبود / معشوقه و عشق ما بهم می بودیم

و باهم در دبرستان ان الله لغنی عن العالمین هم سبق بودیم و سرچه داشتیم

بر طبق اخلاص باهم داشتیم چشم من دایم نگران چشم بود و این

زبان تیر نظر من در عالم خیال بر جمال اوست چنانکه

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

سالها شد کین منادی را بعالم میزنم
عاشقم زان روز و شب در عاشقی دم میزنم

آمدن ما را درین عالم بگو مقصود چیست
روح قدس پس آورده و بر خاک آدم میزنم

همراه هم بمکتب میرفتیم و همراه هم بخانه می آمدیم والحال از فرقت اوی

غزل

سوزم و در حسرت آن روزم
کی پیستم تا باشدم در کوی لیلی خانهٔ

کاشکی بودی بپهلوی مجنون مرا ویرانهٔ
چون بهجر یارم دشمنی در قصد جان ده چون کنم

بنیاد صبرم در دل و دل در میان ویرانهٔ
پهلو بپهلو در دلم خواهم نشیند ناکسی

تا در نیاید در دلم اندیشه بیگانهٔ
چون عقد پروین متصل بودیم یکچندی بهم

بگسست چرخ آن رشته را وافکند هر جا دانهٔ
مجنونم و پرخون کفن برکنده دل از خویشتن

گردیده حال کوهکن در دور من افسانهٔ
شهر شهید عشق او در بزم غم سرنو نهاد

پر کرده از خون جگر هر لالهٔ پیمانهٔ
هرگز شنیدی ان شمع را خود زبی دلی آن سوخت

سوز دگر حال او روزی دل دیوانهٔ
دل زلیخا ز عشق سوخت واز آتش بینن

آن حال درویش آتشی بر افروخت از حال برادر اش رسید گفت
یکبار آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده

پس بو العجب هم زمینی است و هم آسمانی هم جسمانی و هم روحانی
من آن حال را بحسن عرض کردم حسن رخت وانجا قرار گرفت
و مارا چون حد آن نبود که در مقام او باشیم در گلخن دل آدم من باتش
کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تابی میکردم و حمام
هر آن آدم باتش من گرم می شد از حوا دلسوزی میدیدم فاما
آدم را من چندان الفتی نبود هرچه داشت با حوا بی داشت میل
تام که سبق خدمت با آدم می بودش در بهشت آدم را شیفته
گندم او ساخته بود **بیت** انکه در خلد برینش بسر آمد کاری
کاش بودی ز برینش دل خالی باری **در وفات آدم** آدم از عالم رفت
و نوبت یوسف رسید چون حسن واقف گشت همان قاعده
رفت و همزانوی یوسف گردیدم و حزن از عقب رفتیم دیدیم
که حسن ازان زیاده شده که بود مطلقا بما التفات ننمود **بیت**
کردم سلام گرم زدم بوسه بر رکاب هیچ التفات سوی من مبتلا نکرد
چون دیدیم که استغنای وازان زیاده است که مارا بخود راه دهد

14

هر یک روی بطرفی کردیم و سپر در بیابان نهادیم بیت

چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد

بازگشتیم و بخجلت پس سر خاریدیم

و مع هذا جنکی فرموده مطلع هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت

سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت در غربت

حزن یکبغان رفت و من اینجا آمدم زلیخا چون این حکایت

شنید خانه دل را بعشق را گرامی تر از جان خود ساخت و گفت

ما و این عشق و بغیر از سر و جان در بازیم

ما خود از دوست بکعبه نرسیم که همین آیینیم

تا آنگاه که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب عزت بگشاد

آتش در مصر افتاد خبر بزلیخا رسید و عشق تیز شیند

چون مدتی بود که از حسن جدا افتاده بود دیوانه وار

گریبان زلیخا بگرفت و او را بتماشای یوسف کشید فریاد
ازینها و زلیخا بر امد این مطلع را خواند مطلع

یار بزنجیر زلف یار مرا میکشد — در پی او میروم تا بکجا میکشد



چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد بزبان حال گفت مطلع

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم — همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن — حدیث عشق تو گویم سخن دراز کنم

مزار دیده

هزار دیده کنم باز اگر توانم کرد   که در جمال تو هر دیده را تماشا نیست

خواست تا پیش رود پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جا

جاده صبر بلغزید و بر خاک بیطاقتی افتاد و بدین ترانه مترنم گردید

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت   دست در حلقهٔ زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت   که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

چون نظری دیگرش بسوی یوسف افتاد و برق حسن بدرخشید

و بر سویدای دلش رسید یکبارگی سودائی گشت و این مطلع را میخواند

تا تو بر برگ سمن نقطهٔ سودا زدهٔ   در سویدای دلم آتش سودا زدهٔ

نظر بر جمال یوسف دوخت و پروانه وار بر شمع رخسارش میسوخت

شمعی درون سینهٔ دل بر فروختم   هر چیز غیر عشق تو دیدم بسوختم

و این غزل بر عشق خواند

غزل

در بزم غم پروانه کس دید چون من سوخته   در خاک و خون گردیده جان رفته و تن سوخته

مجنون عشقم دود دل گردیده بر سوی من   برق غم لیلی وشم زاندم که دامن سوخته

تا کاشته در باغ غم دهقان دل تخم امید   کس همچو من بیحاصلی کم دیده خرمن سوخته

آز آب چشم و سوز دل چون شمع و سوزم غمش
کین راه دیدن بسته و آن راه گفتن سوخته

از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را
ره چون کنم با چاک دل چون جای سوزن سوخته

از دست بیداد خزان و ز جور بد عهدی دی
دل لاله را در بزم گل جای گلش سوخته

در سینه ات گر اخگری با بی فنایی دل مکو
دیوانه بیچاره در کنج گلخن سوخته

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید و یعقوب با فرزندان و حزن راه مصر جمعیت پیش گرفتند چون بیوسف رسیدند و آن خورشید جمشید را بر تخت سلطنت حسن تکیه زده بدان عزیزی بدیدند همه روی بنهادند حضرت یوسف گفت این تاویل خواب است که گفته بودم یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین در همان صحبت حضرت یوسف از حضرت یعقوب پرسید که عشق چه کس است و حزن کیست چون میدانست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب یوسف تا بدلالت التزامی اعلام یوسف کند گفت عشق پیر عشقبه است و آن کیاهیست که عشق پیچانش گویند که در

باغها بدید آید و بر درخت نماند و هر غذایی که بواسطه آب و هوا
بدرخت میرسید بتاراج ببرد و او را خشک گرداند مطلع
عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست		پر شدیم از عشق و بی مغز ماند الحابه پوست
همچنان در عالم بشریت در حقیقت منقب الغامه که آن به جنة
القلب سوپسته که از زمین ملکوت بر آمده و این جنة القلب دانه ایست
که آنرا باغبان ازل و ابد از انبار خانه الارواح جنود مجنده در باغ ملکوت
نشانده و بجوی حق در پرورش آن داده که قلوب العباد بین
الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و مدد آب علم و من الماء
کل شی حی با نسیم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از زمین یمین الله
مددهن جنة القلب میرسد صد هزار شاخ و برگ روحانی از وی بر میزند
انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن عاشقان اشتیاق روایح
آن نسمات نفحات مینمایند که		تا محمد گفت بر دست صبا
از یمین آید بمن بوی خدا		بوی جان می آید از باد صبا این بوجه پوست
مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست ✿ ✿

آنکه چون آینه با ذات عالم روبروست | چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل

و آن جنة القلب که آنرا کلمه طیبه خوانند بعد ازان بترتیب شجره طیبه میکردد و حضرت موسی در وادی مقدس پس طور ازان شجره نفس قدسیه که در کوه طور صدای چند می شنود ازان شجره عکس در عالم کون و فساد افتاده و بظل موسوم شده و اورا بدین نیز میخوانند و درخت منقب القامه میکویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند و به نشو و نما در اید عشقه پیرامن از کوشه برآورد و در پیچد و نم سرسبز و تازه نگذارد و چند بیخ او پشت تر شود آن درخت زرد و نزار و کرد و اینجاست که گفته اند **ربا عیه**

روییم چو بدید بر زد آن سبز نگار
کفتا که چو کز بوصلم امید مدار | زیرا که تو صد ها شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

پس آن عشق هم در خانه زلیخا و هم در خانه یوسف منازل ساخت و هم الجامی بود و امکان ندارد که بی عشق مجازی کس بحقیقت رسد که المجاز قنطرة الحقیقه و عشق و طبع موزون لازمه نشاد و لایت اند و بحکم

وما علمناه الشعر وما ینبغی له انبیا چون صاحب تمکین اند و شعر
گفتن و اظهار عشق کردن چون در مقام تلوین است به آن جهت حضرت حق
تعلیم ایشان نکردند نه انکه بدان قادر نبودند پس آن عشق که ظاهر از نشان
زلیخا پیدا بر زده بود عکس عشق یوسف بوده باشد مثنوی

تصدق آنکس که زد در عاشقی کام ... بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق ... که نامد بر سرش معشوق عاشق
هر که او در عشق صادق آمدست ... بر سرش معشوق عاشق آمدست
هر که عاشق دیدیش معشوق دان ... کو بنسبت هست هم این و هم آن
لیک عشق عاشقان تن زه کند ... عشق محبوبان خوش و فربه کند

و ما بین آن عشق و سوز و عین آن چنین عالم افروز زلیخا بحکم این بیت

روی در روی تو میخواهم دگر هیچ همه عمر ... بر همه خلق جهان کرده در امن فراز

یوسف را در خانه برد و درها را ببست و بفراغت خاطر روی بروی نشست

در وجد عاشق و معشوق پس لی ... گزند محنه و آسیب عسس لی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز ... دل عاشق پر و شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده　　طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان　　نهاده دست خود در دامن جانان

بشیرین نکته‌های دلپذیرش　　خرامان برد تا پای سریرش



ببالای سریر افگند خود را　　باب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن　　بچشم لطف سوی من نظر کن

ولی یوسف نظر با خویش میداشت　　ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرشش خانه سر افکنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش
زده پا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جایی دگر کرد
اگر در را وگر دیوار می‌دید / بهم جفت آن دو گلرخسار می‌دید
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بجادو نرگس مردم فریبت / به پابوس سرو جانه زیبت
به آن سویی که میگویی نهانش / به آن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
به استیلای عشقت بر وجودم / به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم ... هوای بویی از باغ تو دارم

جوابش داد یوسف کای پری زاد ... که ناید با تو کس را از پری یاد

مکن تعجیل در تحصیل مقصود ... بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ... که اندازد بفردا خوردن آب

زشوقم جان رسیده بر لب امروز ... نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار ... که با وقت دگر اندازم این کار

زبان دربند دیگر زین خرافات ... بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست ... ترا با آتش من خوش فتادست

ازین آتش چو دودم هست پا پی ... بیا بر آتشم زن یکدم آبی

مزن بر روی کارم دست رد را ... که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دست من اندر گردن آویز ... وگرنه بر کشم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من ... شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ... چو گل در خون کشم پیراهن خویش

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ... همی انگیخت اسباب توقف

روان میخواست گیرد محکمش دست
که یوسف برکشاید بر هدف شست

بجست از پیش و شد بس گام پیشش
گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی پی درگشایی
پریدی قفل جایی پره جایی



اشارت کردنش گویی بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید آن از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست

پی بازآمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش

زلیخا دامن یوسف گرفته در زمین افتاد و زبان بزاری بگشاد

دستم نمیرسد که برارم بگردنت ... دست من شکسته مسکین و دامنت

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز ... جهانی شد ز طعنش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند ... ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند ... زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز ننگی و ز نامی ... دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست ... که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهی پیش آمد او را ... که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفورست ... ز دمسازی و همراهیش دورست

همانا پیش چشم او نکو نیست ... ازان رو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی ... ز ما دیگر کجا تنها نشستی

بمقبولی کسی را دست رس نیست ... قبول خاطر اندر دست کس نیست

لبا لولوش شیرین کرشمه ... که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را ... فضیحت خواندن آن ناراستان را

روان

روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی آمیز

بدیشان گفت کای نازنینان / به بزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید از من تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را گفت و گویی

بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم

بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم / به نومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / به نزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری

شد از الحاح آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

ز خلوت خانهٔ آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

به یک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز دهشت شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بی جان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

چو دیدندش که جز والا گهر نیست برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

زلیخا گفت هست این آن یگانه که گویم پیش زنها را نشانه

چون مدتی برین حال بگذشت عاقبت الامر **بیت**

بخلوت محرمان با هم نشستند بروی غیر مشکین پرده بستند

بسی با یکدگر زین گونه بودند ز باغ عیش گلها میربودند

بسی بر بزم شان سنبل سمن بیخت فلک کی عاقبت در باغشان ریخت

چون حضرت یوسف را علیه السلام فرمان رسید که از دار فنا رخت

بندند و بدار البقا پیوندد **بیت** بکف جبریل حاضر داشت سیبی

که باغ خلد از آن میداشت زیبی چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد

روان آن سیب را بوسید و جان داد چو یوسف را از آن بو جان برآمد

ز جان حاضران افغان برآمد زلیخا گفت کین شور و فغان چیست

پر از غوغا زمین و آسمان چیست بدو گفتند کان شاه جوانبخت

بسوی تخته رو کرد از سر تخت چو بشنید این سخن از خویشتن رفت

فروغ نیر هوشش ز تن رفت بیک جنبش از آن اندوه جانه

برحلتگاه یوسف شد روانه — ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز خرپشته از خاک نمناک — ز رخسار چو زر در زر گرفتش
زاشک لعل در گوهر گرفتش — چو درد و حسرتش از حد برون شد
ز بس خاکبوسی سرنگون شد — بچشمان خود انگشتان برآورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد — بخاک او فکند از کاسهٔ سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر — بود در رسم مصیبت بس مهبوت
سیه بادام افشاندن بتابوت — چو آن مشکین زنان تابوتش جدا ماند
دو بادام سیه بر خاک افشاند — بخاکش روی خون آلود بنهاد
بسکینی زمین بوسید و جان داد — چون واقعهٔ هایله با حادثهٔ یوسف

یعقوب انضمام یافت و مدت عمر ایشان اتمام پذیرفت حسن و عشق
وحزن پسر گردان بماندند و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند جهانگیر
بران نوحه که بهر یوسف او کرد — همیکردند آهنها باد و صد درد
بر سه برادر در کنج زاویهٔ اختفا و استتار گلیم ادبار در سر کشیدند
بیکبار چنانکه **بیت** ملاحت از جهان بیشالی د

درآمد همچو رند لاابالی　　بشهر پستان نکویی علم زد
همه زینت عالم را بهم زد　　غلغله و دبدبه عظیم در عالم افتاده

و حزن عشق و حسن سر از زاویهٔ خمول بیرون کردند گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود دیدند که ملاحت با هزار حشمت و ابهت هم بموجب فرموده

مثنوی

کهی بر رخش خوبی شهسوارست　　کهی با نطق تیغ آبدارست
چو در شخص است گویندش ملاحت　　چو در نطق است گویندش فصاحت
غنی و شاه و درویش و توانگر　　همه در تخت حسن او مسخر

حسن و عشق و حزن او را نمی شناختند بریک تخمین و قیاس پس سخنی میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و لبر حد ولایت ملاحت پی برد و شنیدم که آهسته آهسته با حزن میگفت هم بموجب فرموده

درون حسن روی نیکوان چیست　　نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی　　که شرکت نیست در کار خدایی

ازان روی سر در قدم ملاحت نهادند و پیش او در زمین افتادند

واپسند عالم نموده او را بخانهٔ حسن فرود آوردند و خود را بنده وا
ندو سپردند تا هنگامی که بتاثیر صبح سعادت محمدی و آفتاب
عالمتاب احمدی از افق عالم قدس طالع و لامع شد حسن و
ملاحت و حزن و عشق متوجه سراوقات اجلال جلال آن حضرت
گشته ملازم کریاس گردون اساس شدند هر کدام را در محلی
لایق مقامی مقرر فرمود و نقش یگانگی از لوح قابلیت
ایشان بزدود تا ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان
باطن و باطن ایشان ظاهر شد ملاحت در مظهر انبیای دیگر
مخفی بود اینجا عیان شد چنانکه قاسم الانوار فرموده **بیت**

با همه انبیا آمده در خفا　　ظاهر با مصطفی خسرو اقلیم عشق

کوس حشمت بر بام دولتش فرو کوفتند و سایه بان جمعیت
بر سر بارگاه حشمتش زدند و کتابه ایوان شهنشاهیش نوشتند

ای کوس کبریای تو بر لامکان زده　　وی آتش هوای تو بر ملک و جان زده
خورشید طلعت تو چو شد طالع از افق　　آتش میان خرمن صاحبدلان زده

حیران شد از لوامع اشراق آن جمال — عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیش دو کاروان شده — چشمت بغمزه ره صد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم زیر غمزه خورد — زان پس هزار ناله بامیدان زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن — تا در طریق عشق نباشم زبان زده
برخواسته ز فکر جهان جان قاسمی — تا از شراب شوق تو رطل گران زده

سعادتش طالع شدی و از برای اتفال از مصحف آفتاب جمالش سوره والشمس برآمدی مخاطب مستطاب یا احمد گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی

مثنوی

روحی فداک ای صنم البطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب — کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب — هر کو نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب — تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا در روز و شب — رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست بیاید ز ما ادب — دل‌ها بمنزل غم و سر بر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب — کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را

صد خار خار در جگر افتاد از آن طلب ❘ مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب ❊ و هر وقت

که آفتاب ملاحت که آن معنی است ورای حسن که بواسطهٔ

غلبهٔ احکام وحدت و سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت

که مدرک خفیات اشیاست و بغایت باریک و تاریک

است و مختفی او را جز بدیدهٔ شهود که مکحل آن وحدت حقیقی

مکحل باشد ادراک نتواند کرد از افق سپهر جلال ذطل وحدت

حقیقی آنحضرت بفحوای کلام معجز بیان نظام انا املح من یوسف

برآمدی من یطع الرسول فقد اطاع الله و بر خود خواندی و این

مطلع حضرت قاسمی گفتی مطلع انا املح که حدیث تو در افواه انداخت

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت ❊ و روح القدس

بر ایوان قدرش این مطلع نوشتی مطلع ❊

تو محبوب جانی و جان جهانی ❘ فدای تو صد عمر و صد زندگانی

و هر محل که قلزم عشقش در تلاطم افتادی روح القدس

درصورت

درصورت وحیة الکلبی ازبرای تسکین او فرود آمدیی
ومضمون آیة فاوحی الی عبده ما اوحی بدو فرود آوردی
وچون باز می گشتی وان حضرت از بیخودی مقام لی مع الله



وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل بخود می آمدی
کلمتی یا حمرا میزدی وهر وقت که طوفان نوح حزن بجوش
آمدیی وخروش افتادی ارحنی یا بلال میگفتی وهرگاه که شجره

نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی او که ظل
وحدت حقیقی است ثمرهٔ حسن و ملاحت و عشق حزن با هم
بر آوردی در شهد که معراج انی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی است
التحیات لله گفتی و السلام علیک ایها النبی شنیدی برا آینه
دران وقت جانب ظلمانی چراغ دلش را که بقاعدهٔ کثرت منتهی گشته
چون عین جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آینه

یکرنگی بودی چنانکه فرموده مثنوی
چو پشت آینه است از تیرگی تن
ولی چون روی آینه است روشن
چو پشت آینه چون روی گردد
یکی باشد اگر صد سوی گردد
محمد را چو جان تن بود و تن جان
سوی معراج شد با این و با آن
ز خود هر دم ظهور سایه شد
که آن معراج را این پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
ندیدست او چو شیطان شد مسلمان
بزیر پای او شد سایه پنهان
ندارد سایه کو دارد سیاهی

دبی

زهی نور خدا ظل الهی ❁ حضرت مولوی صاحب مثنوی
میفرماید که روزی در میدان شمس تبریز که من هنوز اورا
نمی شناختم عنان مرا بگرفت وسوال کرد که مرتبهٔ محمدی بلند
تر است یا مرتبهٔ منصوری و بایزیدی مرا ازین سوال چنان آمد
که دود سیاه از من آمد و باسمان رسید و چنان دیدم که اطباق
سماوات ازهم فرو ریخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی
محمد کجا و منصور و بایزید کجا هیهات هیهات گفت پس چونست که
یکی میگوید انا الحق و آن دیگر میگوید سبحانی ما اعظم شانی
وحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میگوید ما عرفناک حق معرفتک
و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسهٔ قابلیت منصور بایزید تنک
بود باندک شرابی از سر بدر رفت و قلزم قابلیت مصطفوی
را گنجایش آن بود که از خمخانهٔ فیوضات الهی هر چند شرابات
نامتناهی ریختندی پر نشدی قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل
حال من مزید میزند از بهر باقیات یکی از بوی دردش عاقل آمد

یکی از رنگ صافش ناقل آمد — یکی از نیم جرعه گشته صادق

یکی از یک صراحی گشته عاشق — یکی دیگر فرو برده بیکبار

می و میخانه و ساقی و خمار — کشیده جمله و مانده دهن باز

زهی دریا دل رند سرافراز — از اینجاست که زبان مرتبش در

بیان منقبتش بزبان شیخ عراقی فرماید **قطعه**

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

ارواح قدس چیست نمودار معنیم — اشباح انس چیست نگهدار پیکرم

بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم — کان کریم رشحهٔ از لطف گوهرم

از عرش تا بفرش همه ذره بود — در پیش آفتاب ضمیر منورم

روشن شود ز روشنی ذات من جهان — گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم

آبی که زنده گشت از و خضر جاودان — آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم

آدم کز و مسیح همی مرده زنده کرد — یک نفخه بود از نفس روح پرورم

بحر ظهور و بحر بطون و قدم بهم — در من ببین که مجمع بحرین اکبرم

فی الجمله مظهر همه اسمات ذات من — بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

وچون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت است وآینه نمای
عشق حقیقی است چرا از چنین که ظاهر شده در مظهر وجیه باشد
با دلبری دیگر عدیم المحبه بیت گفت دلدار در آیینهٔ رخساره من

بجدائی نگری گفتمش آری بخدا   خدای هر دو جهان دو چند از صورت خوبست
برغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن   چو آینهٔ دل از موصوف است

سعت لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المومن کدام دلست

آن دلی کوگشت ناپروای دل   تند زینسان غرقهٔ دریای دل
آن دلی کز آسمانها برترست   وان دلی کز بحر پرگوهرترست

هر آینه جز بصورت حسن تمام که مظهر انسانست پیستغرق
نگردد زیرا که منشاء عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آینه دل انسانی
را که محیط همه است لایق صورتی تواند بود که جامع مراتب حسن وکمال
باشد واگر نیک نظر کنی خود بود که خود با خود عشق بازد با غیر پردازند

چشمش نگر که مست لبهای خود است   خود ساقی لعل فرح افزای خود است
خود بین چو شوم نشست اگر به چشم   خوبان می بینم که در تماشای خود است

که همین عشق مجازی باشد که از غلبه صورت معشوق که آیینه جمال

حقیقی است چون یقین عاشق را بسوزد و بی مزاحمت غبار از اغیار

اعتبارات محبت حیثیات خود بخود عشقبازی کند حقیقی گویند

و مرام در حالی که بسبب اعتبارات از حشمت ممتاز گشته باشد

چون قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود

عاشق باشد و خود معشوق لیلی عاشق و معشوق خود است

و مجنون در میان خود رباعیه

گفتم که کرائی تو بدین زیبایی

گفتا خود را که خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم

هم آینه و هم جمال و هم بینایی
نفائس الانوار قدس سره رباعیه

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست

گفتم صنما راه وصال از که جست
فرمود که از دوست هم از دوست هم از دوست

یحبهم و یحبونه چه اقرار است
بزیر پرده مگر خویش را خریدار است

دو عاشقند و دو معشوق در مکین و مکان
ولی تصور غیار محض پندار است

عشق مجازی که شود غرق چمن
برق زند شعشعه از برق چمن

صورت

27

صورت محبوب تجلی کند / قبلهٔ مجنون رخ لیلی کند
چون شود از غمزه و حسن تمام / گردد از ان روی محبت بهمام
بحر محبت چو شود موج زن / محو شود شاهد ما و من
کوکبهٔ عشق برارد علم / دل بکشد بر سر هستی قلم
محض حقیقت شود انکه مجاز / دیدهٔ دیگر شود از دیده باز
دیده اول رخ خود بین مدام / چشم دوام عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر / خود شد آینه خود آینه گر
آینه و مردمک دیده خود / دیده خود و عکس خود و دیده خود
ولهذا اینه ما و حضرت اولیا / محرمان سراچه قدسی
لوح خوانان سر نه کرسی / پادشاهان تخت روحانی
غوطه خواران بحر سبحانی / شاهبازان در قفص مانده
پیش بینان باز پس مانده / می نخورده شده بیوی مست
دوست نادیده دل بداده ز دست / بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت چشیده چون یعقوب / جان نالحن زبان و تن بردار

فارغ از جنت و گذشته زنار بن و بیخ خیال بر کنده

گشته ازاد و همچنان بنده مجلس اول قدست اسرارهم که انسان

العین حقیقت ایشان آفتاب پس نور از مشکوت حقیقی کرده بجهت

مشاهده پرتو حسن مطلق نظاره جمال دلربایان ایشان دوست

لاموج ساخته اند از آن حمله جون طوفان محبت زور آورد

ومنطوق و فار التنور آب محیط از عین جعفر که دریاییست پر

بر جوشید بجایی رسید که زبان حال از زمان مطلع شد

با زدست عشق عقلم را گریبان میکشد | با زجان زار بر سریر غم سلطان می

دانی که چه میگوید بزبان فنایی دم | که اشک شو و شعله فزون دل من

که آه کند زیاده سوز دل من | القصه بگشت در دپی درمانم

لابن الفارض

امروز مباد کس بروز دل من | طوفان نوح عند نوحی کادمعی

وابقاد نیران الخلیل کلو عنی | بحر لیست دلم که بوی خون آید ازو

صد شعله بهر دمی فزون آید ازو | صد بار حو آب و آتش و نوح و خلیل

تا چشم بهم زنم برون آید ازو | عشق آن حضرت دست در گردن حسن

اذ

جابر گرد و مادر او را بعقد نکاح خود در آورد و بترتیب او مشغول شد
و فضل کمالش بمرتبهٔ رسانید که اقصای لوکشف الغطا را بدید و در
تفصیل علوم تخصیص حکمیات چنان شد که آنچه حکما در کمینش حیران بوده اند



حکمت آن بیان نتوانسته اند کرد و بجا صحبت او قایل شده اند جابر حکمتش
گفته اندر روزی سر بکمر بیان تفکر فرو برده بود و متأمل نشسته
حضرت امام صادق علیه السلام بر سر او آمده پرسید

که در چه کاری عرضه کرد که تحقیق کنم که از چرنده
و پرنده کدام بیضه می نهند و کدام بچه می آرند امام
علیه السلام فرمود که احتیاج به این فکر نیست بنویس
که گوش هر حیوان که مرتفع است بچه می آورد و گوش
هر کدام که منخفض است بیضه می نهد مار با آنکه چرنده است
چون گوش او منخفض است و بسر او چسپیده است بیضه می نهد
و همچنین سلحفات که چرنده است چون بدین منوال است
بیضه مینهد ذلک تقدیر العزیز العلیم و گوش خفاش
با آنکه پرنده است چون مرتفع است و بسر او چسپیده نیست
بچه می آرد و تفاضل علوم امام جعفر علیه السلام زیاده
از آنست که در حیز بیان آید از شرعیات و حکمیات
و جفر جامع در تاریخ سنه احدی و خمسین از هجرت
رحلت فرموده در گورستان بقیع مدفون است

مجلس دوم مرکز دایره ن والقلم و ما یسطرون

نشخ زبان

شیخ ذوالنون از کمل اولیا بوده روزی در اثنای
سیر بکنار جویی رسید و تجدید وضو مشغول گردیده
مشاهده فرموده که عقربی در غایت اضطراب
این طرف وان طرف میدود ناگاه صفدعی از آب
برامد آن عقرب بر پشت او درآمد و صفدع در آب
آمده اورا از آب گذرانید عقرب از پشت او
خودرا انداخت وبتعجیل روان شد شیخ با خود گفته
در پیچان پرسیت در عقب گردم روان شده بدرختی
رسید دید که جوانی مست ولایعقل در غایت
زیبایی در پایه آن درخت غلطیده و استغراغ
کرده ازین طرف عقرب زد و ازان طرف
ماری سیاه متوجه او دید شیخ گفته که اگر معلوم
شود که بقصد او میروند وضرری خواهند
که بدو رسانند بدفع ایشان مشغول شوم مارا زان

طرف بهم رسیدند گزدم بر سر مار دوید و نشتری برو
زد فی الحال مار بر خود پیچید و بمرد و گزدم از همان طرف
که آمده بود باز گردید و بهمان کیفیت معاودت صفدع آن را



گذشت حضرت شیخ عاشق وست یکبارگی از دست شد گفت
الهی در اول که این حالت مشاهده کردم گفتم مگر این شخص
یکی از اولیاست که باین نوع حضرت حق نگهدار او ست

در ثانی

در ثانی الحال مشاهده کردم چون خمر خورده حیران مانده ام
ازین حالت جواب آمد که مگر لطف ما همین نگهدار توانگران
اعمال است سوگند بعزت و جلال احدیت که اگر درویشی
و توانگری قصد عالم عشق کند و در دست درویش هیزمی
باشد نسوخته و در دست توانگر چراغی افروخته نسیم
عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن و مجازی لا تقنطوا من
رحمة الله بوزد هیزم سوخته درویش را برافروزاند و چراغ
توانگر را بنشاند مصرع برند شکستگان ازین کوی
نه همین زاهد مسلم می خرند هیچ بر درگاه او هم می خرند
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه السلام فرموده که بسیار
کسان عمل اهل بهشت کنند و چون ایشان را به بهشت رسانند
باز گردانند و بدوزخ برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ
کنند از دوزخ باز گردانند و بهشت رسانند بیت
کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور

اگر آیینهٔ دلها ز دوست   چه خود را بیند اندر وی چه سود است

شیخ ازین حالت سرگردان جوان میگردید اشعار میخواند و مضمون آن حال را باز میراند ناگاه آن جوان از خواب مستی درآمده چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد بعایت شرمسار شده زبان بمعذرت بگشود شیخ فرمود که تو خبر داری که چه بوده چون آن جوان کیفیت استفسار نمود شیخ فرمود که آن فتایی که در هوای عشق

همچو ذره گشته سرگردان او   در میان خاک و خون گردان او

کوه را در لاله پنهان پر جمش   تا کمر در خون نشسته از غمش

سنگ آن کی لعل آتش گون شده   در غم آن کوه را دل خون شده

خاک در سودای وی چون زد و خواب   دیگ گشته دانهٔ تسبیح آب

باد همچون آب غلطان سو بسوی   روز و شب در جست و جوی های و هوی

آنکه تا جسش آتش است و تحت آب   مهر او در آب و آتش اضطراب

در هوایش گشته آتش برق سیر   گاه در مسجد فتاده گاه دیر

مهر خدمت چرخ را هم پشت خویش   کجرو در کف نقد دل آورده پیش

کوه حق

31

گوه چرخی فلک گردان ازو | تا بغرب از شرق سرگردان ازو
آن فرشته کش لسبی فر و بهاست | بر فراز طارم دیناش جاست
خیر و شر هر یک پری از بال او | خاکدان دهر در چنگال او
هر شبی تا صبحدم در حسبت و خوی | از برای او بود تسبیح گوی
و آن دگر ز آتش پری یک پر زرف | کرسی قدرش دوم سقف شرف
متصل بی آن پرش با آن دگر | لیک با هم سرد و چون شیر و شکر
گاه ذاکر گاه گشته محو آن | دایمش اوقات صرف نحو آن
جلوه گر بر کرسی آن نور دگر | زیر ایوان سیوم طاقش مقر
چون که فارغ میشود از ذکر او | باز دیگر می فتد در فکر او
چار بین و همچنین و هفت و شش | خواه هندی طور خواهی ترک وش
حمد او گویند و مدح او همه | نیست خالی هیچ جا زین زمزمه

بدین نوع از تو واقف که از نزول فیض فرشته هندی طور که
از عناصر بجای خاک و از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب
زر دانفتاد و مریخ را بپاخته و ممر نزول فیض فرشته فرو بها

که از عناصر بجای آب و از طبایع بجای بلغم از موالید بجای
صفدع افتاده مشتری را گردانیده و ممر نزول فیض آن
فرشته یک بالی از آتش و یکی از برف که از عناصر بجای
هوا و از طبایع بجای خون و از موالید بجای انسان واقع شده
یعنی آن جوان عطارد ساخته و ذو النون را کیفیتی مشابهة الجزا
گردانیده که از مزاج عناصر حاصل شده و بمزاج موسوم
گشته که نفس ناطقه را عبارت از وست بجای آفتاب افتاده
و لهذا مقارنه عطارد او را با آفتاب واقع شده و بر دست
آن حضرت توبه کرده و یکی از هفت شان گردید چه این قاعده
مقرر است که هر مظهری که هست تربیت از اسمی می یابد و عمل
بطریق او میکند فاما موانع وصول بدرجه کمال بسیار است
مثلا در فصل بهار اسمی مدد و معادن حرارت هوا بود در
رسانیدن اشجار بکمال ازهار و اثمار اسمی دیگر که در آن وقت
تقویت برودت میکند سر راه بر آن گیرد و معادنت

مرماماید

سرما نماید و آن از نار و اثمار را در یابد و بعکس و همچنین حضرت جل و علا
ملایکه را بعالم موکل کردانیده پس ملکی که تربیت مظهری میکند
ناگاه ملکی دیگر که دران وقت در فعل قوی است منع عمل او کند
و بنوعی دیگر بتربیت او مشغول گردد و او را طور دیگر پیدا زد از انجمله
ملکی که زحل ممر نزول فیض اوست میخواست که آن جوان را تربیت
کند در صورت مار سیاه در آمده خواست که او را زخمی زند در نقد
حیات را از و قطع کند یعنی حرارت عشق از و سلب نماید و بمقام
پی آتشیش رساند که فی الحقیقه عبارت از انست ملکی دیگر که مریخ
ممر نزول فیض اوست در صورت عقربی ظاهر شد و همچو آتش
معاونت ملکی دیگر که قمر ممر نزول فیض اوست و منع عمل اولین که طبیعت
مرگ داشت کرد پس آن جوان که در بدن انسانی بجای روح
حیوانی که دل محل اوست واقع شده افتاده آینه شیخ واقع شده
که در پیکر انسانی بجای روح نفسانی که منفش و مانع است افتاده
پس همچنانکه اشعه روح نفسانی مادام که از آینه روح حیوانی

بر نگردد عکس و هم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد
و صفات سبعه ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت چون بحکم المومن مرآة
المومن تا آن جوان آینه عشق شیخ نخواهد گشت صفت عشق بظهور نخواهد
رسید اینست حقیقت عشق شیخ با آن جوان و عهد کردن وا مست
حقیقت یکی از هفت شان شدن والله اعلم بحقایق الامور در تاریخ
سنه ستی وستین مایه وفات کرده **مجلس سیوم** نیر اعظم سپهر
سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابو اسحق و نسبش ابراهیم بن ادهم
بن سلیمان بن منصور بلخی است در ریاضات و مجاهدات و کشف
و کرامات مشهور جهان و مذکور هر زبان است در محلی که قبة الاسلام
بلخ مقام و مستقر سریر سلطنت او بود شبی بر بام قصر خوابگاهش
آواز پای شنیده **رباعیه** آن شاه سریر قصر سلطان ادهم

چون کشف شدش حقیقت حق تمام | از بام سرای دل که قصر شاهیست
بشنید صدای فاد حلو با سلام | فرستاد که معلوم کند که چه

کس است دیده اند که شخصی اجنبی بر بالای قصر ایستاده چون زر و حوال

پوشیده اند

پرسیده اند گفته شتری گم کرده ام بیطلبم سلطان فرمود
که شتر بر بام می طلبی مرد سرگشته عجمی گفته که کار تو ازین غریب
تر و عجیب ترست که بر بالای تخت خدای طلبی با این همه اسباب
سلطنت از اسپ و شتر و رخت و تخت ازین سخن دغدغه
در خاطر سلطان پدید آمد متفکر و متامل گردید صباح آن روز که
بار عام شده شخصی با شکوه در میان آن قوم با انبوه از گرد راه
خود را به پیش تخت شاه رسانید سلطان گفت چه میخواهی گفت
لحظه می خواهم که درین رباط فرود آیم که همرهان من در عقب اند
چون برسند بروم سلطان فرمود که این خانه من است و رباط
چنین نمی باشد گفت پیشتر از تو ازان که بود فرمود ازان پدرم
گفت پیش از وی فرمود که ازان پدر او گفت آن پیشینیان کجا رفتند
فرمود که ایشان چند روز درین خانه نشستند بعد ازان رخت
بر بستند حضرت جامی حسب حال ایشان فرموده بیت

هر یک دو سه گامی ره بپیمود و برفتند
گر مرد خدا بود و گر مست هوا بود

گفت رباط اینچنین می باشد که یکی می آید و یکی میرود این گفت و برگردید
برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان ازان درخشید و هیچگونه
تسکین حرارت او نمی شد جهت دفع آن غم و الم عزم شکار کرد



آهویی جدا ساخته و به تیر گرفت آهو به پس نگاه کرد و بزبان
حال گفت که ترا برای همین کار آفریده اند هیچ ابراهیم نسبت که ابن
ادهم را از شکار و این اضطراب و تهتک بسیار باز دارد

درین حال

34

درین حال دری بر روی او گشاده گشت و از عقب آهو گرفت

تیر تارک راپهن شیر شکار آهویی
خانه دلرا از تاج و تخت خالی ساخت

فی الحال خود را از اسپ انداخته بشبانی خورد رسید که گوسفندان

رامیچرانید و تاج مرصع و جامه زرین را بدو داده و گوسفندان

را بدو بخشید و جامه پشمین و طاقیه نمدین را از او پوشید و این بیت بلند گفته

یا رب تو خسرو را بمن ارزانی دار
و اخلاص و عذر را بمن ارزانی دار

تاج و کمر و تخت بسلطانان ده
خاک در خود را بمن ارزانی دار

و چون شب در آمد بمیان کوهی افتاده مثنوی

غریب و عاجز و تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

نه یک محرم که با او راز گوید
نهانی از غم دل باز گوید

فغان از عالم و از دم بر آرد
نه یک همدم که با او دم بر آرد

غریب و بیکس و تنها و افگار
ز بیداری شده مانندۀ مار

نه یاری نی دیاری نی مکانی
نه جسمی و نه روحی نه جانی

همه درد و همه سوز و همه غم
چنین حیران فتاده ابن ادهم

یاد یاران قدیم بتخصیص آنکه آرام دل و مونس و ندیم او بودند و بهتا
با هم بودند و تعلقات غریب داشته اند ناله میکرد و بهای

های میگریست و میگفت | یارب که میبرد ز دل ناتوان من
پیش چپ قصهٔ درد نهان من | گویا خواجه عصمت بپایان حال گفته
زهجر دوستان خون شد درون سینه جان من | فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من
جدا افتاده ام از صحبت یاری که میمردم | اگر یکدم فراق او گذشتی بر زبان من

چون یکزمان از اشتغال نایرهٔ حزن و اندوه بسوختی و دیدم آزا
دردناک آتش مجمرهٔ سینه برافروختی باز دریای فقر بجوش
آمدی و آبی بر آتش زدی و میگویند که چون از بلخ عزیمت
نمود او را پسری شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده پرسید
که پدر من کجاست مادرش کیفیت او باز نمود و گفت این زمان میگویند
که در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار پدر بسیار بود باتفاق
مادر عزیمت نموده منادی کردند که هر کس را که داعیه حج است و زاد
و راحله خواهد میدهم کو قدم در راه حج نه چهار هزار کس و زاد

وراحله عزیمت کردند چون بمقصد رسیدند در حرم جمعی درویشانرا
دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست
وبطلب هیزم بصحرا رفته چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت
تحمل آتش بود که چندان صبر کند که پدرش از صحرا باز آید
برأثر او بصحرا رفت پری دید که پشته هیزم گران بر پشت بسته
می آید گریه بر او مستولی شد اما خود را بر او ظاهر نکرد آهسته
از عقب او میرفت تا آنکه هیزم به بازار رسانید و بفروخت
و نصف بهای آنرا تصدق کرد و نصف نان گرفت و جهت درویشان
آورد پسر بمنزل آمد و شرح حال بابا در گفت و روز بروز دیگر
در طواف بر پدر سلام کرد ابراهیم تیز درو نظر کرد یاران ابراهیم
را عجب آمد چون ازو بکرات شنیده بودند که در صاحب جمال
نظر نکند که مبادا تفرقه وقت باز آرد چنانکه بیت
منگر در بتان که آخر کار   نگریستن گریستن آرد بار
چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله شیخ ما را فرمودید

که در امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی
چه حکمتست ابراهیم گفت چون از بلخ می آمدم پسری شیرخواره
داشتم چنین دانم که این آن پسرست روزی دیگر یکی از یاران
ابراهیم بمیان قافلهٔ بلخ رفت خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسی زرین
نهاده پسری بران نشسته قرآن میخواند و میگریست آن
درویش رخصت طلبیده در رفت و سلام کرده پرسید که
پسر کیستی بگریست و گفت من پدر را ندیده ام و نمیدانم
بگر دی روز که درین صحرا پری را دیدم که نشسته بیزم بر پشت
داشت و نمیدانم که اوست یا نه و میترسم که اگر او را پرسم
بگریزد که او از ما گریخته پدر من ابراهیم ادهم است و ما در من
نیز آمده درویش گفت بیایید که تا شما را پیش او برم چون
با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته
بود یار خود را دید که با ایشان می آید چون نزدیک ابراهیم
رسیدند زن فریاد بر آورد و پسر را گفت پدر تو اینست

مادر و پسر و یاران همه در فغان ابراهیم پسر را دید جوانی انچنان که حضرت

مثنوی

جامی ز نو داده نشانی / در آمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم جوانی نی که جانی / همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور / کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بآزادی غلامش سرو آزاد / فروزان لمعهٔ نور از جبینش
مه و خورشید را زیر نگینش / مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز / بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی / ز سیمین ساعد و بازو توانگر
ز پی سیمی میان چون موی لاغر ❖ ❖ ❖

ابراهیم او را در بر گرفت و گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله تعالی گفت قران دانی و ذکر چه خوانده بعرض پدر رسانید ابراهیم از ان خوشدل و خوشحال شد بیت

بروی او پدر چون دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد



۱۰

جمالی دیده از حد بشر دور ندیده از پری نشنیده از حور

ابراهیم با خود گفت پیش از انکه گرفتار شوی از ایشان
جدائی اختیار کن خواست که روان شود ایشان فریاد

برآوردند و نمیگذاشتند ابراهیم دست دعا برآورد و گفت الهی

اعشقی در حال پسر جان بداد جوان زیبا جوانرا جان برآمد

زجان حاضران افغان برآمد ز پس بالا گرفت آواز فریاد

صدا در گنبد فیروزه افتاد | چنین گردند مردم زندگانی

نگار افتاده بشنو تا بدانی | یاران گفتند یا ابراهیم

این چه حالتست گفت او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا رباعی

مارا خواهی خطی بعالم درکش | کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش

از دل برون مکن غم دنیی و آخرت | در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

همین معنی سیفرماید بیت | خانه وا پرداز از غیر حبیب

دوراز انصافست یار دو دله | دلدار یکی و دل یکی یار یکی

گفتم یا رب العزت فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد بود بیت چو مارا اینچنین دید آن پسر را

بخاک افتاده سرو سیمبر را | نخست از جور چرخ ناموافق

گریبان چاک زد چون صبح صادق | بر آن آتش که در دل داشت پنهان

رهی بگشاد از چاک گریبان | ولی زان راه در جانش بهر دم

فزون شد آتش سوزنده غم — بناخن رخ صفا در روی می کند
برای چشمهٔ خون جوی می کند — بهر جویی کزان چشمه روان کرد
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد — بسینه از لعابن سنگ می زد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد — بسوی فرق نازک برد پنجه
ز زور پنجه از ساخت رنجه — زریحان سرو بستان را سپید کرد
بچیدن سنبلستان زاشک کرد — پسر بر ان شکل در پیش مانده

و پدر از پیش رفته در عالم مثال این چند بیت آن صاحب کمال ترنم نمود

ای منم یا رب بدرد عاشقی زار انچنین — کس مبادا در جهان هرگز گرفتار انچنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف — آه من چون می زیم بخت انچنان یار انچنین
دل ندادم تا نه دیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکار انچنین

یکبار خبر وفات آن پسر بدان چهار هزار مرد قافله رسید همه سر و پا برهنه و سینه چاک بر سر او ریختند و از پرویزن مژه قطره قطره پاره پاره خون جگر چون ریزهٔ اخگر رو میختند و بنوحه بیهات زنان میگفتند

یاد باد ای دل که روزی نوبهاری داشتم

یاد حال

با وصال روی او خوش روزگاری داشتم ٭ و درمیان

این غوغاها در بنیز جان بسپرد و رخت از دو بسر برد بیت

خوشا عاشق که چون جانش بر آید ببوی وصل جانانش بر آید

حریفان حال او را چون بدیدند فغان و ناله بر گردون کشیدند

ابراهیم با جود گفت اگر عیال خود را چون سوکان بکنی و فرزند خود را

بخاک نسپاری و شب بر جا که ان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف

مردان نشینی این بگفت و ناپدید شد بیت ٭

ما کم شدیم در طلب حی لا یموت از سالکان ره بنماند نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست وستین

ومائه و بعضی گویند در شهرستان لوط غاری بود در انجا

ساکن شد و گفت ازین غار بوی یاری می آید که در نیشابور

در ان غار بود و آنجا در تاریخ سنه اثنین و ستین ومایه وفات کرد

مجلس چهارم قاری سوره سبحانی و تخت نشین اقلیم اعظم

شاهی درود آشام بزم ما لمن مزید سلطان بایزید نام او

طیفور بن عیسی بن آدم اللباسیت میگویند که در اول حال که دری از غیب

بر روی او بگشاد و جهت طی وادی مقصد پس طوی عشق قدم

در راه نهاد منزل اولش تکیه اختیار بود و مقام دوم خطرهٔ

ابرار و در هر کدام یکروز زیاده قرار نگرفت بعد از ان در مدت

عمر از تربستگاه انتظار قدم برون ننهاد بیت

قاسم ازین می بخود میا که درین بزم غیب حاجب محنت شدن ز معدن شاهی

و هم قاسم الانوار در شان حضرت سلطان فرموده مثنوی

مست حق بود آن گزیده نژاد مست رفت از جهان کون و فساد

سید رهروان حق طیفور آنکه در عهد خویشتن بد فرد

در شریعت رسید ای بافیت در حقیقت رسید ره گم کرد

راه گم گشت و راه رو هم گم گم کند راه خویش آنجا مرد

کسی سوال کرد از ابی موسی که آنحضرت بچه عمل بدین منزلت رسید

گفت اورا ازین دولت عملی نبود حضرت حق تعالی از محض عنایت

خود بد و ارزانی فرمود بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم

این عنایت

39

از اول حال ملاحظه ⁂ دیدم رویت که بود ابدی هدایت وین
نمایی که پدر او در پایهٔ دیواری در کنار جویی که آب از باغی
بیا عنهای بسطام بیرون می آمده خواب کرده بود چون بیدار شد
سیبی دید که در روی آب از باغ بیرون می آید چون هوا گرم
بود و دهانش خشک میشد سیب را برگرفته و قدری از آن
خورده بخاطرش گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب
نبود که چیزی ازین سیب خوردی برو بدر باغ و بعد از رخصت
خاطر از آن فارغ ساز چون بدان امر قیام نمود کسی که در آن
باغ بود گفت که من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ در بغداد است
بدین نیت عزیمت بغداد نموده و خانه آن عزیز را پیدا کرده
کیفیت حال بدو گفت آن شخص چون آثار بزرگی و تقوی در ناصیه
او مشاهده کرد گفت مرا دختریست کور و کر و شل و برگشته بخت
ازل و ابد چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر
اگر نوازش تزویج قبول میکنی ترا بحل میکنم او متفکر گردیده روز

مهلت خواست و با خود گفت که اگر چنین صورتی اختیار کنی
در عذاب افتی و اگر اختیار نکنی استرضای خاطر او چون
کنی آخر الامر خاطرش بران قرار گرفت که قبول کند
و عذاب آخرت نکشد در نفس الامر این دختر خود جمیله بوده
چون عقد نکاح در میان ایشان واقع گشت آن عزیز را
گفت که در وقتی که مرا باین امر ترغیب میکردی عیبی چند شمردی
گفتی این دختر بدان متصف است و حال آنکه هیچ یک ازینها
واقع نیست حکمت در گفتن سخن که مطلقا واقع نباشد و تمام غیر آن
باشد چیست گفت غیر واقع نیست کنگی دکری و شلی اکوری
او بدین معنی است که آنچه نباید گفت نمیگوید و سرچه نباشنید
نمیشنود و لنگ بدین معنی است که بجای که نباید رفت نمیرود
و پدر سلطان ازان بغایت مسرور و فرحان گشت و بعد از چند
وقت حضرت سلطان بایزید مسکون شده از عدم بوجود آمد
تفکر نمای و الدت او چه پرهیزکار بوده و او از چه نطفه حاصل شده

پس بدانکه حضرت حق را با او نظرهاست و اورا در بدین عالم برای
کار کلی آورده و دانه نهال معرفت خود را در زمین دل او پرورده
و در اول جوانی و طغیان عشق حقیقی بر خضرو بدین شیخ احمد بن خضرویه که از
کمل مشایخ بلخست و در خراسان مثل او در ان زمان کم بوده عاشق شد



و چون آن جوان از روی صورت و معنی در حد کمال بود بمنطوق این بیت

چون صورت زیبای تو در حد کمال است
جان و دل ما عاشق ان صورت و معنیست

هر روز عشق او در تزاید می شده حضرت شیخ فخرالدین در رساله
ده فصل در اظهار آن حال شکل بهزار عجز و درد دل خبر داده

از جمالت نمی شکیبد دل — میبرد عقل و میفریبد دل
عشقت ای شوخ می کند پیوست — حلقه در گوش عاشقان الست
عکس هر مویت ای گل رعنا — در دماغم زکیست این سودا
از وصال قد تو ای دلدار — نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم دشوان — موی فرق ترا ز موی میان
موی زلفت فراز عارض خوش — سوخت مارا چو موی در آتش
لب لعلت که روح بخش دلست — برگ گل از لطافتش خجل است
عاشقان تو پاکباز انند — صید عشق تو شاهباز انند
ای غم تو مجا در دل من — در دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم مست مبتلای تو باد — دایما بسته بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید — گر کرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جان است — زندگانی من بجانان است

آتش عشق در دل ما جویی / عاشقان ضعیف را واجوی

عجز من بین دعای من بپذیر / میتوانی ز لطف دستم گیر

عاشقان از جان گرفته ملال / خونشان بر تو همچو شیر حلال

فارغی از درون صاحب درد / کمن اید وست هرچه بتوان کرد

گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر / تابت ای خور ز ذره باز مگیر

رخ نما بیسمای و جان می بخش / بر دل و جان عاشقان می بخش

ای ربوده دلم برعنایی / این چه لطف است و این چه زیبایی

هم آنست کز غم عشقت / سر برآرد دلم بشیدایی

از خجالت خجل شود خورشید / گر تو برقع ز روی بگشایی

در جمالت لطافتیست که آن / در نیاید بکمال بینایی

منقطع میشود زبان مرا / پیش وصف رخ تو گویایی

نیست بی روی تو عراقی را / بیش ازین طاقت شکیبایی

جذبهٔ اخلاص حضرت سلطان مقناطیس وار آهن دل سنگین آن
جوانزا بر بود و از آهن آینه ساخت در روی وی او بداشت تا بنمود

در آو انچه نمود چون این دو بیت حضرت جامی فرماید قطعه

در عشق چو من توام تو من باش | یک پیرهن است گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت | گو یک تن را دو پیرهن باش

که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند

خوبکه ذوق صفاش بیهش کرد | همه در عشق او فراموش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن | سوزد از دل حجاب سرحدثان
چون بسوزد حجاب هیچاهیچ | او بماند جز او نماند هیچ
عشق از اوصاف کرد کار یکیست | عاشق و عشق و حسن یار یکیست

در آینهٔ جمال آن جوان صورتی میدید که چون شرح آن میکردم نمی‌توان پسند شنید هفت بار از بساطش بیرون کردند گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدان جهت که تو مردی بدی گفت خوشا شهری که بد او بایزید باشد دل گفت غمی که محرمش جان نبود

بر هر فهمی این سخن آسان نبود | در دهر چو من کسی و آنکه کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود ❀ فرمود که سی سال خدا را

بطلبیدم

بیطلبیدم چون نیک نگاه کردم مرا بطلبید نوبتی خضرویه بر جوابی
سرمز نام که پسر تاجری بود و ارادتی تمام با آن حضرت داشت
عاشق بود و در عشق خضرویه بمرتبهٔ بیچان و حیرانی آن حضرت را
دست داده میداد که اگر او فاتت بحو ذمی شد روزی از

قعران دریا یکبار آمده بود | گر آمد ناگهان از دور جایی
زخود بیگانه با عشق آشنایی | بزو در گفت سلطان کیست بر در
بگفتا خستهٔ بی پا و بی سر | براز سطام نه ری نه دمشق است
عجب نی غرقهٔ دریای عشق است | برو غواص شو ای مرد گربز
بگرنا بیش در دریای هر | من و مارا تا آب انداز اکنون
کر مجنون لیلی و لیلیست مجنون | و وئی بر جاست امروز از میان
همه عذر است وامق را اگر ا | جان کم شد که دیگر نانوایی
نه بینی خویش و گر بینی ندانی | مرا گنجی روان در عشق از آن است
که در چشم من آن گنج روان است | از آن در خاک میکردم چنین جوا

که چشم من چو دریا بیست خون خوار مثنوی

ز عشقش خون دلم در سینه خون شد ‎ ‎ ‎ چنان رفت او که از چشمم برون شد
ازان صد شاخ خون از دل برآمد ‎ ‎ ‎ که آن شاخ از زمین دل برآمد
ز بیخوابی همی میرم چه سازم ‎ ‎ ‎ که داند قدر شبهای درازم
غم هجر از دل مهجور پرسید ‎ ‎ ‎ درازی شب از رنجور پرسید
چو شمعم جمله شب سوز در پیش ‎ ‎ ‎ بسر بازیم و مرگ روز در پیش
دلم چون آتش است و دیده چون آب ‎ ‎ ‎ میان آب و آتش چون کنم صبر
عجب آید مرا این مشکل من ‎ ‎ ‎ دل او چون سنگ و آتش در دل من
مرا جان سوزد و دل باز نالد ‎ ‎ ‎ وگر کشته شوم آواز ندارد
ز بس خون کز غمش در دل بماندست ‎ ‎ ‎ دو پایم تا به سر در گل بماندست
منم دل در وفایش چشم بر در ‎ ‎ ‎ وفایش در دلم چون چشم بر سر
سرم گر چون قلم ببرد ز تن او ‎ ‎ ‎ نیابد جز وفاداری ز من او
وگر از خنجرم ببرد سر از تن ‎ ‎ ‎ جفا ورزد وفا از دل بپراکن
اگر بعدم بخاک من شتابد ‎ ‎ ‎ بجز بوی وفا چیزی نیابد
وگر عمری برآید از هلاکم ‎ ‎ ‎ همه بوی وفا آید ز خاکم

حضرت شیخ فرمود که در کنج زاویه پای صبر در دامن فراغت کشیده
بودم نشسته و خاطر بخویش مشغول در سرای از خروج و دخول
فرو بسته ناگاه یکی آهسته آهسته دست بر در زده مثنوی

صوت در پر زبان مرغ هوا / از ره گوش و هوش گفت مرا
خیز بگشای در که یار آمد / میوه از شاخ دل ببار آمد
پنجه بر گشت عقل سر بستم / همچو دود از جای خویشتن برجستم
بگشودم درش چو رخ بنمود / در جنت بروی من بگشود
اندر آمد ز ماه تابان تر / وز سهی سرو بس خرامان تر
سایه عمر رفت از سر من / کافتابی در آمد از در من
بر رخش همچو مویش آشفتم / مست و حیران شدم بدو گفتم
وه که بس خوب و دلکش آمده / مرحبا مرحبا خوش آمده
آدمی را چنین نباشد نور / بلکه باشی پری بتی یا حور
تا جهانست مثل تو قمری / در نیامد ز دلبری ز دری
لب لعلش گزد زنم لبیک / کرد اشارت که السلام علیک

آن ز خواب غرور خوبی مست / سوزنه برکند و ساعتی بنشست
گفتم ای آرزوی جان رویت / قبلهٔ مقبلان سر کویت
خیل حسن تو ملک جان بگرفت / صیت عشقت همه جهان بگرفت
تا بسودای تو گرفتارم / کافرم گر ز خود خبر دارم
تا بگوشم حکایت تو رسید / دیگر از دیگران سخن نشنید
سر ما و آستانهٔ در تو / منتظر تا رویم در بر تو
ای شده چشم جان بروی تو باز / ز تو در دل نیاز و در جان راز
تو ز ما فارغی و ما دایم / بر درت سر بر آستان نیاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن / جز بکوی تو نمی کند پرواز
آخر ای آفتاب مهر اندوز / سایهٔ بر من ضعیف انداز
از تو ما را جدا نخواهد بود / گر اهانت کنی و گر اعزاز

سالها شد که با او در سخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم / زبان با خلق در گفتست و دل جای دگر دارم
خرامان بر طرف سروی و جان من تماشایش / که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

44

نی اندیشی از دمهای پیر و من که میگویی که در سر کوچه پیر و بادپیمای گردم

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق بخواب دیدم نه بدین

خوابی که مردم را می بینند و نه بدان چشمی که مردم می بینند بلکه بدان چشم

و بدان خواب که لایق ذات خود خلق فرماید گفتم راه بتو

چونست گفت از غیر بریدن و صحرای شهادت در نوردیدن و درین

معنی گفته **مثنوی** دو خطوه بیش نبود راه سالک

اگرچه دارد آن چندین مهالک یکی از های هویت در گذشتن

دوم صحرای هستی در نوشتن حضرت سلطان را بعد از وفات

کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت مرا گفتند

بدین درگه چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملکی رود او را نگویند

چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در نیشابور عجوزه بود

عاقبه مدام از درها سوال کردی از دنیا برفت او را بخواب دیدند گفتند

حال تو چیست گفت از من پرسیدند که چه آوردی گفتم آه مرا

همه عمر بدین حواله میکردند که خدا بدهد اکنون میگویید چه آوردی

کفند راست میکویند از ان زن باز شوید از دیگری بعد از فوت

او پرسیدند که آنجا همراه چه می باید آورد گفت بیت

طاعت روحانیان بسیار هست | علم هست آنجایگه گرد اهست

زانکه آن آنجا نشان ندهد کسی | سوز جان و درد دل میبر بسی

درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون بمقصد رسید مردی دید بحکم حدیث خیر الزیارة نقة المرور در عالم دیگر از ین جهان دور زبان در دهانش همین بگشت که پرسید که از کجا یی این درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم بملازمت تخت نشین الکبریاء و ایی بایزید در جوابش گفت که سی سال است که من طالب بایزیدم و درین مدت هرچند طلبیدم از و اثری ندیدم حضرت شیخ عطار ازان معنی در الهی نامه خبر داده مثنوی

برای بایزید آمد ز جایی | غریبی در بزد چون آشنایی

میان خانه در شیخ نکورای | تفکرت ایستاده بود بر پای

بدو گفتا نگویی کز کجایم | غریبش گفت مرد آشنایم

غیم

غریبم آمده بهر بقایی / بسوی بایزید از دور جایی
جوابش داد شیخ عالم افروز / که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم / بسی جستم ولی گردش ندیدم
نمیدانم چه افتاد و کجا شد / نمی بینم مگر از چشم ما شد
اگر عمری بدین وادی شتابی / نه خود را و نه او را باز یابی

وفات آنحضرت در سنه احدی و ستین و مایتین بوده و قبرش در بسطام است و درین سال المعتمد علی الله لقب داد و اعمال مغرب تمام از مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن احمد را بر ما وراء النهر و بلخ والی کردند و ابو احمد را الناصر الدین الله الموفق لقب دادند و عراق و خراسان را بدو تفویض نمودند

مجلس پنجم غرقهٔ دریای امواج حسین بن منصور حلاج گفت

او آنست از بیضا بوده که شهریست از شهرستان فارس سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده که سجل الارواح نور علی نور حسین منصور در علو حال بود در عهد او از مشرق تا بمغرب کسی مثل

او آن وادی نه پیمود شیخ عطار فرموده که واقعات غریب
و حالات عجیب داشت هم در غایت سوز و اشتیاق و هم
در تشدد درد فراق مست و بیقرار و شوریده روزگار و او را
تصانیف بسیار است بالفاظ مشکله در حقایق و اسرار شیخ
عبدالله خفیف که از کمل اولیا بوده فرموده که چنین منصور
عالم ربانیست و شیخ شبلی که از کبار این طایفه است
گفته که من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را
عقل در بلا انداخت و مقرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری
فرموده که آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا کرد من نهفتم نقلست
که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و اتحاد داشته اند
خود را حلاجی میگفتند و سخن او فهم ناکرده بکشتن و سوختن
بتقلید مفتخر و مباهی می بوده اند چنانکه در بلخ همین واقعه دو بار
بوده و پس را فاما از کجا تا کجا کلا و حاشا که ایشانرا حال
منصوری بوده باشد فرقست میان انگشتی که آتش درد

تصرف کرده باشد و مغلوب آتش گشته که مطلقا انگشت
درمیان نمانده باشد و میان انگشتی سپیاه که آتش
درو تصرف نکرده باشد و آن انگشت که تمام آتش شد و رنگ
آتش گرفته و خاصیت آتش درو ظاهر شده اگر گوید انا النار
بغور این سخن میتوان رسید و پروانهٔ شمع آن مجلس میتوان گردید
فاما اگر انگشت سپیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید مثنوی

گفت منصوری انا الحق و برست — گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا الحق زد زخود آزاد شد — وین انا الحق زد زخود بر باد شد
آن انا را لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله را محب
ای شمع تو بر گریهٔ خود میخندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد — تا آنکه بریسمانش بر خود بندی

شیخ فرید الدین عطار در تذکرة الاولیا میفرماید که مرا عجب
آید از کسی که روا دارد از درختی آواز انی انا الله برآید و درخت
درمیان نه چرا روا ندارند که از حسین انا الحق برآید و حسین درمیان نه

توان بشنید این راز از درختی چرا نتوان شنید از نیک بختی

روزی در عالم بیقراری میان خواب و بیداری دید که صاحب
جمالی نقاب از روی بگشود و همچو شاهین تند رو دل او را بربود
و در خروش آمد مثل دریایی پر جوش گویایی خموش چون او را
بدان حال دیدند از هیچ و همه او پرسیدند مثنوی

گفت اسلامی ندانم چیز من وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام نه مسلمانم نه کافر پس چه ام

بعینه مثل آن غلامی که بیهوش دارو در جام کردند و چون بخورد بیهوش
شد تصرف شعورش آورد چنانکه بیت

مانده بود او خیره نه عقل و نه جان
نه درین عالم نه معنی در آن سینه پر عشق و زبان لال آمده
جان او از ذوق در حال آمده چون نمی آمد زبانش کارگر
اشک می بارید و می خارید سر

و کیفیت آن قصه چنان بود که
دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود چون عشق در آن مظهر
هنوز در مرتبه خانه برانداز نرسیده بود در اخفا قادر بود

مطربه را فرمود تا باز و مجلس آراسته و درمیان شراب بیهوش
داروی در کار برده و غلام را در عرشی بر نزهتگاه دختر
پادشاه رسانیدند و چون بهوش آمد جایی دید که هرگز
بخیالش نرسیده تا صبح بعیش و سرور در گذرانیدند میگویند
که بعد از آن که از جام پیاپی در پایان مستی بی تاب گشته
در خواب شد او را برگرفتند و بجای خود بردند چون از خواب
بیدار شد دیوانه وار ازو حرکات صادر میشد ازو استفسار
کردند چنانکه مثنوی دست در زد جامه در بر چاک کرد

موی از هم کند و بر سر خاک کرد   قصه پرسیدند از آن شمع طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز   آنچه من دیدم میان مست آب
هیچکس هرگز نبیند آن بخواب   آنچه شها بر من حیران گذشت
بر کسی هرگز ندانم آن گذشت   هر کسی میگفت آخر اندکی
با خود آی و باز گوی از صد یکی   گفت من در مانده ام چون مضطری

کان همان من بوده ام یا دیگری   بیت

زین عجب‌تر حال نبود در جهان | حالتی نه آشکارا نه نهیان

نی توانست گفت نه خاموش بود | در میان این و آن مدهوش بود

کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین رایت حسن برافراشتی تا کسی راه بدو بردی و خود را بدو سپردی غزل

دلربایی دل ز من تا که ربودی کاشکی | آشنای قصهٔ دردم شنودی کاشکی

خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی | جذبهٔ چشمش مرا از من ربودی کاشکی

ای دریغا دیدهٔ بختم نخفتی یک سحر | امشبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی

حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم | در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

از پی بود عراقی زان جدا افتاده‌ام | دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

در آن کشاکش عشق می‌بود و راه بیابان حیرت می‌پیمود یکبار در سر کوی پایش در گل بماند تمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر رخسار پسر معتضد که خلیفهٔ عصر بود افتاد او را آنچه افتاد و حسب حال او خواجه حافظ گفته بیت

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد

نمی از

۱۲

شمعی از مهر جنش برفروخت و رگهای جانش بسوخت آفتاب
حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و شعشعهٔ لمعات



کلیش از مشرق حقیقت لامع گشت غزل

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم ◦ اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار ◦ هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ◦ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ◦ این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولیک ◦ زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

برق عشق از سحاب افاضت تاب غیب بدرخشید و از مرآت حقیقی نمای حسن بتافت و مجازش بحقیقت تبدیل یافت در آینه مقید جمال مطلق بدید رخت از زاویه مجاز بفضای حقیقت کشیده با خود گفت بیت

بار دیگر با دیدم چنین ز جو ◦ کل شیء هالک الا وجهه

دید که عاشق خود است و معشوق هم خود او و در میان همچو آب وحدت از چشمه دلش بر جوشید انا الحق گویان در جوشید ◦ ◦ ◦ ◦ ◦ چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار و متنفر بی شمار پدید آمدند زبان دراز کردند و سخن او را بخلیفه رسانیدند و همه بر قتل او اتفاق کردند گفت تو گویی انا الحق

بگوی

مگوی و بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست فاما شما میگویید او گم شده است
حسین گم شده است قطره گم گشته است و بحال خود است دریا
ثابت بود حق را سزاوار تا آنکه خلیفه را باز متغیر گردانیدند
و بعلی عیسی که وزیر بود رسانیدند و در پلاس و اغلالش مقید ساختند
یکسال در زندان مردم در زندان با او می بودند و از و معانی اخذ میکردند
و بعد از آن خلق را از نزد وی بدو منع کردند و مدت پنج ماه کسی را پیش
او نگذاشتند و دران مدت یکبار ابن عطا و شیخ عبدالله خفیف
بر پیش او رفتند و او را نصیحت کردند که ازین سخن عذر خواه
و ازین برگرد تا ازین بلا خلاص شوی و ما نیز ازین غم برون
آییم حلاج گفت آنکس که گفت گو عذر خواه و برگرد عبدالله از استماع
این سخن بسیار رقت کرد و از آنجا رحلت نمود و در آن حال درویشی
از و پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا
بینی آن روزش بکشتند و روز دیگر بسوختند و روز سیوم
بباد دادند میگویند که در آن وقت که او را می بردند که بردارش

کشند این چند بیت گفت و برای محبوبش فرستاد **شعر** ::

والله ما طلعت شمس ولا غربت	الا وذکرک مقرون بانفاسی
ولا ذکرتک محزونا ولا فرحا	الا وانت منی قلبی ووسواسی
ولا نعمت بشرب الماء من عطش	الا رایت خیالا منک فی الکاس
ولا جلست الی قوم احدثهم	الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولو قدرت علی الاتیان زرتکم	سحبا علی الوجه او مشیا علی الراس

میکوید سوکند بذات پاک خداوند که هیچ وقت آفتاب بر نیاید
و فرو نشود که نفسی بزده باشم بی تو اگر در غم بوده ام
واگر در شادی یا در مقام خودی یا در مقام بیخودی نواز
روی دل من بوده و در سویدای دلم سودای تو بوده و در میان
قومی که بوده ام و گفته ام و شنوده ام غیر سخن تو در میان
نبوده و هرگز در تشنگی جرعهٔ آب نچشیده ام که خیال تو در جام
ندیده ام اگر توانستمی که پیش تو آیم از خانه پیشتی بدر می
آمدم و روی بر زمین می مالیدم چنانکه در وقت وداع یاران

مردمان بغایت نگران می باشند و چشم شان باز می ماند و میبروند
و بصد حسرت به پیش نمی نگرند من سوخته دیده از غیر دوخته را
آن حال است و در سر آرزوهای من همان خیال اگر مرا خندان
بگذاری که پیش از آن که بر دار کشند به پس نگرم و یکبار دگر ترا
ببینم تو دانی بعد از آن اگر خود بقتل رسانی و اگر بدیگری
فرمایی تو دانی که دیدن روز آخر یاران زاد راه مسافران است

بصد حسرت چو من از کوی آن پیمان شکن رفتم ❊ ❊
❊ ❊ همان باری تو ای دل بر سر کویش که من رفتم

چون آن جوان دید که حال او بدان رسید بنظارهٔ او بیرون آمد و از
غم او هزار بار در خاک و خون غلطید بیست و چهارم شهر ذی القعده
سنه و ثمانمایه او را کشتند و سوختند و خاکسترش بباد
دادند و همان حالش می دیدند و از خاکسترش می شنیدند

تن بسوز و اگر ای شمع رود بر سر ما   برق مهر تو زند شعله بخاکستر ما

مجلس ششم

عارف ربانی واقف اسرار سبحانی شیخ

ابوالحسن خرقانی نام او علی بن جعفر است و انتساب آنحضرت
در تصوف بسلطان اولیاء و العارفین ابو یزید بسطامیست و تربیت
ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید است و ولادت
مشار الیه بعد از وفات شیخ بمدتیست بغایت بزرگ بوده و شیونات
و حالات و تنوعات اطوار ایشان بسیارست روزی حضرت
سلطان محمود از غزنین بملازمت آن حضرت رفت مطلقا بسلطان
التفات ننمود و ابهت و حشمت او را در نظر نیاورد از آن رو
که تسلط لازمهٔ نشاء پادشاهیست و کبریا سرمایهٔ دوکان
صاحب جاهی غضب بر سلطان مستولی شد از وی بقهر گفت چون
است که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت
که حضرت حق تعالی میفرماید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم و اولی الامر منهم شما را واجب است اطاعت من شیخ فرمود
که من در اطیعوا الله چنان غرقم که به اطیعوا الرسول نیز نرسیدم تا به اولی
الامر چه رسد بعد از آن سلطان را تعظیم کرد و برخاست سلطان

از ان حال تیز استفسار نمود که چون در وقت در آمدن بر نخاسته
بود فرمود کلمهٔ چند درین صحبت از عالم فقر فرو دآمد و در خاطر
سلطان نشست من حرمت آن سخنان داشتم نه حرمت سلطان
ان حضرت را جوانی بود از نزدیکان بغایت شکیل و خدمت آن
حضرت کما ینبغی میکرد و آن حضرت بسیار شیفتهٔ او بوده
آن جوان در بیرون خلوت خدمت ایشان میکرد و ملازمت
می نمود و ابریق آبی که وضو سازند مهیا میداشت شبی در خواب
خویش بود جمعی از فاسدان تیره روزکار آمدند و سر آن جوان
را بریدند و بر سینهٔ او نهادند چون صبح کاذب شد آن جوان
ابریق آب حاضر نکرد و آن حضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند
میخواستند که بگذاردن نوافل اشتغال نمایند تا دمیدن
صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت باز کردند دیدند
که چنان حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرمودند و کسی از ایشان
فهم در همان روز سلطان ابوسعید ابوالخیر رسید

وجمع درویشان بقوالی اشتغال نمودند و سماع زدند و در
میان آن سماع آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر
منکشف شد اظهار فرمودند و رسم تعزیت از روی



تقریب بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن فرمودند که اینچنین ریشی
اینچنین مرهمی می بایست و اینچنین عیدی را چنین قربانی
در تاریخ سنه خمس وعشرین واربعمایه و از عالم رفته اند
و سلطنت محمود سبکتکین و قبر ایشان در خرقانست مجلس هشتم

راکب براق برق سیر سلطان ابو السعید ابو الخیر بسیار بزرگ بوده اند
در ریاضات و مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و در آن
بیابان رباعیات بسیار فرموده اند این رباعی از آن جمله است

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست   کش با من و روزگار من جنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست   کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

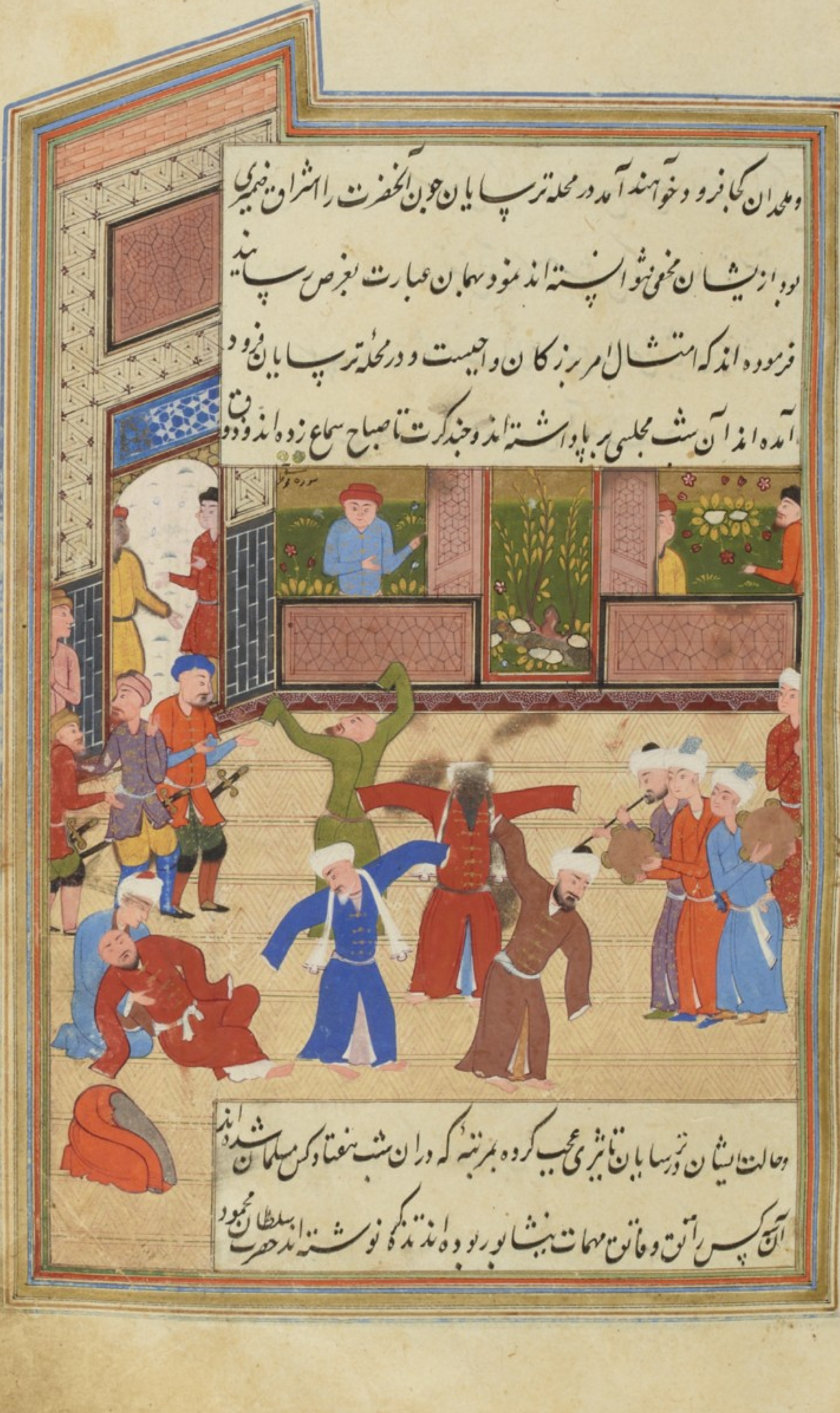
در شهر نیشابور از مردم اصیل آنجا جوانی بغایت شکیل و بسیار
خوش فهم منظور نظر آن حضرت گشت و کمند عشق آن حضرت
بر گردن نهاده و انجذابی تمام او را حاصل شده و آمده و سر بر آستان
نهاده و استدعا نموده که در سلک سایر بندگان انخراط
یابد قبول نمی فرمودند الحاح او از حد تجاوز شد فرمود که مادام
که شانه در ریش تو بند نشود در منزل درویشان راه
نداری و از شرط محبت نیست که روا داریم که ترا بسبب
درویشان سخن باید شنید و طعن باید کشید آن جوان از بازار
شانه نوی خرید و جان در روی خود خلانید که در پوست و گوشت

روی وبند شد حضرت سلطان را بواسطه ملاحظه این صورت
ازان جوان رفت بسیار شد و او را قبول نمود آن
جوان را مال وجهات بسیار بود و تمام بحضرت سلطان
گذرانید و چند بنده داشت آزاد کرد و در خط آزادیی
آن جماعت التماس از حضرت سلطان نمود که اسم
مبارک خود بنویسند آن حضرت این رباعی فرموده اند بیت
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی ❁ به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را ❁ بهتر که هزار بنده آزاد کنی
قاضی نیشابور که او را صاعد نام بوده و خواجه ابو اسحق محدث
که کلان تر شهر بوده و مولانا عبد السلام مفتی حضرت
سلطان را بغایت منکر بوده اند نوبتی آنحضرت به
نیشابور رسیده اند در بیرون دروازه احمد آباد
فرموده اند که محفه نگاه داشته اند و حسن موذب را نزد قاضی
فرستاده اند که از قاضی بپرسیده اند قاضی گفته که کاهران

ومطهران

١٣

و ملحدان کجا فرو خواهند آمد در محلهٔ ترسایان چون آنحضرت را اشراق ضمیری
بود از ایشان مخفی نتوانسته اند نمود بهمان عبارت بعرض رسانید
فرموده اند که امتثال امر بزرگان واجبست و در محلهٔ ترسایان فرود
آمده اند آن شب مجلسی بر پا داشته اند و چند کرت تا صباح سماع زده اند و ذوق



و حالت ایشان در ترسایان تاثیری عجیب کرده بمرتبه که دران شب هفتاد کس مسلمان شده اند
آنچه پس ازان وقایع مهمات نیشابور بوده اند که نوشته اند حضرت سلطان محمود

غزنوی فرستاده اند مشتمل بر کفر و الحاد شیخ و صریح ساخته اند که اگر
حضرت سلطان او را بقتل آورد گناهش در گردن ما و ثوابش
از آن سلطان شاه نشانی موافق مدعای ایشان نوشته اند
که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می آیند رخصت دادیم
که او را قتل کنند این صورت را فوز عظیم داشته اند و اتفاق
کرده اند که صباح شنبه آن حضرت را با مریدان و آن جوان بردار
کشند و آن معنی از روی کشف و الهام ظاهر شده فی الفور ایشان از
حضرت سلطان بر ایشان نموده و همی بر ایشان طاری
شد از آن فعل کرده گذشته اند و در آن وقت که آن حکم از سلطان
محمود که گذشته دیوانه لاابالی خود را بدر سلطان رفته و گفته که محمود
هیچ ننگ و عار نداری که ریسمانی بگردن خود کرده بدست قاضیک
نیشابور داده که در گردن سلطان ابوسعید کن و او را بردار کش
ببینم که چونش خوانند گشت چون این سخن بسلطان رسید
نشان به نقیض نوشته و مصحوب تواجی فرستاد عهد کرد که دیگر

مثل این

مثل این حکم نکنند که در عالم اهل حسد و غرض بسیارند در تاریخ
سنه اربعین و اربعمایه فوت شدند و مدفن آن حضرت
در مهنه است و مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بود.

مجلس هشتم ۰ مقرب بارگاه حضرت الکبریا روایی دا العظمة
آزاری خواجه عبد الله انصاری لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت
شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور الانصاری
بوده پسر ابوب انصاری که صاحب رحل رسول الله صلی الله علیه در ان وقت
که بمدینه هجرت فرمودند از مکه جامع العلوم ظاهری و باطنی بوده
و در اثنای تحصیل علوم ظاهر بخدمت بی بی نازنین گفته که از اول ان عبد الله
انصاری متکلم چون این خبر شنیده بتحقیق بمنزل وی رفته
همراه جوانی که منظور او بوده برده بی بی نازنین پرسیده که این چه کس است
گفته که شاگرد منست گفته شاگرد عبارت از چیست فرموده
شاگرد کسیست که پیش کسی چیزی یاد میگیرد این شخص از
علوم ظاهری یاد میگیرد پیش من بی بی نازنین گفت که وقتی

علم ظاهر آموختن استاد ضرورت است علم باطن خود بطریق اولی

خواجه پرسیده که پس چه توان کرد گفت که امروز از مشرق تا مغرب

عالم مثل ابو الحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او می باید رسید

بنابرین فی الحال متوجه شد بخدمت شیخ بخرقان رفت چنانکه گویم

که دران بیابان در رفتن آن جوان چها کشیده چون بصحبت

شیخ ابو الحسن خرقانی رسید پرسیده آنچه پرسیده و دیده

آنچه دیده گفته عبد الله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی

فرمود که چون بخدمت او رسیدم صباح تا پسین آفتاب پس نور از

مشکوة صحبت او بمن بود اگر تا شب آن صحبت بر داشتی منعکس

گشتی و او از من فیض بردی مصنف بسیار دارد از ان جمله تفسیر

توانست بزبان درویشان و معنی در غایت اشکال منازل السایرین

که در جزالت الفاظ در غایت معانی خزانه ایست پر از جواهر اسرار

و اکثر عبارت ایشان ازین قبیل است که مسایل کلیه الطریق

رمز و اشارت و اندک عبارتی درج فرموده مثل این هر که در ازل

جز که

بخیر گردد با خیر خیر گردد یعنی هر که در اول حال که بطاعت و عبادت
اشتغال می‌ها بد بود خود را مجبور و بی اختیار گرداند در شمار
کبر انست و هر که در آخر بعد از انکه از همه کار فارغ گشته باشد
خود را بی اختیار نسازد هم فانی نشود که در مقام کبر بیست
روزی دو کس از اولیا که با انحضرت بودند مصاحب گفتند
میخواهیم انکه چند روزی در مقام توکل بسر بریم باتفاق بکوه طشت
و آفتابه رفتند چهار روز نشسته و درخواست را بستند مطلقا
از هیچ جا طعامی نرسید گفتند وقت طلب است اول آنکس که در رتبه
اولیت بود فرمودند گفت الهی منت رهی چرا ندهی ان یکی گفت در
الهی منت رهی وقت نشد که دهی چون نوبت دعای مقرب
باری شد گفت الهی منت رهی اگر دهی و گر ندهی ناگاه آن جوان
که محبوب انحضرت بود رسید و آنچه مطلوب بود رسانید
چون کیفیت بشنید معانی سوالات را پرسید فرمود که این
سه دعا مبنی بر آن سه مسلا است که فرموده اند که اهل عالم

سه طایفه اند بعضی استعجالی و بعضی احتیاطی و بعضی منزه از هر دو
وجمعی که استعجالی اند دایم از حضرت حق چیزی می طلبند و با انجم
و افلاک در جنگ اند که چرا من بزحمت میگذرانم و دیگران بعیش
و راحت و من محتاج و دیگران قادر باستخلاص مراد بغمت و غافل
از انکه آنچه می طلبند از ممتنعات و محالات نیست و آن فیض درخور استعداد
ایشان نبوده و اهل عالم اکثر درین مقام اند و انکه دعای او اینچنین
بوده که الهی چرا منت رسی نرسی از بن نسره است و چون این
فرقه چندان منزلتی ندارند در قران مجید آنجا که فرموده
فاستعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین نام
ایشان برده و التفات به ایشان ننموده و بعضی دیگر احتیاطی
اند ملاحظه میکنند که این چیز که می طلبند ممکن است یا ممتنع اگر دانند
که ممکن است میطلبند و اینها اولیا اند و انکه دعای او چنین بود که منت
رسی وقت نشد که دعای زین طایفه است و این حکایت که فنایی
در شرح ابیات مولوی می آورد و از ان خبر میدهد که قضای معلق

ازدی

از روی احتیاط در وقتی که در خود دعا کرده به مرآینه مستجاب شده **مثنوی**

شیخ مهنه آنکه ز ارباب شهود / در طریق حق کس از وی به نبود
خشک سالی در نشابور افتاد / خشک سالی کو چنین هرگز مباد
سینها دید از عطش بریان شده / آتش از ابر قضا باران شده
قطع کرده جمله طفلان نبات / رشتهٔ امیدواری از حیات
نزد آنحضرت شدند افغان کنان / شیخ از روی تضرع در زمان
گوشهٔ تاج عنا را بر شکست / سر برهنه بر سر منبر نشست
در طلاطم مانده بحر عطا / بس برآورد از کرم دست عطا
گفت یارب مایهٔ احسان تراست / از کرم این درد را درمان تراست
بهر این لب تشنگانی از کرم / شیر باران روان کن دمبدم
در سماع دل چو فتح الباب شد / در دعای شیخ آتش آب شد
گشت از درد درون شیخ و شاب / همچو باران ابر در چشم سحاب
گریه میکرد ابر و مینجندید کشت / دوزخی شد از قضا همچون بهشت

و بعضی دیگر عاشقان درگاه و سوخته راه اند که پر بر محیط

کشیده اند از محاط و ایشان را نه پروای استغنی است و نه احتیاط

و صاحب مثنوی از آن مقام خبر داده است بیت

قوم دیگر می شناسم ز اولیا
که زبانشان بسته باشد از دعا

و حضرت ایوب پیغمبر علیه الصلوة و السلام درین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی منت نهی اگر دهی و گر ندهی هم از آنجا دم زده در محلی که بتحصیل علوم مشغول بودند تعلقی غریب داشته بجوانی ابو احمد نام و صحبت او اشعار بسیار دارند و این مطلع از آن جمله است

لابی احمد وجه قسم اللیل غلامه
وله خط غزال شوق القلب بها

ما از همه مخفی میداشته اند و عشق را پنهان میتوان داشت پیدا شد در اول حال که هنوز با جیبش سر میتوانست برد و دندان خاموشی بر لب میتوانست فشرد و در باغ وصال با صبا و شمال این خرامی بود و بزبان حال از روی اخلاص این استدعا می نمود بیت

مرحبا مرحبا نسیم صبا
خبر از دوست چیست باز نما

حال ما بین درین پریشانی
باز گو تا از وجه میدانی

روزی از ما نمیجوید — یا خود از ما سخن نمیگوید

دل بدرد دشمن جان تو خوش حال — که نداند فراق را ز وصال

گرچه او خود نمیبرد نامم — تا برفت او برفت آرامم

بر زمین نه روان وران کو رویی — ماه بی مهر بیوفا را کویی

دیده کو طالب جمال تو شد — تا غبش قوت خیال تو شد

تا که خاک درت پناه من است — آستان تو سجده گاه من است

زین سخنها خلاصه دانی چیست — آنکه دور از تو می‌نیارم زیست

اگر ای آرزوی جان که تویی — بنمایی مرا چنانکه تویی

شوم از قید جسم و جان فارغ — بتو مشغول وز جهان فارغ

سر زمان چشم سوخت از پی ناز — شیوهٔ حسن میکند آغاز

لبت آب حیات جان من است — قوت دل قوت روان من است

مشکن دل چنانکه عادت تست — که دلم مخزن محبت تست

و آخر حال که برق حسن بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافیدة و بشغاف دل رسید چراغ دلش از آن صاعقه بر فروخت

و سر تا پای ظاهر و باطنش را سوخت چنانکه در مثنوی آمده مثنوی

عشق آن شعله است کو چون برفروخت ‌ ‌ ‌ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند ‌ ‌ ‌ تو ببین زان پس که بعد از لا چه ماند

ماند الا الله و باقی جمله رفت ‌ ‌ ‌ شاد باش ای عشق عالم سوز زفت

چون در ورطهٔ هلاک افتاد این چند بیت بدو فرستاد مثنوی

تا غمش با من آشنایی کرد ‌ ‌ ‌ دلم از جان و تن جدایی کرد

تا غم تو قبول کرد مرا ‌ ‌ ‌ هستی من ملول کرد مرا

در سماع توام چه حال گرفت ‌ ‌ ‌ از وجود خودم ملال گرفت

آیت عشق تو چو برخواندم ‌ ‌ ‌ مایهٔ جان و دل برافشاندم

اگر ای آفتاب جان افروز ‌ ‌ ‌ شب ما از رخ تو گردد روز

اندران لبیم در روی تو تاب ‌ ‌ ‌ کو دگر آفتاب و ماه متاب

ای عشاق گرم بازارت ‌ ‌ ‌ عالمی همچو من خریدارت

گفت مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار بیت از فارسی یاد میتوان گفت از اشعار متقدمان و متاخران که هر

دری بود

دری بود تا سپیده بامداد بگاه بقران مشغولی می‌نمودم و چاشت
بدرس پس گفتن و شش ورق کتابت میکردم و یاد می‌گرفتم
و بعد بدان مشق می‌کردم و اوقات خود را توزیع کرده بودم چنانکه یک
لحظه بی کار نبودم و از روزگار من هیچ بسر نیامدی و بلکه هنوز
در پاسی و بیشتر روز بودی که تا نماز خفتن در بهار بودمی
و شب در چراغ حدیث نوشتمی و فراغت نداشتمی تا مادر من در کتابت
کردن نان شکستی و بدهان من می‌نهادی و مرا حق تعالی خطی داده
بود که هر چیز که زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی چنانکه پانصد هزار
حدیث با هزار با هزار اسناد مرا یاد بودی و آنچه من کشیده بودم
در طلب حدیث حضرت خاتم پناهی صلی الله علیه و سلم هرگز کسی
نکشیده بود از ماه تا ماهی سیل اشک طغیان کرد و خانهٔ علم مرا
ویران کرد آتش اول که از سنگ و آهن عشق و درد سبب
دیدن جمالش و آتش دوم که کوه از آسمان استغنا و اقتدار
بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بر سر ریخت در بستان

وجود افتاد و خاکستر تو و نبود مرا بباد داد و دل از آن صدمات
سطوات صاعقه بیهوش شد و آنچه میدانست یکبار فراموش
کرد مصاحبان نبیاد ملامت کردند بنصیحت رافصیحت رسانیدند ترک
ازیشان آستین اعراض بر وی افشاند و این غزل بر ایشان میخواند

ای ملامت کنان بیحاصل — سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفتهٔ بتی که درو — شد پری واله و ملک واصل
دل دیوانه در ته زلفش — کی بزنجیرها شود عاقل
ای صبا ای صبا غلام توام — گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان بادیه را — برسانی به پیش آن محمل
کوی در آرزوی بیت انصاری — جان همی داد و حسرت اندر دل

در اول حال از برای نظر الیک معشوق را برای خود میطلبید
و از فضای حقیقی جواب لن ترانی می شنید و در اواسط کار خود را
برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود و از عاشقی میکاست
در آخر کار که محو بعد از صحو بود و اجزای هستی بر لوح وجود نماند از عاشق

و معشوق

ومعشوق ازلی نه در کشور زمینی و نه در خط پستی و در مدح او راست

گر ز آنکه ترا بعشق دل همراه است گفتم سخنی راست خدا همراه است
در قرب نوافل انا الحق شد ذکر در قرب فرایض انا عبد الله است

وبحکم حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه
وبعضی جامع میان تنزیه و تشبیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند
بر قلب عیسی اند و آنها که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی
وجمعی که متنوع الاطراف وجامع الاضداد بر قلب حضرت مصطفی اند
وحضرت خواجه عبد الله انصاری صاحب جمعیت است چنانکه
از کلام ها اکرامش معلوم میشود آنجا که فرموده آنچه منصور گفت
من گفتم او آشکارا گفت من بنهفتم حافظ شیراز همین معنی گفته

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز مستست و در حق او کس این گمان ندارد

ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس و سبعین و ثلثمایه بود و در آن
سال یمین الدوله السلطان محمود سبکتگین بهندوستان
رفت و در سال دیگرش ملتان را در فتح و لشکر خان بخاراپان

در آمد و مدت حیات حضرت خواجه هشتاد و سه سال بود

در سنه احدی و ثمانین و اربعمایه از عالم رفته **مجلس نهم**

عارف سپهر کمالی امام احمد غزالی **بیت**

شیخ کامل امام ربانی / کرده در عهد خویش سلطانی

جان او معدن محبت شوق / دل او منبع معارف و ذوق

از اصحاب شیخ ابو بکر نساج است مصنفات و تالیفات معتبر دارد

و از جمله اولیاست منظور نظر کیمیا اثرش آینهٔ جمال سبع

المثانی شیخ عین القضات همدانی بوده و کتاب سوانح العشاق را

در غلیان شوق آنحضرت نوشته **مثنوی معنوی**

جمع کرده در و دقایق چند / زرع کرده در و شقایق چند

همه رمز و اشارت و تلویح / وا نموده در و مراد صریح

کرده بس معنی غریب / جمله در کسوت بدیع عجیب

عشق مطلق در و بیان کرده / وان بیان از سر عیان کرده

این چند رباعی از آن جمله است / با عشق روان شد از عدم مرکب ما

ادلش

روشن ز شراب وصل دایم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا روز زاهد خشک بیابی لب ما

دل گرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز روی خوشت ندید اندر خور عشق

چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

هر روز برانده دلم شادتری
در جور و جفا نمودن استادتری

چندانکه بعاشقی ترا بنده شوم
از کار من ای نگار آزادتری

و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ماه پیکر مفتون گشته بود و در عشق لیلی وش مجنون شده چنانکه شیخ عراقی آورده **مثنوی**

شیخ الاسلام امام غزالی
آن صفابخش حالی و قالی

والی حسن خوبرویان بود
در ره عشق دوست جویان بود

بود چشم صفای آن عاشق
بر نگارین رخان چنان عاشق

که همی شد سواره اندر ری
وز مریدان ز صد فزون در پی

که برون آمد از در حمام
دلبری دید همچو بدر تمام

کرد از حسن لطف ربانی
تاب چینش جهان نورانی

شیخ را چشم چون بر و افتاد / صورت دوست دید باز استاد

شده مردم بشیخ در نگران / شیخ در روی آن پری حیران

صوفیان جمله منفعل گشتند / همه بگذاشتند و بگذشتند



لیک مردی که بود غاشیه دار / شیخ را گفت بگذر و بگذار

که چنین صورت از تو لایق نیست / شرمت از این همه خلایق نیست

شیخ گفتش مگوی هیچ سخن / رؤیة الحسن راحت الاعین

قطعه

گر بیفتاد می بصورت کار | بودمی جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند | باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون عاقلست بیرون بین | روی لیلی بچشم مجنون بین
اگرت هست قوت میدان | اینک اسب و سلاح و این مردان

امام محمد غزالی که برادر مهتر اوست با آنکه متجردی غریب بوده و نهصد و نود رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان محمد ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده و او را حجت الاسلام میگویند و او را در اسلام هیچ عقیده نیست بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدا را حقیقی میگوید و این مذهب مجوس است مزاج سلطان را بدین سخن با او متغیر گردانیدند چنانکه قصد رنجانیدن او کرد و حجة الاسلام را طلب کرد و او عذری آورد سلطان فرمود که چون بمشهد رضویه رویم او را چنانچه باید دریابیم چون بمشهد رسیدند بعد از گفت

وگوی بسیار معارضان سلطان معین الملک را فرمود
تا کس بطلب حجة الاسلام فرستند چون بیاید نزدیک تخت
سلطان رسید سلطان برخاست و او را در کنار تخت
جای داد و بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقایق
و موعظ بر سلطان خواند و در آخر گفت من در زاویه خمول نشسته
بودم فخر الملک مرا گفت ترا در نیشابور باید رفت گفتم مردم
این روزگار سخن مرا احتمال نکنند گفت پادشاهیست عادل و من
بحضرت تو در پیش او برخیزم امروز کاری بجایی رسیده که
سخنان می شنوم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث و احلام است
اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراضی هست عجب
نباشد که در مسایل من مشکلات بسیار هست که فهم علمای
ظاهر بدان نرسد فاما هر چه گفته ام از عهده آن بیرون می آیم
این سهل است شما را باید که آنچه خداوند شما کرده از عهده آن
بیرون آیید که خلق ممالک بدین سنت را گوسفند ساخته

و شما را

وشما را شبان گردانیده که از گرسنگی و تشنگی ظلم و ستم
و از زیادتی بر ایشان سوال خواهند کرد ما رسانیدیم
خدا توفیق دهد ما را و شما را که از کار و فهم خود غافل شویم
سلطان آنها را قبول کرده باعزاز تمام حجة الاسلام را بجای
خود فرستاد حجة الاسلام خود امامت میفرموده اما احمد بجماعت
حاضر نمیشده مردم زبان طعن دراز کشاده اند یک نوبت نماز
صبح بجماعت حاضر شده در میان فاتحه خواندن نماز را بریده
و در بیرون مسجد نشسته انکاران مردم زیاده شده بعد از فراغت
از نماز از و کیفیت پرسیده اند فرموده که دران محل که امام فاتحه
میخواند در ضمیرش گذشت که سر چاه بپوشیدی و گوساله را
نبستی در چاه خواهد افتاد و کسی که در نماز در فکر گوساله باشد
اقتدا بدو چون توان کرد نماز آنست که امیر المؤمنین علی علیه السلام
گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آورده اند در میان نماز
همچنان بیخبر بوده **بیت** بخدا خبر ندارم چه نماز میگذارم

که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی چون از محمد غزالی
پرسیدند اعتراف نموده در تاریخ سنه سبع و عشرین و خمسمایه
از عالم رفته و در قزوین مدفون است **مجلس دهم**
پرده دار الکبریا ردائی حکیم سنائی کنیت او ابو المجد مجدود بن
آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم بوده اند
از کبار شعرا از طایفه صوفیه است و سخنان باستشهاد در مصنفات
خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقایق بر کمال او در شعر و بیان
اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع
و برهان ساطع است و از مریدان خواجه یوسف همدانی بوده اند
از حکماء الهی است در بدو حال طریق حکمت بر انشاء او غالب
بوده و بشاعری مشهور و فتی از اوقات سلطان محمود
غزنوی را داعیه غزائی شده بود بدان نیت از شهر بیرون رفته
حکیم قصیده گفته بنام سلطان چنانکه قاعده بوده و سحر خواسته
که بجام در آید و بعد از آن عزیمت اردوی سلطان کند

چون بگلخن حمام رسیده آواز آشنایی شنید گوش کرد معلوم
شد که دیوانه لای خوار ست بدریچه گلخن آمد دید که گلخنی قدری
لای شراب از سبوی شکسته در سفالی می ریزد لای خوار
گفت بیا بکوری محمود غزنوی که کار اسلام را بنظام رساینده
که این زمان میرود که کار کافران را سرانجام کند بعد ازان
گفت کاسه دیگر بده بکوری سنائیک شاعر که ندانم که خدای
اورا بچه کار آفریده و او چه کار میکند حکیم چون این سخن شنید
اورا حالتی غریب دست داد و آن عزیمت را نسخ کرد و در کنج انزوا
در بروی خلق بست و شیوه اهل فقر درپیش گرفت و بمرتبه بلند
و مقامات ارجمند رسید در میانهای آن حال شیفته پسر قصابی
شده همواره منزوی و منقطع میبود و از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا
اغراض می نمود و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنج
من رسیده از بس که پاره دوزی کرده بود و ته به ته بر روی
هم نشسته چون در عشق آن جوان سیاقتی بسیار می نمود آن

جوان از روی امتحان که ببیند که در عشق صادق است یا نه از حکیم گوسفند
چند طلبید و حاکم خوارزم را چون اعتقاد تمام نسبت بحکیم سنایی
بود حکیم کفش پنج منی را پیش آن جوان سپرد و عزیمت خوارزم
فرموده این غزل را قبل از عزیمت خوارزم فرموده غزل

تا خیال آن بت قصاب در جان منست / زان سبب چشمم همیشه همچو ریش دوسن است
تا بدیدم دامن پر خونش اکنون من ز رنگ / بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامنست
جای دارد در دل پر خون من آن دلبر مقیم / جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکن است
جان و آرامش جهانی را همی بخشید ز لطف / گرچه کارش همچو گردون کشتن است و اشکستنست
گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دورویی / در سنای او سنایی ده زبان چون سوسن است

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا اعزاز و اکرام نموده پانصد
گوسفند اعلی بدو گذرانید آن جوان نیز همین عدد طلبیده
بود چون گوسفند را بمطلوب رسانید کفش خود را طلبید آن
جوان هم روز اول کفش را گم کرده بود جمعی حاسدان
با حکیم گفته اند کسی که کفشی را که بغایت مختصر است نگاه نداشته

دلی که برابر صد بحر و برست چون گناه خواهد داشت جواب

ایشان این رباعی گفته **رباعیه**

اندر عقب دکان قصاب کویست
هر لحظه بتازگی در و خون نو بست
از خون شدن دل که می اندیشد
آنجا که هزار خون ناحق بجویست

در همان بیت احزان که بوده مستروی شده بعد از چند روز که آینه جمال پسری که پدرش کشتی بان بوده و از جمله ملازمان سلطان بود عکس پذیری عشق حکیم می شد و کسی بران اطلاع نداشت روزی این رباعی گفته

دل جای غم تو بینی خون کنمی
در دیده تویی وگرنه جیحون کنمی
امید وصال تست ورنه جانرا
از تن بهزار حیله بیرون کنمی

حضرت مولانا چند جای مدح در وصف حکیم دارند و این غزل ازان جمله است که بهر او چون حسن و جان بجانان سپرد گفته **قطعه**

گفت کسی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
گنج زری بود درین خاکدان
کو دو جهانرا بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک اوفکند
جان و خرد سوی سماوات برد

جان دوم را که ندانند خلق ❀ ❀

❀ ❀ مصلحت گویم بجانان سپرد

در سفر افتند بهم یک دگر ❀ ❀

❀ ❀ ❀ مروزی و رازی و رومی و کرد

تاریخ وفات و اتمام تاریخ تمامی حدیقه چنانچه

خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده

فوت شدن آنحضرت در همان وقت بوده **مجلس**

یازدهم مصباح الارواح مثل نوره کمشکوة

شیخ عین القضات کرم روی غریب بوده و در رسایل

روی معنوی بیانست و دقایق

کمالات صوری و معنوی

آن حضرت از مصنفاتش ظاهرست چه عربی و چه فارسی

آن قدر کشف حقایق و دقایق کرده از کم کسی واقع شده

١٦

واو عاشق جوان زرگری بوده ولوایح را در حال عشق
او نوشته و دران کتاب نیز رباعیات غریبست



و این چند رباعی از ان جمله است رباعیه

در کوی امید منزلی باید نیست　　وز کشته عشق حاصلی باید نیست
گفتی که بصبر کار تو نیک شود　　با صبر تو دایم که دلی باید نیست

صد فتنه و آشوب برانگیخته اند   تا با دل من عشق تو آمیخته اند
از خنجر آبدار آتش بارت   تا چشم زنم خون دلم ریخته اند

در کتاب تمهیدات آورده که بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شده اند چون صفر غالب بود زنار بسته شد و انا الحق گویان بر دار فنا بر آمده اند بعضی را بشمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این فقیر نیز این آتش در کاسه است آیا تا کی باشد مثنوی

چرخ بسی کرده ازین گونه کار   بار دگر تا چه کند روزگار
با تو هم اوراست پر خاش هست   بهر تو در کاسه همین آتش هست
چرخ فلک را تو نگویی که کیست   کاسه آلوده بخون کسی است
هر که یک انگشت ز خوانش نچشید   بس سر انگشت بحسرت گزید
چشم طمع هر که درین خانه دوخت   شعله غم دامن عمرش سوخت

و کتاب تمهیدات طاهر التمهید مقدمه بیان عشق بوده چه رساله الیست پر کار و دران حقایق و دقایق بیشمار شتمل بر سی

رباعیات رباعی ازان جمله است **رباعیات**

آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش / عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
معشوق تویی مرا نه دینست و نه دل / تا کی دارم عشق نهان در دل خویش

رباعیه

ای برده دلم بغمزه جان نیز بریز / بردی دل و دین نام و نشان نیز بریز
گر هیچ اثر نماند از من بجهان / تا چند روا مدار و آن نیز بریز

رباعیه

پر کن قدح باده و جامم بستان / مستم کن و از سر دو جهانم بستان
در هشیاری غمست و سودست و زیان / از دست غم سود و زیانم بستان

در کتاب لوایح آورده که من قبلته نعلی ابیت و من علی دیته فانا دیته
نوری عظیم دارد در پنهان نتوان آورد کسی سرش نداند زبان در کش
پس سبب هلاک عاشق درین راه افشای سر معشوق است زیرا که
در عالم طریقت افشای سر الربوبیت کفر و کفر بعد از ایمان
ارتداد و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی گفت که در آن
روز که حسین منصور را در باب الطاق آن جلوه بود در مقابل
او بماندم تا شب و بعضی اسرار در نظر آوردم چون شب

درآمد توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم کمال ذو الجلال
منکشف شد نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا بنده تو بود
از اهل توحید مکاشف با اسرار عشق و مقبول درگاه حکمت
درین واقعه چه بود خطاب آمد که با دلف کشف سر من اسرار
ما فاش ما نزل به ما شری یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد حسین
بن منصور بسری از اسرار ما فاش کرد و افتاد در افواه
فرود آمد بر وانکه می بینی گفتم چون گشتی خوش بدرست فرمود

لا یالف من قبلة فانا دنیه ۰ گفتم که زخشم بگو نه گاه مکن ۰
وا حوال دلم بکام بدخواه مکن ۰ گفت او که اگر رضای من میطلبی
چون من کشتمت دم مزن و آه مکن

مجلس دوازدهم

مستجاب الدعوة
حیانا ربنا بالسلام وادخلنا دار السلام زنده پیل احمد جام کرم
روی عجب بوده اگر چه خود در آنحضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر
گرفته و سلوک به امر او کرده و آنحضرت فرموده که علم دولت
مارا بر بام خانه خواری نخ نند فا ماخذ به اش در سلوک مقدم

دانی که بود جام جم احمد جام • و زبان شریفش در بیان حقیقت

بدین ترانه مترنم گردید **رباعیه** کافری خود در میان نخ زلف یار نیست

گهگی خود در بر آن نرگس خونخوار نیست | تا مسلمانی بروی یار خود در باختیم

زانکه در عشق وی از اسلام و دین آثار نیست | راه وصلش چون بدم چون نیست منزل لله بد

حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست | تا درین دریای ژرف بیکران افتاده ایم

گر برون آییم جان را جز فدای یار نیست | احمدا تا در بیازی جاه و مال و جان و تن

هرگز از عشق رهبندی بجز زنار نیست | • در زنار ریخ پنبه سست و تلبیس

و حسنا به از عالم رفته اند و روضهٔ مبارکش در جام است

مجلس سیزدهم آیینه جمال من رأنی شیخ اوحدالدین

کرمانی است از کبار اولیا بیست از اقسام شعر رباعیات اعلی

بسیار دارد و از مثنوی پیاله دارند که آنرا مصباح الارواح

نام کرده کتابیست در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتتح

آن کتاب این بیت **مثنوی**

چون غرهٔ صبح گشت غرا

شد طرهٔ آسمان مطرا | بربست فلک نقاب انور

بگشود عروس صبح زیور — مرغ سحری تمام بر چید
مردانه در که صدف دید — آن حضرت تا آخر عمر گز

پی نشاء عشق بوده اند و اکثر اوقات سماع میزده اند و چون شعله عشق سر بعیوق می کشید گریبان خود را چاک میکردند و سینه برهنه می ساختند تا فی الجمله تسکینی دست میداد واین دو رباعی ازان حضرتست **رباعیات** چشمی دارم پر از حضرت دوست

با دیده مرا خوشست چون دوست در وست — از دیده و دوست فرق کردن نیکوست
یا دوست درون دیده یا دیده جو اوست — گفتم چشم گفت سحابی کم گیر
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر — گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق
شد خانه خرابست خرابی کم گیر — پسر پادشاه را سوپس آن شد

که در مجلس سماع آنحضرت حاضر شود نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که اورا دران حالت پیدا می شود شد جامه خود را و جامه منظوری که دران مجلس پیدا می شود شق میکند و سینه بسینه او میرساند

و هیئت

ومصلحت نیست که شما بمجلس او روید فرمود که اگر مثل
این صورتی از وظاهر شود این خنجر بسینه او
زنم چون در مجلس آن حضرت حاضر شد وحسنی بکمال
داشت در وعذغه آن حالت می بود چون اشراق
ضمیر آن حضرت را بود از ضمیر او واقف شده
در سماع این رباعی فرمودند و خواندند رباعیه

بشکست مرا در سر خنجر بودن
در پای مرا و دوست پی سر بودن
آمد سببی آنکه کافری را سبقی
ما را ز چو تو سببی روا است کافر بودن

پسر پادشاه بیطاقت شده گریبان درا



گریبان را چاک کرده در پای آن حضرت افتاد شیخ هر بته
شیفته او شده گرد پیت و دلش از کار رفت
و این رباعیات در آن مجلس سماع بر خواندند **رباعیه**

هرچند نه در خورد تو ام میدانی | خون شده پرورد و تو ام میدانی
دلسوخته مرد تو ام میدانی | ماتم زده درد تو ام میدانی
در عشق تو ام هر نفس اندوه نو است | در درد تو ام دست رس اندوه کوسن

درهیچانی

در تنهایی که یار باید صد کس   گر نیست مرا هیچکس اندوه تو بس

حالت شیخ بمرتبه درو تاثیر کرد که نام و ناموس را وداع نمود
و در سماع رفت جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره
حالت آن پسر و شیخ میکردند فی الحال قالب را تهی کردند در تاریخ
هفتصد و سی شش از عالم رفته اند در زمان خلافت المستنجد بالله

مجلس چاردهم مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت
شیخ اوحدالدین کرمانی است در ان زمان هشتصد کس از اولیا
در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قونوی فصوص الحکم میخواندند
مثل شیخ عراقی و امیر حسین و شیخ سعید فرغانی و شیخ
اوحدی یکی از ان شده است بر جوانی حیدری عاشق شده بود
دران محل این ترجیع فرموده

در خرابات عاشقان کوییست   و اندران خانه پری روییست
طوق از ان چشم آن ماهند   هر کجا بسته طاق ابروییست

روزی پسر حیدری
در معرکه این ترجیع را میخواندند و چون بدینجا رسیده

ربنداین ترجیع است • من وآن دلبر خراباتی • فی الطریق الهو الحکایاتی

دانشمندی در کنار آن معرکه بوده چو از پیش خود خواند

پسر حیدری را منطه ان شده که بجهت رز دادنش طلبید



معرکه را گذاشته پیش دانشمند آمده حیدری را گفته فی الطریق

الهو الحکایاتی بضم قاف خواندی فی حرف جرست فی الطریق

الهو الحکبر قاف خوان طالب علمی دیوانه در پهلوی ان دانشمند

بوده

بوده روی با آسمان کرده گفت خدایا این را هم تو آفریده او
حیدری است بخوی بینیت که هر مهل که تو از زیر و زبر کوهی
او بزر بجز د شیخ اشعار خوب بسیار است ر و زنی در
طغیان دردمندی و نامرادی که دران حالت دست داده
بود این بیت گفته بیت چو دل ز دیده برخیزد و دل ز برد و بدرد
ز عشق باد نه عاشق نه دیده باد نه دل ۞ ۞ چون زنان
از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان واقع شده
که بسیاری از ایشان منکر اولیا می باشند حرم حضرت
شیخ اوحدی ازین قبیل بود و دران وقت که شیخ
میفتد آن جوان حیدری بوده و آن زن وحشت بسیار
میکرده پسر شیخ را داعیه تاهل پیدا شده بود شیخ
از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت گفت
پسری با پدر بزاری گفت ۞ ۞ ۞
۞ ۞ ۞ که مدد شو مرا به همسر و جفت د

گفت بابا زنا کن و زن نه
پند گیر از خلایق از من نه

ور ترا کیسه هست عیشی
بیش آن کیسه نیست چون توبی

زن یکی او ترا رها نکند
ور تو بگذاری ریش جها نکند

از من و ما ورت بگیری پند
بند دیدی و بند نیستی چند

آن رها کن که نان و هیمه نماند
ریش بابا ببین که نیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه چهار از عالم رفته اند و در اصفهان مدفون است

مجلس پانزدهم مرکز دایره حالت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول

کر بولف

۱۹

گویند حک[illegible] اشراقست بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان
حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق بوده روزی کسی
آهویی از برای شیخ آورده او را بمرغزاری خرم برده



وگذاشته وگفته که این آهو بیارسن میماند جفا باشد که باو
جفا کنیم و این رباعی فرموده رباعیه
ای سرو سهی ماه تمامت خوانم   یا آهوی افتاده بدامت خوانم

زین مرتبه بگوی تا کدامست خوانم		گر زشت نخواهیم که نباشد خوانم

چون این رباعی بمعشوق شیخ رسید و آن کیفیت را معلوم کرد پیش شیخ
نوشته که از کجا کی قدم در وی نهادی مرتد شده زیرا که تشبیهی
از برای معشوق پیدا کرده و الله که اگر عاشق را شعور بود بدانچه کسی
معشوق او ماند و در چشم با او مساوات دارد تمام بود و در طلب
سوخته نباشد خام بود شیخ الزام یافته از ان تشبیه بیزار شده
و عشق او بسبب ان سخن که از دلدار خود شنیده یکی بزار گشته این
رباعی گفته و نزد یار خود فرستاده قطعه

در عشق از ان زمان که مرشد شده ام		بسیار از ان روز بخود بد شده ام
در مهر تو گه گاه که بیخود شده ام		رحمی کنم این لحظه که بیخود شده ام

در تاریخ پانصد و هفتاد و شش از عالم رفته و قبرش در همدان است

مجلس شانزدهم مشکوة مصباح مصطفوی و مخیل الارواح مرتضوی
شیخ سعد الدین حموی نام آن حضرت محمد بن موید بن ابی
بکر بن الحسین بن محمد الحموی است در علوم ظاهری و باطنی

بکمال

نکا [illegible] ت بسیار دارد و چون کتاب محبوب اولیا
مجمل الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان مرموز
و کلمات مشکل دارند تمام و اشکال و داوری که نظر عقل
و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و دیده بصیرت
مادام که بنور کشوف والهام مفتتح نشود ادراک آن متعذر است
تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت کسی نیفکند از دودمان
سایه همسایه نشود و نوری برو نتواند تافت و حظی از و نخواهد یافت

خورشید حق است ذره و عالم [illegible]
آن سایه نور باشد آن ذره ما

افتاده ز پای ما و او بر سر ما
ما غایب از او و او بما همسایه

۞ در تمام کلام آن حقیقت خود بخود جلوه گر است
و عالم از آن بیخبر **بیت** میدان یقین که هم از و پیدا و ست
در کوی قدر شر هم از وی خیر از وست ۞ ۞ ۞

۲۰

شور و شغب مسجد و میخانه از و   آشوب و فغان [illegible]

در محل تحصیل عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین

کبراست عاشق بوده و عین الزمان قصیدهٔ برده را میخواند



و شیخ سعد الدین میشنیده چون بدین بیت رسیده بیت

ایحسب الصب ان الحب منکتم   ما بین منسجم منه و مضطرم یعنی

آیا عاشق می پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک خونین

از انجا

[illegible] و میان برق زپسینه درخشان پنهان توان
شت[illegible] این امر نیست مشکل و چنانچه نیست باطل از شیخ سعدالدین
[illegible]پرسید که لغوی صب رنجیست با عاشق چه نسبت دارد گفت
این نسبت دارد که هم آب بروی خود میریزد و هم آب روی خود
میبرد ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک از مژه اش باران
شد و رازش بر روی افتاد میگویند که عین الزمان تا آن زمان از تعشق
شیخ وقوف نداشت چون استغنا شیوهٔ معشوق است
گاهی شیخ سعدالدین را در ملاقات انتظاری میفرمود
بالقصه وعدهٔ ملاقات میکرد و تخلف می نمود چنانچه حضرت
جامی فرماید **بیت** وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا
بهر آن فزون مکن محنت انتظار هم ❁ در ان
حال رباعیات فرموده اند و این چند رباعی از آن جمله است

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست | وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله جمالی که چنان می بایست | کس را چو تو محبوب نه بوده ست و نه هست

برمرکب عشق اگر سوار آید دل	هم جمله مراد [illegible] آید دل
گر دل سوزد کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل
کافر شوی از زلف نگارم بینی	مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر	تا غیرت یار و افتقارم بینی

بی روی تو خوش نمی نماید گلزار ربی

بی تو نظری نیست مرا در کار ربی

در باغ رضای چون تو زیبا یار ربی

پیدا و نهان روی تو بینم بار ربی

عمر آن حضرت شصت و سه سال بوده و در روز عید اضحی سنه خمس و سبعمایه از دنیا رفته و قبرش در بغداد است و خلیفه در آن تاریخ الناصر الدین بوده از خلفای عباسی **مجلس هفدهم** فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از کمل اولیاست مصنفات بسیار دارند چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و در کتاب

الانوار

[illegible] لا سرار آورده که قوال باید که خوبروی
[illegible] خوش و چون اولیا را طهارت قلب بکمال
رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده اند
زیان نمیدارد پنجاه سال در مسجد جامع شیراز اشتغال
داشته اند اول که بشیراز در آمد میخواستند که مجلس گویند

نشنید که زن روی حسن خود رنگ
طبیعت سبک کرد روی آنکه بپوش

شیخ گفت ای زن حسن آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد
حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را
از استماع آن سخن چندان وجد و حال پیدا شد که بعضی بر فشد
دران حال روزنی در بازار شیراز میگذشت جوانی
بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد

و نعره می زده که عاشق تره حضرت شیخ را حالتی
و نعره زده و بیهوش گردیده بعد از آن حلقه
جوان در گوش کرده و بیخود شدن آنحضرت از روی صورت



و معنی واقع شده بوده از روی صورت محض بسبب حسن باکمال
آن جوان از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی را استنباط
کرده بودند که عاشق شو تا به بینی میگویند روزی یکی از

درویشان

درویشان ایشان در مسجد جامع شیراز نزدیک بعد زنگی و شیخ
صفی الدین زاهد واقع شده بوده ایشان از روی انکار میگفته اند
که این صورت مناسب نیست که حضرت شیخ ارتکاب میکنند
آن درویش این سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخت بزبان
شیرازی فرموده اند یکیش وا روزه و نواز خوشتش بکشین
اجخ و باز خوش مسکین روزهابن کش وا سوز و گداز خویش بکیوت
در شهر شیراز آن جوان در خدمت شیخ مشغول بود و پای
آن حضرت می مالید چنانکه شیخ عراقی میفرماید مثنوی

چون بایوان عاشقی بر شد	روز به بود روز بهتر شد
روز شب کرده بود و شبها روز	سالها با جمال جان افروز
داشت او دلبری فرشته نهاد	که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقا نگر پیغمبی دید	کان پری پای شیخ می مالید
رفت تا درگه اتابک سعد	تیزرو تیزتر ز برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد	پای خود شیخ دین به امرد داد

سعد زنگی ز اعتقادی که داشت / در حق شیخ افترا انگاشت
گر و روزی پی عیادت شیخ / دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری بود همچو بدر منیر / جست در بر گرفت پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید / از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده / منقلی پر ز آتش آکنده
پا بپا از کنار آن مهوش / جست در زد به منقل آتش
گفت چشمم اگرچه حیرانست / پای راهبر و حال یکسانست
نظری کز پی صفا آید / بطبیعت کجا بپالاید
گر ترا نیست با غمش کاری / وا نما من معتقدم باری
نیست کارم به آتش و آبیسم / صنع پروردگار می بینم

در تاریخ منتصف شهر محرم الحرام سنه ستمایه از عالم رفته قبرش در شیراز است

مجلس هشتم

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است

76

آنحضرت را مرید بسیار بوده اما چندی از ایشان
یگانهٔ زمان و مقتدای جهان بوده اند چون شیخ الیه
و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی
و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین لالا و شیخ
نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی شیخ
مجد الدین در اصل از بغداد بوده و در خوارزم
بغداد که موضعیست آنجا می نشسته حضرت شیخ
در رساله نوشته اند بخط خود که شیخ مجد الدین
با آنکه در صغر سن بود الحنان آیینه صاف داشت
که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین اول بر بوزان
آئینه انداخت و از آیینه عکس به دیگران می افتاد
حضرت شیخ مجد الدین در سن هفده بملازمت شیخ
نجم الدین رسیده و بغایت صاحب جمال بوده
وچون به بیست و چهار رسیده با آنکه محاسن داشته

هنوز شکل تغییر نکرده بوده و در خوارزم وعظ میفرموده
و مادر سلطان محمد خوارزمشاه عورتی بوده بغایت
صاحب جمال و ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته



اکثر اوقات در وعظ ایشان حاضر میبوده و کاهی بزیارت
ایشان نیز میرفته مردم زبان طعن دراز کردند و انواع
سخنان بایکدیگر در خلوت گفتند که مارا بفقیر و قطمیر حال

معلوم است

معلوم است فاما نمیتوان گفت مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ⁂ اعتقاد دما در
سلطان هر روز بیشتر می شده و ارباب حسد زبان
درازتر می گشته و آن کوتاه نظران نمی دیده اند که آنحضرت
با نفس خود درین خطاب است که چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز و دران اثنا آنحضرت
را تعلقی تمام به یکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود
و در عشق او رباعیات بسیار سوده اند و بسیار ستوده اند و این
رباعی از آن جمله است بیت از شبنم عشق خاک آدم گل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد | سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره ازو چکید و نامش دل شد | گر زنده همی بینیم ای عشق پرست
تا ظن نبری که درشتم جانی هست | من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان

اندر طلبت نهاده ام بر کف دست رباعیه

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم | دل خویش غم تو است بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن بست | بر گردن بنده نه که دیوانه منم
از کفر سر زلف وی ایمان میریخت | وز نوش لبش چشمهٔ حیوان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنائی | میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت

سلطان چون از عشقبازی ایشان
واقف شده بود مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان
بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام اعظم بنکاح
شیخ مجد الدین درآمده سلطان را از تعلق آنحضرت بمحبوبش
او در خاطر چیزی بود این واقعه علاوهٔ آن شده بسیار خاطرش
برآشفت فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون هاتف
غیب خبر بحضرت شیخ نجم الدین رسانیده از آتشکده
سینه آتش و دودی برآمد که بعرش رسید و از آنجا برقی
درخشید که عالمی بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین
این بیت را خواند بیت خوش یافته اند در ازل خامهٔ عشق
گر یک خط سبز بر کنارش بودی ؛ شیخ محاسن خود را گرفت

گر یک خط پسرخ بر کنارش بودی / وتیغی در گلوی خود نهاده گفت

وهمانا که بدین اشارت بشهادت خود کرده وبعد ازان این رباعی

فرموده اند **رباعیه** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن

یا غرق شدن یا گهری آوردن / کار تو مخاطره است خواهم کردن

یا سرخ کنم روی تو یا گردن / در تاریخ ششصد وهفت شهید شد

وخاتون او از نیشابور بود اورا به نیشابور نقل کرده و در سنه

ثلاث وثمانمایه میگویند که باسفراین بردند اورا **مجلس نوزدهم** حضرت شیخ نجم الدین

کبری آیتی بود از سورهٔ والنجم اذا هوی بلکه سورهٔ از مصحف

فاذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط ومحاط وشاه

بساط عرصهٔ انبساط گردیده عکسی از آیینه او که از صاعقه عشق

عکس پذیر بود وچون جام جهان نما ۱۱۹ ای همه چیز درو

مینمود در غرفهٔ ایوان حسن افتاد وعکس دوم حاصل شد

ازانجا برق شوقش درخشان گردیده برگشت وشیفتهٔ عشق شیخ

مجد الدین بغدادی گشت وچون معلوم کرد که میل خاطرش

اولش طرح است از آن روی که اول تأنیس و بعد از آن
تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصهٔ انس پیاده راند
تا اسبی بیذ مات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب
ده فصل این حکایت آورده آنجا که فرموده مثنوی

یکی از عاشقان جمال نژاد ‌ ‌ بود نجم الکاران کبر بی [?]
آن معین شریعت احمد ‌ ‌ آن قرین دل و گزین احد
سعد بن جبیر شیخ الخبر و پیشوای [?] ‌ ‌ شیخ [illegible] علامی و ار پیر [?]
بر بود از مقام آزادی ‌ ‌ دل او چون محمد بغدادی
بربودش تبی جان مقبل ‌ ‌ ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد ‌ ‌ صبر و آرام را بغارت برد
گفت بگیره بر من آریدش ‌ ‌ همچو جان سوی تن آریدش
زو بپرسید تا چه دارد دوست ‌ ‌ وان چه باشد که دوست مایل اوست

در دلش

در دلش چون از وی پسندید | بس شطرنج باختن دیدند
خواست شطرنج و یار را بگزید | با حریف ظریف می بازید
چون که مغلوب کرد خیلش را | همگی جذب کرد میلش را



چون شطرنج از دلش بر بود | بازی بس نکوش روی نمود
فرس دولتش چو بازین شد | بیدق همتش بفرزین شد
و سپهنا باز داشت زین دستان | پیل او کرد عزم سند پستان

دران طغیان عشق رسایل بسیار نوشته اند و اسرار عشق
را بنظم و نثر باز نموده از ان جمله ده بیت رقم است که مبنی است بر بسی
اسرار بهم و عبارت بر سلامت و محکم و رباعیات پرشور آبدار
آتش بار از برای او بسیار گفته و این چند رباعی از ان جمله است

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی / انصاف بده تو عشق را کی شایی
عشق آتش تیزست و ترا آبی نه / خاکت بر سر که با دمی بپایی
از شربت عشق تست دل مست شده / وز دست فراق تست دل پست شده
از پای فتاده گیر و از دست شده / این نیست شده تن و دل مست شده
عقل از ره تو حدیث افسانه بود / در کوی تو ره مردم دیوانه بود
بر غطه چو من هزار دل سوخته را / سودای تو از کعبه به بتخانه بود
در راه طلب رسیدهٔ می باید / دامن ز جهان کشیدهٔ می باید
بینائی خویش را دوا کن ورنه / عالم همه اوست دیدهٔ می باید
عمری همگی قرب و بقا کرده طلب / پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل کشاده هم آخر کار / او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

الامام فخر

امام فخر از آن حضرت پرسیده بم عرفت ربک یعنی بچه چیز حق
شناختی فرموده بواردات ترد علی القلب تعجز النفس پس
عن تکذیبه یعنی بواردتی که بدل فرود آید و نفس عاجز شود
از تکذیب آن جمعی که ایشان را با شیخ مجد الدین بغدادی چند
بسیار بوده دایم الاوقات در کمین می بوده اند که پیش سلطان
محمد خوارزمشاه سخنی درگنجانند عاقبت در پیش سلطان
را بمرتبه منحرف ساخته اند که شیخ مجد الدین را فرموده تا در آب
انداختند چنانچه قبل ازین مذکور شد چون از خواب مستی
بیدار گشت آن فعل شنیع را بیاد وی آمده نایره آلام آتش
پشیمانی اشتعال یافته بدین سرود مترنم گشت رباعیه

نقدی که عیار دیده روشن بود — چشم بد روزگار از من بربود
فریاد که فریاد بجایی نرسید — افسوس که افسوس بمقدار نبود

از غایت انفعال تیغ و کفن بر گردن طشتی پر از زر پیش بملامت
حضرت شیخ نجم الدین رفته و عرض کرده که بی اختیار

از من صورتی اصدار یافته اگر بد بیت میکند زدنیک زر و اگر رقص

میفرماید انیک سر و این رباعی خوانده رباعیه

سیمای پی شد هوا و زنگاری دشت   ای دوست بیا و بگذر از سر چه گذشت

گر میل وفا داری انیک دل و دین   ور سر بجفا داری انیک سر و طشت

آنحضرت فرمود که چه خیالی داری دیگ خون شیخ مجد الدین

مگر بخون چون توی از جوش می نشیند تو و من و تمام قلمروت

در سر این خون شد بر زبان گذشتن همان بود و آمدن چنگیز

خان همان و جویهای خون روان کردن همان آنحضرت نیز چنانکه

از آن واقعه بعلم حق خبر داده بود دران حادثه شهید شد کنیت

آنحضرت ابو الجناب است و نام احمد و لقب کبری احنوق بوده اند

و از آن کبری لقب کرده اند که در اول جوانی که بتحصیل مشغول بوده

با هر که مباحثه میکرده فایق می آمده طامة الکبری لقبش کرده اند و

چون غلبه کرده طامه را گذاشته اند و کبری گفته اند و در طریق

ولایت نیز قیامتی بوده نظر محفوظش بر چرنده و پرنده می افتاده

بدرجه ولایت متغیر می شده میگویند صعوه را بازی میخواسته
که بگیرد دران حال بازگشته و باز زا گرفته و بر خاطر شیخ
سعد الدین حموی که یکی از مریدان اوست باری خطور کرده که آیا
درین عصر کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در سگی اثر کند
شیخ بنور فراست دریافته بدر خانقاه رفته و منتظر بوده سگی را
بدان نظر مخصوص کرده و قصه آن مشهور است و چون علم ظاهر آن
حضرت را بسیار بوده و سر بکسی فرو نمی آورده در بدو حال
در تبریز که یکی از شاگردان محی السنه که سند عالی داشته شرح
السنه را خوانده از بابا فرج تبریزی غریب یافته شبی حضرت
رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه دیده استدعا
کرده ازان جناب که مرا الفتی بخش ابوالجناب تشدید نون حواله
شده چون بیدار شده در معنی آن تفکر نموده اجتناب از غیر
حق استنباط کرده بسبب آن واقعه در طلب درد او بسیار
بیدا شده بخدمت شیخ اسمعیل مصری رسیده دست ارادت

بود و داده روزی بخاطرش گذشته که شیخ را علم باطن هست

علم تو ظاهر زیاده است شیخ او را طلب کرده و گفته ترا نزد

عمار یاسر همین بخاطرش رسید شیخ فرموده که ترا بمصر باید رفت

نزد شیخ روزبهان که این هستی را بسیلی از سر تو برون کند

چون بمصر رسیده بخانقاه او در آمده درویشان او در مراقبه

بوده اند کسی با وی نپرداخته از کسی پرسیده که شیخ کدام است

گفته اند شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغول است چون بیرون رفته

دیده که به آب اندک وضو میسازد بخاطر گذرانیده که شیخ این قدر

نمیداند که با این قدر آب وضو نمیتوان ساخت چون وضو تمام شده

دست بر روی او افشانده چون آب بر روی او رسیده بیخودی

او را پیدا شده شیخ بخانقاه در آمده و بشکر وضو مشغول شده

و بعد از سلام او را سیلی زده باز پس نزد عمار یاسر فرستاده

و مکتوبی نوشته که هر چند مس داری میفرست تا زر می سازم

و نزد دوست میفرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت

فرزند

خدمت بخوارزم فرستاد و در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند و چون لشکر چنگیز بخوارزم درآمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شد و در اثنای جنگ تیر باران کردند تیری بر سینه مبارکش خورد پرچم کافری را گرفته بود و او از ده کس زور میکردند او را خلاص نمیتوانستند ساخت حضرت مولوی از ان خبر رسید یاد آنجا که فرموده

ما از ان محتشمانیم که ساغر گیرند
نه از ان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از ان سوختگانیم که از غایت شوق
آب حیوان بهلند و می آذر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

و شهادت آنحضرت در تاریخ ششصد و هشده بوده مدفنش خوارزم است مجلس بیستم

پیر خرابات مغان شیخ صنعان بمقتضای الحکم نامی موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرد بمقام فنا و موت اختیاری رسیده و در غایت کمال بود شیخ عطار اظهار کمال او کرده

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمال از هرچه گویم بیش بود

وازحظ نفس که از صفات وجودیست مانند قدرت واعتبار
وجاه وافتخار چون اجتناب ورزیده در پیت التزام ریاضات ومجا
هدات کند زاهد شد **بیت** شیخ بود اندر حرم پنجاه سال

با مریدی چار صد صاحب کمال — هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت — قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری تا بسی کرده بود — خود صلوات وصوم بی حد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او — موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات ومقامات قوی — هر که بیماری وسستی یافتی
از دم او تن درستی یافتی — خلق را فی الجمله در شادی وغم
پیشوای بود در عالم علم — وچون حواس ظاهره نفس

ایشان را بشواغل متفرقه عالم مشغول می سازد و دست از شغل
خویش باز میدارد گاه می باشد که نفس متوجه خیال میشود
وچون هریک از خیالات خزینه انسانی نسبت بعالم مثال
بمنزله جوئیست از دریای نفس از ان ممر اطلاع می یابد بران

عالم و آثار می شود بر امری که تا آن موطن رسیده هنوز عالم شهادت
ظاهر نشده بر آن منوال که در حال بیداری هرچه بدل در می آمد
متخیله آن را صورتی می پوشاند در هنگام خواب نیز هرچه بمحیط
شعور نفس در می آمد آن را اکسوتی می آراید و بطریق انعکاس
در مرآت حس مشترک می نماید و نفس را مشاهده می کند چنانکه
در بیداری بعینه در بنای مبشره که تعبیرش بعد از روایت و وقوع
می باید از آن قبیل و شیخ مذکور چون در آن وادی افتاده بدان
سرحد رسید **مثنوی** گرچه خود را قدوه اصحاب دید
چند شب او از قضا در خواب دید　　کز حرم در روم افتادی مقام
سجده میکردی بتی را بر دوام　　چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا کین زمان　　یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبه دشوار در راه اوفتاد　　می ندانم تا ازین جان چون برم
و مقرر و معین است که تمامی سرگشتگان کوی طلب و گرم روان
بادیه جد و لغب را این عقبه در راه است و همان سجده گاه **مثنوی**

نیست یک تن در همه روی زمین ... کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع جایگاه ... راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز ... در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن عزیز اوستاد ... با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود ... تا شود تعبیر آن معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر ... پیروی کردند با وی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم ... طوف میکردند سرتاپای روم
دختر ترسای روحانی صفت ... در ره روح اللهش صد معرفت

از قضا

از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
بر سپهر حسن در برج کمال / آفتابی بود گویی بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او



هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم ازان هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هیچکس آگه نبود
چاه سیمین در زنخدان داشتی / همچو عیسی در سخن جان داشتی
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عاقبت بفروخت رسوایی خرید
گفت چون جان رفت جای دل بست / عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتادست کار

سر بپیش کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود
بودنی چون بود بهبودی نبود

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر در گرفت
از دل آن پیر غم پرور گرفت

یکدمش نه خواب بودی نه قرار
می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یا رب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست

یا رب این چندین علامت شب است
یا مگر روز قیامت امشب است

شب درازست و سیه چون موی او
ورنه صد ره افتمی در کوی او

عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مرد افکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند
یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم
یا بحیلت هوش در پیش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم   دست کو تا دست گیرد یک دمم
روز کو تا ناله و زاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه عشق است این چه درد این چه کار
جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار   خیز و زین وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتش که ای دانای راز   خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
چون سخن در وی نیامد کارگر   تن زدند آخر ازان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون   تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر   هندوی شب را بتیغ افکنده سر
شیخ خلوت‌ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد
عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ بر نگرفت سر زان آستان

معتکف

86

معتکف بنشست بر خاک درش　　همچو مویش گشت روی چون زرش

قرب ماهی روز و شب در کوی یار　　صبر کرد از آفتاب روی یار

بود خاک کوی آن بت بسترش　　بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او برگشتنش　　دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار　　گفت شیخا از چه گشتی بیقرار

کی کنند ای از شراب شرک مست　　زاهدان در کوی ترسایان نشست

شیخ گفتا چون زبونم دیده‌ای　　لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای

از سر ناز و تکبر درگذر　　عاشق و پیر و غریبم درنگر

دل پر آتش دیده خونبار از توام　　بی دل و بی صبر و بی یار از توام

از دلم جز خون دل حاصل نماند　　خون دل تا کی خورم چون دل نماند

هفت گردون را برآرم زیر پر　　گر فرود آری بدین سرگشته سر

دخترش گفت ای خرف از روزگار　　کار سازی کفن کن شرم دار

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار　　من ندارم غیر عشقت هیچ کار

گفت دختر گر درین راهی درست　　دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم / وانچه فرمایی بجان فرمان کنم

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان کار بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد

جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بهم شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن تیر از استاد داشت

شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار

چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید

هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت

عشق آن دختر بماندش صعبناک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک

آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست در می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مغزی دار نه / مدعی در عشق و مرد کار نه

همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بکفر من کنی / با من ایندم دست در گردن کنی

گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی

گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم هم بمست

دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که درخورد منی

چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد

شیخ ابوالقاسم گرگانی در دار الملک معانی آورد که در آنکا

سایر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شد
سلیمان عقل از تخت دماغ در زیر کشیده از حکومت معزول میگرداند
وهمچنان که سلیمان معزول گشت دیوان دست بنهب وغارت
ملک برمی آرند و در هرج ومرج ملکش خراب میکردند
همچنین عقل که در بدن انسانی بجای سلیمان است چون
بسبب شراب زایل میشود و از تخت دماغ بزیر می آید
دیوان قوی غضبی وشهوی در جوش وخروش می آیند وتمامی
ولایات انسانی را خراب می سازند مثنوی

پس کسا کز خمر ترک دین کنند
لاجرم ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

عشق ازین بسیار کردست و کند — سبحه را زنار کردست و کند

تخته کعبه است ابجد خوان عشق — سر شناس غیب و سرگردان عشق

این همه خود رفت بر تو اندکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی

باز دختر گفت ای پیر اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر

شیخ گفت ای سرو قد سیمبر — عهد نیکو میبری آخر بسر

در ره عشق تو هر چیم بود و داشت — کفر و اسلام و زیان و سود داشت

جمله یاران ز من برگشته اند — دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم — چون نه دل ماند و نه جان من چه کنم

عاقبت چون شیخ آمد مرد او — سوخت دل آن ماه را بر درد او

گفت کاپن مرا ای ناتمام — خوک بانی کرد سالی والسلام

رفت پیر کعبه و شیخ کبار — خوک بانی کرد سالی اختیار



در نهاد هر کسی صد خوک هست — خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس — کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر — سر برون ناید چو آید در سفر

نوز خوک

تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مرد ره نه‌ای

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین رسوا بود / در میان روم صد غوغا بود

همنشینانش چنان درمانده‌اند / کز فرو ماندن بجان درمانده‌اند

شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر بپرسند از شما گوئید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی را سوی میدان شتافت

بس که یاران از غمش بگریستند / هر زمان از پس همی نگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز / ماند جان در سوزش و تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده بود / داده دین بر باد و ترسا مانده بود

شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کل شسته بود

چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر / او نبد آنجا که حاضر مگر

باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ

چون مریدان قصه بشنیدند از نهفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت کای تردامنان / در وفاداری نه مردان نی زنان

یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار

شرمتان بادا آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست

از برش عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودنست / کانچه کرد او از منافق بودنست

هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت بسخن آن مرد کار دیده باتفاق روی در کعبه معظمه آوردند و آن دختر مر واقعه دید و از سر تا پایی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد مثنوی

شیخ بر روی عرضه اسلام داد / غلغله در جمله یاران فتاد

آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت

گفت شیخا طاقت من گشت طاق

می‌نیارم هیچ طاقت در فراق | نیز دوم زین خاکدان پر صداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع | این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند | گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرینش برآمد زو دریغ | قطرهٔ بود او درین جوی مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز | جمله چون بادی ز عالم میرویم
دیگران رفتند ما هم میرویم | مجلس بیست و یکم سجاده نشین واستعینوا

بالصبر والصلوات وانها لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین نام او حسن است و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور است از جمل اولیاست و در علوم ظاهر و باطن ماهر بوده و در بحث و تاره کامل دران وقت که بخدمت شیخ روزبهان رسیده رجوانی از اقوام ابو الفوارس عاشق بوده او پیس نام دایم بر زبان راندی که ما اویسیم او چشم ماست از و منکریم بدوست و ازو می‌بینم که همه اوست رباعیه

سرفتنه و آشوب و بلایم همه اوست | بیگانه همه او و آشنایم همه اوست

گر چهره نماید بمن آینه پیش ... هم چهره و هم چهره نمایم همه دوست

یکی از مریدان او گفت شما را پیش ازین وقتی خوش بود دایم
بذکر او فات میگذرانیدند و ازان وقت که در لشکر این
حوران افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته
و خود بکرات میفرماید وقت است که جمعیت این راه از دوست **رباعیه**

از خود همه کس درین ره آگاه از دوست ... ضایع مکن اوقات که وقتی که بری
بر غزوه قدر لامع الله از دوست ... ش ... گفت تو خبر داری که مرا درین

وقت چه حالست حبان بی سر و پا در میانه خوف و رجاییم
که نمیدانم کجاییم آن زمان در فکر اویم در ذکر اویم و این زمان
در فکر اویم **قطعه** لانا سنم از عشق نگر و ند اسپیر

لاینا شم ای دل انکند تیز و لیر ... در خوف و رجا بمانده حالی دل من
از هیبت آن آب شود زهره شیر ... ای درویش مارا منعکف

مساجد و معابد میدیدی ازین پیش امروز در خرابات مغان
می بینی بسیار دوری و درین اعتراض معذوری **قطعه**

بنازنا

بنگر تو که پیر دیر مینا که شود / یا معتکف مسجد اقصی که شود
تا آخر کار آتش بوتهٔ عشق / خالص که برون آید و رسوا که شود

قطعه

یکدل و یکروی باش و نقش دوئی ز خاطر بتراشش
گر واله آن مهی بهر پس منگر / در خم ابروی نفوس پس منگر
گر صاعقهٔ عشق بگیرد پس و پیش / مردانه همان میرو و از پس منگر

روزی شیخ روزبهان فرمود که عزیزی گفت وقتی
از اوقات در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری صاحب
جمال از پهلوی من بگذشت و دلم بیکنظر مبتلای او گشت
چون یکساعتی از عقب او رفتم گفتم **بیت**

بخون ریز اهل وفا میروی / مرا میگذاری کجا میروی

دختر لطیف طبع بود با خود میگفت و مرا میشنوانید که حیف باشد
که اینچنین مرغ زیرکی گرفتار دام من شود و مرا خواهریست
در کمال جمال از عقب من می آید اگر برو نظر اندازید مناسب
مینماید آن عزیز گفت چون این سخن شنیدم در عقب

نگاه کردم کسی راند بدم آن دختر آمد و از روی غیرت طپانچه بر روی من زد گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم و چون بنزدیک من آمدی عاشق انگاشتم چون ترا به محک تجربه زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان

بوالهوسی پیر راهی سپید · جلوه کنان چادره ماسیه بدید
هاله شده گرد قمر معجرش · خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه پرا جنبش خلخال او · نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست · پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد دم شدم همنفس · راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید · وان همه شور شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت · غنچه نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی · به ز چو من صد پی نیکوی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست · حرف که گوید ز من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من · رفته بشاگردیش استاد من

ساده

۴۲

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد — قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره وی ره نگاه — دید رهی دور و کسی نه براه



بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی — به که کمر واکنی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله نواندیش نیست

شرط ادب ترک دوئی کردنست | روی ارادت بپاک آوردنست
با یار گلگذار شدم رهگذری | بر گل نظری فکندم از بیخبری
معشوقه بطعن گفت شرمت بادا | رخسار من اینجا و تو در گل نگری

آن درویش که حسن را پند میداد و نصیحت میکرد از اظهار عشق
او تنگ آمده بود بدان نوع والبته نام و ننگ بود و ناشکری
می نمود ناگاه سیل عشق طغیان کرد و خانه نام و ننگ خواجه
ویران کرد و رسم مدرسه و خانقاه بباد داد و او روی بکوه و صحرا
نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید و رخت از معموره
امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی
دیوانه وار در خاک و خون میگردید و باین ابیات مترنم میگشت

در داکه عشق یار بدیوانگی کشید | خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
نهفته خبر بخاطر ویرانه گنج عشق | معمور خاطری که بویرانگی کشید

چندان وقت بدان منوال در کوه و دشت چون فرهاد جان
میکند و میگفت مصرع غرق و پی کس و تنها و رنجور

برون پس قریب او زندگی دور ... از یار جدا ز همنشینان مانده
چون آهوی بهشانه بپایان مانده ... وز آن که میان خاک و خون چون باشد
حال بدنی که باشد از جان مانده ... در آن سرگشتگی او و پیر

حاجات با هم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنت هرات
موزون حوان نیز واپماندند و خود را بدیشان رسانیدند بخدمت
مقرب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری رسیدند و خرقه ارادت
او پوشیدند والله اعلم **مجلس بیست و دوم** سحاب افاضت آثار گوهر بار
و دریای معراج اسرار شیخ فرید الدین عطار دریایی
بود پر از جواهر حقایق و اسرار در اول حال بطلب مال اشتغال
مینموده و دبنایی بسیار در گرد آن حضرت بوده دکان عطاری
داشته اند پر از ادویه و اشربه و بجهت بیاع آن خود در دکان
می نشسته اند روزی درویشی بدر دکان آن بزرگوار آمد و چند بار
شیئا لله گفته و او بدرویش نپرداخته درویش گفته تو با این
سر و کار و مال بسیار چون خواهی مرد شیخ فرموده که عجب

سوالی یکی آنجنانکه تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده
بود کاسه چوبین زیر سر نهاده و خوابید آهی کشید
و جان بسپرد و شیخ را حالتی غریب دست داد تمام دکان را



بغارت برداد و طریق فقر و فنا پیش گرفت بعضی میگویند
پدر ارشاد و خرقه الحضرت شیخ صنعان بوده و قصه اینز اندکی
معلوم میشود از قریه کذشتن به نیشابور بوده و در سفر مذکور

دوازده

دوازده سرای معموره داشته چون روی دل او بعالم
دیگر بود مرمت سراها نمیکرد تا تمام از هم ریخته و از درون
شهر هیچ جا نمانده بگورستان رفته در همان موضع
که مدفن آنحضرتست مسکن آنحضرت هم بوده حضرت قاسم
الانوار فرموده اند که شیخ عطار در تجرید قدم بر قدم
حیدر کرار داشته و شیخ شیفته پیر کلانتر قریه مذکور بوده
فاما تنزیه چون بر نشاء آنحضرت چون غالب بوده نشاء عشق
بمرتبه مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشته و نه
سودای معشوق در اول مرتبه عشق عاشق معشوق را برای خود
دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواهد
و نه معشوق را و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بوده اند و از
کلام الهام انجامش نیز معلوم میشود و این ابیات درین محل
وارد شد رباعی در عشق چو من توام تو من باش
یک پیرهن است گو دو تن باش چون جمله یکیست در حقیقت

گو یک تن را دو پیرهن باشش   ظاهر المعه آن عشق است که پرتو
به مجنون انداخته بوده که لیلی بسر او آمده او سر بگریبان
حیرت داشته و در دریای بیخودی غواصی مینموده گفته
که سر بردار منم لیلی از زیر زمین هیچ این آوازه بگوش نشنیده
که دع عنک فان حبک شغلنی عنک یعنی بر واز سر من و بگذار
مرا بر من که از عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی حضرت شیخ
باخود آمدی و از لجه دریای حیرت یکبار آمدی آن جوان را دیدی
روی بر روی نشسته این غزل را خواندی **غزل**

ای غمت روز و شب بتنهایی	مونس عاشقان شیدایی
بس که خفتند عاشقان روزی	تا تو از رخ نقاب بگشایی
عشق را سر برهنه باید کرد	بر سر چارسوی رسوایی
عشق با نام و ننگ ناید راست	نه بهم دوست عشق و رعنایی

و گاهی این غزل بنوشتی و به او دادی **قطعه**

آفتاب عاشقان روی تو بس   قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس

95

صید عقل جان دوراندیش را | یک خدنگ از چشم جادوی تو بس
گر کسی بر باد خواهد داد دل | یک وزیدن باشد از کوی تو بس

و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن جهان بخبر گشتی در وقتی که چنگیز
خان را تواجی وقت قدغن میکرده که بدین دیار می باید رفت
بملازمت اتابوی رفته در محل برخاستن فرموده که میروی
و نجم الدین کبری و عطار را بقتل میدهی مریدان آنحضرت را
اضطراب بسیار شده از آن حضرت بعد از فراغت
پرسیدند که حکمت درین چه بود مارا چنان مناسب نمینمود که این
حضرت دو ولی را سفارش میکردند آنحضرت فرمود که حضرت
حق نظر خود را به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده
که در وقتی که خودی او درمیان بودی آن نظر بر هر کس
افتادی بمرتبه ولایت رسیدی آن نظر او نوبتی بسگ انداخت
و عطار را اسرار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد
چون لشکر چنگیز خان بخوارزم و بنیشابور درآمدند سر دو بزرگ

بقتل رسانیدند در ششصد و بیست و هفت شهادت دریافته

و قبر او در نیشابور است مجلس بیست و سوم مجمع البحرین نوافل و فرایض

شیخ ابن الفارض کرم روی غریب بوده تلاطم و شورش

عشق او از قصیده گفته و مطلع آن قصیده اینست قطعه

باز این چشم شور و شر عشق انگیخت • مرمی که ز مهر بود در جامم ریخت

یا ساقیم از مالامال قاتل حسن • از بهر من خراب در می آمیخت

یعنی ساقی کرمی کرده و در گردش آورد و دست مردم چشم

من جام مالامال عشق او و محبت او بر کف گرفت می پر صفا و رقت

را و حال آنکه جام روی آن کسی است که ورای حسن در دیده

و خود بر سر غرفه نظارگی نشسته و تهمت به بندگی بر من بسته

در کوی خرابات مغان جلوه گریست

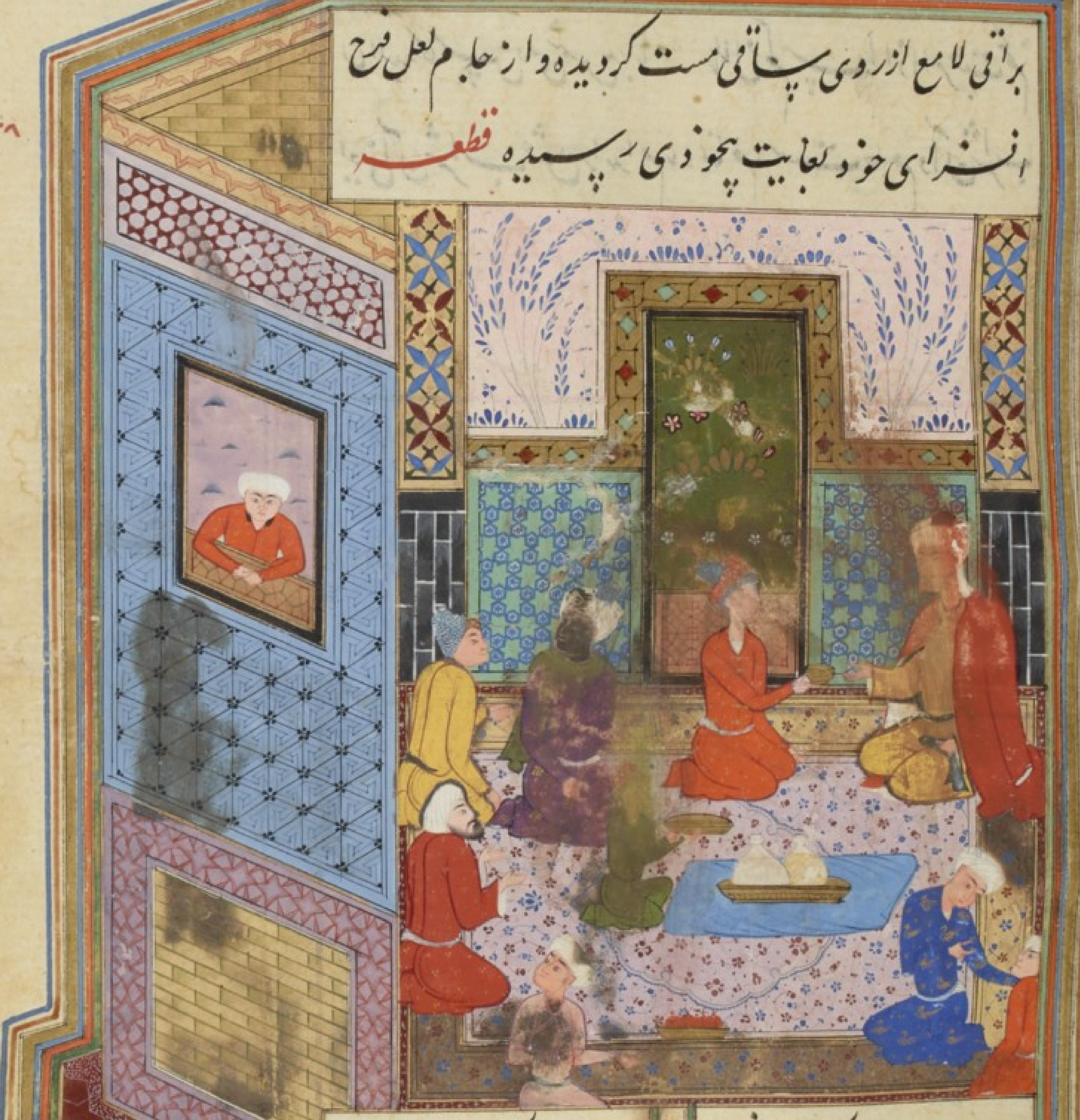
گر شیوه او بر سر کو خبر نیست

خود را بستوده بر زبان دگران

زانگونه که گویی تو که او با دگریست

۳۸

براتی لامع از روی ساقی مست گردیده و از جام لعل فرح
افزای خود بغایت بیخودی رسیده قطعه



زان خانه برانداز که بی نام شده ویرانیست دلم که بی سرانجام شده
از دست بگوئید که من چون بزدم چون خود می و خود ساقی و خود جام شده

و قصیده میمیه نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده باین ابیات است

ن البدر کاس وهی شمس یدیرها   هلال وکم یبدا اذا امزجت نجم

یعنی آن شراب عشق را مدام ماه تمام است جام و آن شراب

آفتابیست در براقی که میکرداندش انکشت هلال نمای

ساقی و بسیار پیدا می نماید وقت آمیختن به آب ستاره

درخشنده از شکلهای حبابش   ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم

هم جانی و هم دل بکدامت خوانم   چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور

معذورم اگر ماه تمامت خوانم   یعنی بر تو باد که دران کوشی

که می را صرف نوش کنی و اگر خواهی که فرح کنی بشیخه زلال

که از لب و دندان محبوب یکی   سازو بعد ولازان خود را

ظلمات ظلم و ستم مینداز در تاریخ ششصد و سی و دو از عالم رفت

مجلس سیت و چهارم تخت آرای تخت فنائی شیخ محی الدین

اعرابی را تفاضیل علوم بسیارست از رسایل معتبره آنحضرت

فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد

دران مشکلات علم از سر مکتوم بسیار می آورد عاشق حضرت

۲۹ شیخ صدر الدین قونوی بوده و اختلاط اول ایشان بران وجه بوده
که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفته و شیخ صدر الدین می آمده
در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پدید آمده بدان سبب



BIBLIOTHEQUE NATIONALE R.F. MSS

که آن حضرت را همیشه آتش عشق در دل علم زده و در اشتعال بوده
و او را چنین بکمال شیخ عنان کشیده سوالی فرموده که من این
الی الاین و ما الحاصل فی البین یعنی از کجا می آیی و تا کجا خواهی رفت و کدامست

مبدء و سیر و منتهای آن حاصل صحبت درمیان / حالیا باری بنقد از دل ربودی هوش را

یک کرشمه که بر جان مبتلا کردی / چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی

فی الحال در جواب شیخ گفته که من العین الی العلم لتحصیل الطرفین

می آییم نا عین از برای حاصل کردن طرفین از عالم بی رنگی می آیم بعلم

پی زنگ • برای آنکه زنم شیشه دلت بر سنگ

بهمین جواب شیفته تمام شده و از کار رفته اشعار عربی

دران اشفتگی وارد بعد ازان بملازمت حضرت شیخ

سرافراز گردیده و رسیده از خدمت باعلی درجه معرفت

رسیده آنچه دید حضرت شیخ گاهی با چتر با اسب سوار شده

سیر میکرده اند شیخ صدرالدین با آن حسن و جمال عاشقانه

می نموده سر خند شیخ پیش او بر زمین بی افتاده و میگفته

سوار شو قبول نمیکرده چون بزرگ و بزرگ زاده آن مردم

بوده و مردم او را تعظیم میکرده اند و شیخ را کافر و ملحد

میگفته اند و لعنت میکرده اند شیخ صدرالدین ازان

افعال

انفعال یافته آن حضرت فرموده که منفعل مشو تو نیز سعی کن
که قطع رشته پیوند کنی از خلق و بحق پیوندی بسبب آن انفعال
چند روز بخانه خود رفت حضرت شیخ بیخود و مست شد و
یکبارگی از دست شد کسی پرسید که شما را با این همه عرفان
وابستگی چیست این بیت را که از قصیده ابن فارض است
خوانده عربی ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها ۞
ولولا سناها ما تصورها الوهم ۞ یعنی اگر ز بوی خوش رایحه
دلکش می پیچیدی راه بمیخانه نتوانستی برد همچنین اگر لمعه
نور و پرتو آن روی نبودی راه آن حقیقت نتوانستی
بو دا ز چمن او پی بچمن حق می توان برد و در آیینه روی جمال
حق را میتوان دید رباعیه گر رهبر مستان نشدی نکهت می
مشکل بردی کسی سوی میکده پی ور چشم خرد ندیدی فیض نور از وی
کی درک حقیقتش توانستی کی ۞ این شخص چون بدید که آتش
شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند استدعا کرد که در دمشق

آبهای روان و منزلها و جایهای دلکشا هست سیری میتوان
کرد و بنظاره و تماشای باغ و بهار غم از دل بدر میتوان برد فرمود

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم — هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
زخون دیده کنارم پرست بی لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون — بلای محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید — بجز غیر کفن آن غبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال و جامی — چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

گفت عشق مجاز ورزیدن و روی جوانان دیدن لایق شان نیست
همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده او بدو سخن
گفته اند و از و شنوده اند شما چرا در بزم دل چراغ حسن
غیری می فروخته اید و دیده بر جمال دیگری دوخته این عالم اشارتست
چرا ذات را بگذاشت و به آثار مشعوف شد و به انواع بدنامی
وصفات به معصوف گشت فرمود که همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق

جای بیت

مجازیست ظل و فروغ جمال ذاتی ست که متعلق محبت حقیقی است
و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله وصول
بآن زیرا که چون مقبلی را حسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی
جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطه پردهای
ظلمانی مخفی مانده اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پرده آب و گل
در صورت دلبری موزون شمایل رباعیه

شیرین کاری خوش سخنی چالاکی　　مرهم نه داغ دل هر غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی　　زآلایش دست بر و سر پاکی

نمودن گیرد مر آینه مرغ دل آن مقبل را آن اقبال نماید و در
هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و شکار
دام او گردد از همه مقصودها روی گردانید بلکه جز او مقصودی
دیگر ندارد رباعیه　　از مسجد و میخانه بجان آید

می نوشد و مست بر در یار آید　　از هر چه نه عشق یار بیزار آید
او را بهزار جان خریدار آید　　آتش عشق و شعله شوق

در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه سوختن پذیرد و پردهٔ غفلت
از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آیینهٔ حقیقت او بزدایند
دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت‌شناس گردد و در هر چیز خدا
که از داورا یابد و در هر چه نگرد او را ببیند بلکه در هر لحظه روی در شهود
خود کند و گوید **رباعی** در سینهٔ نهان تو بوده من غافل
در دیدهٔ عیان تو بوده من غافل • عمری ز جهان تو نشان می‌جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل • چون اینجا رسیدی بدانکه
عشق مجازی بمنزلهٔ بویی بوده است از شرابخانهٔ عشق حقیقی
و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب ذاتی اما اگر آن بوی
نشنیدی بدین شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو از آثار جمال

نتافتی ازین آفتاب بهره نیافتی	خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید
رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید	آمد بر ساقی ز کوی میخانه بدید
وز پرتو آن حریم میخانه بدید	در تاریخ ششصد و شصت

متولد شده و در هفتصد و سی و هشت فوت شده و مدفن

آن حضرت

آن حضرت درویش است و ازان شیخ صدر الدین قونوی
مجلس بیست و پنجم سر حلقه رندان شهرآشوب فتنه انگیز شمس
تبریز حضرت مولوی در القاب او چنان نوشته اند المولی
الاعز الداعی الی طرحلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح
شمس الحق والدین علی بن ملک داد التبریزی نور الله فی الاولین
والآخرین در اول مرید شیخ ابو بکر سله باف تبریزی بوده اند
و بعضی گفته اند که مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده که شیخ
اوحدین کرمانی نیز مرید او بوده و بعضی میگویند مرید بابا کمال
خجندی بوده و میتواند بود که بصحبت همه رسیده باشد و از همه
تربیت یافته باشد و در آخر کار بهوپتسه سفر کرده و نمد سیاه
پوشیدی و ران وقت که در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخر الدین
عراقی تیز بموجب فرموده شیخ بها الدین زکریا الحنا بوده
و هر فتحی که شیخ فخر الدین عراقی را روی نموده انرا در لباس
نظم و نثر اظهار میکرده و بنظر بابا کمال میرسانیده و شیخ

شمس الدین ازان هیچکدام اظهار نمیکرده روزی بابا کمال
او را گفته فرزند شمس الدین ازان اسرار حقایق که فرزند
فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت
بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی از مصطلحات
ورزیده میتواند که انرا در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت
نیست بابا کمال فرموده که حق سبحانه تعالی ترا مصاحبی
روزی کند که معارف اولین و لاخرین را بنام تو اظهار
کند و ینابیع حکمت از دل بر زبانش جاری شود به لباس
حرف و صورت در آید و طراز آن لباس نام تو باشد چون
در تاریخ ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت بقونیه رسید
در خان شکرریزان فرود آمد حضرت مولانا در ان زمان
بتدریس مشغول بوده روزی با جماعت فضلا از مدرسه
بیرون آمد و از پیش خان شکرریزان میگذشت شمس
تبریز پیش آمده عنان مرکب حضرت مولوی بگرفت چنانکه

فضلا ازین

قبل ازین مذکور شد سوال کرد گفت یا امام المسلمین
مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی بعد ازانکه شمس
تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش شد آنحضرت
فرمود که اورا بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه
در خلوتی که هیچکس را دران خلوت راه نبود لیلا و نهارا صحبت
داشتند که اصلا بیرون نیامدند وچون بسبب انکار مخالفان

وقصد ایشان از روم بجهت سیر کرده

بسبب زشته زیبا پسری عاشق شده

وچون میل آن جوان شطرنج بازی بود اورا
شطرنج بازی میکرد چون ایام مفارقت متمادی شد
حضرت مولوی سلطان ولدرا با چند نفر درویش
مع الاغ وخرجی روانه کرد که بروید در فلان محله د

که شمس تبریز با پسر سپاهی شطرنج می بازد در مجلس پس
او در آید و کفش شمس تبریز را رو بطرف روم بنهید
واین غزل را مصحوب ایشان فرستاد غزل



۲۰

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید حالا صنم گریزه پا را
ببهانهای شیرین بترانهای موزون / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگرا و بوعده گوید که دم دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

ابر

برحسب فرمود چون بحلب رسیدند در همان محل دیدند که شمس
تبریز با آن پسر ترسا شطرنج می بازد و مقررست که اگر شمس تبریز
ببرد یک اشرفی بگیرد و اگر پسر ببرد یک زنبغور زند چون سلطان
ولد و جماعت از درویشان درآمدند تعظیم در خدمت شمس تبریز نشستند
بعضی درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورتست
که با ترسایی که با مذهب او راست نیست شطرنج بازد و آب روی
خود را بریزد آن حضرت از روی فراست دریافت فرمود که درویشان
دل را آگاه دارید که دل سلطان است و اینجا حالتی است که عقل
در وجه آنست رباعیه کج است یار لسازم بخوی او چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم رقیب گوید ام ای خون گرفته چشم مبند
چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم شدم اسیر کمند و خلاص میجویم
ولیک می کشدم دل بسوی او چکنم ترسا پسر دانست که صاحب
شطرنج او مردی بزرگست بغایت منفعل شد و در پای افتاد
و مسلمان گشت و یکی از اولیا شد و شطرنج در میانه بهانه بود

پیداست حال مردم رندان چنانکه هست ❊ خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست

مومن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد ❊ ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار
شو در جواب گفت که سلاطین را آداب اینست که چون عزم
سواری نمایند غاشیه کشی در پیش باشد و ان منم دیگران
سوار شوند و آن غاشیه بر دوش تا روم در جلو رفت و بصحبت
مولانا رسید و آن جوان چند روز رخصت طلبیده بتفرج
قسطنطنیه رفت فراق او در شمس تبریز تاثیر عظیم کرد و چون فصل بهار
بود حضرت مولوی شمس تبریز را جهت تسکین خاطر او را بتماشات
باغ و بوستان میبردند هیچ گونه تسکین نمی یافت و بجهت
او سخنان میگفتند و او میفرمود بیت

ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم ❊ بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار ما نه ❊ ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

شبی با هم در خلوتی نشسته
بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد شمس تبریز برخاست و با

مولانا گفت

103

مولانا گفت بگشتنم میخواهند بعد از توقف بسیار مولانا گفت مصلحت
است و این آیه برخواند الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
هفت کس دست یکی کرده بوده اند در کمین ایستاده کاردی
راندند شمس تبریز نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش شدند
و بیفتادند و یکی از ایشان علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ
انه لیس من اهلک اتصاف داشت و چون آن جماعت بهوش
باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و آن حادثه در تاریخ
ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک
ببلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب
واقع شد و هم دران ایام وفات یافت و حضرت مولوی بجنازهٔ
او حاضر نشد و بعضی گفته اند شمس تبریز در جنب مولانا بهاء الدین
ولد مدفون است و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش
در چاهی انداخته بوده اند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز
اشارت کرد که در ان فلان موضع در چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را

جمع کرده در مدرسهٔ مولانا بهلوی بانی مدرسهٔ امیر صدر الدین دفن کردند

مجلس شصت و ششم مقام گوی ها کپا رازی شیخ نجم الدین

رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبر است که تربیت او را حوالت

بشیخ مجد الدین کرده بود و او را در کشف حقایق و شرح دقایق وقوت

و قدرت تمام بوده و مصنفات بسیار دارد و ازان جمله

تفسیر بحر حقایق است و نسخهٔ دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل

بر لسی سخنان اعلا و معنی بر بسیاری رباعیات زیبا در همدان

بر جوانی زرگر عاشق و مفتون و با جان محزون و دلی

از پرده بیرون بساط عیش انداخته و خاطر از تفرقه

پرداخته او را گمان آن که بریک حال خواهد ماند اما پس

چه داند این بوقلمون **مصرع** از پس پرده چه آرد بیرون

خوش است این کهنه دیر پرفسانه

اگر مردن نبودی درمیانه

درین محنت سرا نیست ماتم — که ما را می بنگذارند باهم

نشاط

۳۱

نشاط ارهست بی وران غم نیست
وجود ارهست بی خوف عدم نیست

فغان زین دور چرخ فتنه انگیز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چه وران روان حال که بفراغت خاطر پسری یهودی اشتند



لشکر چنگیز بدانجا آمدند و قلعه بیدار محاصره کردند بعد از مجادله ومقاتله بسیار نزدیک به آن رسید که قلعه را بگیرند آن حضرت با عیال و اطفال و مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کردند که خود را

از قلعه بیندازند اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بینداخت و
بعد از آن پسر زرگر موافقت کرد کفار واقف شدند و متوجه شدند
بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شدند و شیخ نیز
امداد نمود آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون
وقت نرسیده بود گذاشتند میرفت و میگریست و این مطلع
میخواند بیت ناشده باز ز خون جگرم دیده هنوز
رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنوز ** چند منزلی که بجانب
اردبیل و تبریز رفتند خبر رسید که قلعه گرفتند و پدر و مادر
و عیال و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز جراحت
مفارقت جوان زرگر تازه بود که بر سر آن ریشهای دیگر رسید

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد ... یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو دی بهی ... آن داغ را گذارد و داغ تر نهد

هرچند گاه از روی فقر و فنا مثل این مطلع فنائی را میخواند بیت

بداغهای تو مردن نکو غمیست مرا ... که داغ بر سر هر داغ مرهمیست مرا

فانی

فاما کس چه داند که بر جان آنحضرت چه می شده رباعیات وان
حال فرموده اند این دو رباعی از آن جمله است رباعی

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست
هم بر سر گریه که چشمم را خوست
از خون دلم سر مژه کز ملک فزوست
این نیست که پارهٔ جگر بر سر اوست

شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد
با گریه و سوز آشنایی دارد
سررشتهٔ شمع به که سررشتهٔ من
کان رشته سری بروشنایی دارد

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفته در بغداد بیرون مقبرهٔ
شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست میگویند قبر اوست
مجلس بیست و هشتم خورشید سپهر دوزی شیخ سیف الدین
باخرزی همچون آفتاب عالم تاب در طلب میگردید و نجوم اشک
از دیده می باریدند تا بحکم بیت سرشکم بسوی تو شد رهنمون
عیان شد و بالنجم هم یهتدون نقل طفیل شیخ نجم الدین
کبری رسید و بچشم دل از ثری تا ثریا بدید در اوایل که او را بخلوت
نشاندند اربعین یوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد فرمود که ای

سیف الدین   منم عاشق مرا غم بس از کارست

تو معشوقی ترا با غم چه کارست   برخیز و بیرون آی الکاه

دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه گردید وقتی بود شیخ نجم الدین

در خلوت خود بفراغت بوده و مریدان را فرموده که امشب شما نیز

بفراغت بگذرانید دران شب شیخ سیف الدین ابریق

آب کرده در خلوت شیخ بایستاد و چون وقت صبح رسید

حضرت شیخ بیرون آمد او را دید گفت نه ما امشب گفته بودیم

که بحضور خود مشغول باشید چرا خود را بدین ریاضت و رنج انداختی

گفت شما فرموده بودید که هر کس بحضور خود مشغول باشد مرا هیچ

حضور و لذت بالای این نیست که در آستانه حضرت شیخ بخدمت

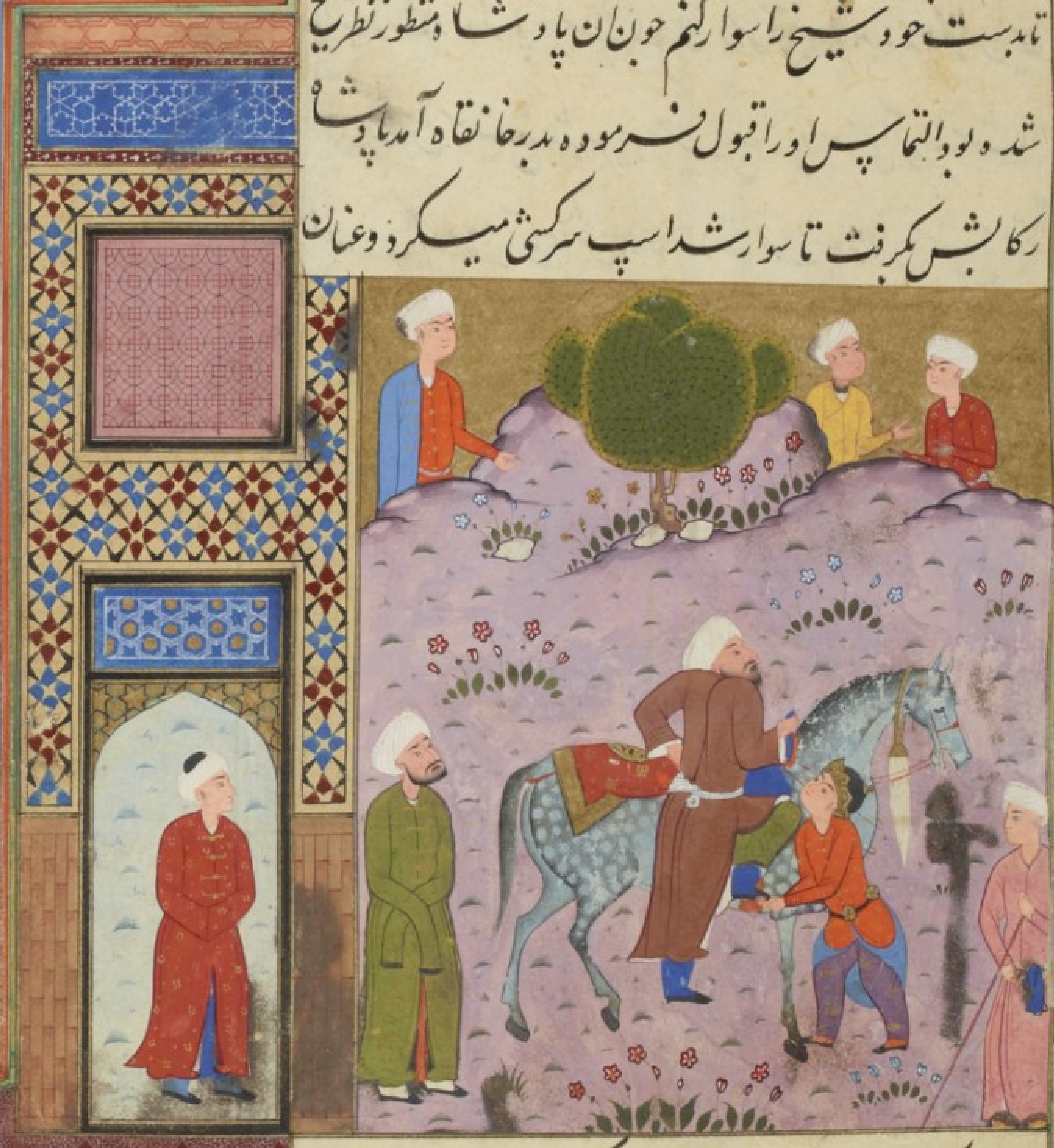
بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو

روند روزی یکی از پادشاهان بخارا که بحسن و جمال بیهمتا بود

بزیارت شیخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن گفت که

که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس مینمایم که شیخ قدم رنجه کند

تا بدست خود شیخ را سوار کنم چون آن پادشاه منظور نظر شیخ
شده بود التماس او را قبول فرموده بدر خانقاه آمد پادشاه
رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی میکرد و عنان



در ربود گویا طغیان عشق شیخ در او اثر کرده بود پادشاه در پی
بنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت
در سرکشی این اسپ آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین (بودم)

مرا بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون این
سخن مصدق شیخ شد هر روز چمن صوری و معنوی آن پادشاه
منظر کیمیا اثر آن عاشق نه گاه از تضاعف بود و عشق شیخ در تزاید
ومن کلماته القدسیه بذالک رباعی **رباعیه**

هر شب بمثال پاسبان کوی‌ات — میگردم گرد آستان کوی‌ات
باشد که بر آید ای صنم روز شبان — تا مژه زنجیر دیده سگان کوی‌ات
مهرت ز دل و خیال از دیده من — هرگز نرود ای بت برگزیده من
گر بعد هزار سال جوئی یابی — مهر تو در استخوان پزیده من

دران کشاکش عشق می بودند که ناگاه از گردش این چرخ کبود
کج رفتار و در روزگار ناپایدار آفتاب عمر آن شهسوار
در عقده ذنب مدار پریشانی که راس حوادث و سرگردانیست
منکسف گردانیدند چون خبر آن واقعه هایله بحضرت شیخ رسید
از اشک خونین خاک کویش را گل کرده در خاک و خون شب و روز
میگردید و میگفت و میگریست و همچون از کار روان مانده می مرد و میزیست

هر روز روم سوی گلستان غمناک | چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل | با من خبری زان گل تو رفته بخاک
گردم بطواف خانه یار آهنگ | سنگی دیدم نهاده الحاز سنگ
چون بود تهی ز یار تا کرده درنگ | واگردیدم سینه زنان بر دل تنگ

چنانکه روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمای پیش روی میت آمد و این رباعی فرمود رباعیه

گر من گنه روی زمین کردستم | عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

همچنان بر سر قبر آن پادشاه رفت و گفت رباعیه

بگذر بدیار یار ای باد شمال | در خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصه حال من کند از تو سوال | قل مات من الهجر علی اصعب حال

در همان وقت در ششصد و پنجاه وفات یافت و قبرش در بخاراست

مجلس بیست و هشتم یوم تجلی السرائر کیمیای حقی شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده بوده اند بتخصیص در اصول و فروع حکمیات

در اصطلاحات صوفیه چیزها نوشته اند و در ان رسایل سخن اهل شریعت
واهل حکمت و اهل وحدت بتقریر و تطبیر باز نموده فاما در افشای اسرار
بسیار کوشیده و در بخارا بر پسر یکی از امرای سلطان جلال الدین عاشق



شده بود و سر رشته اختیارش از دست رفته و چون افشای
اسرار عادتش اظهار آن بسیار میکرد و آن جوان از آن قضیه
انفعال می کشید با او شکایت کرد شیخ از آن جوان شرمنده گشت

و گفت رباعیه ای پیک فنا نام من از یاد ببر
بردار ز خاکم ز میان باد ببر بر دامن او تا ننشیند گردی
از کوچه او غبار من ای باد ببر او چه دانست که این تیر دعا
بر هدف خواهد آمد و بر ایشان خواهد رسید روزگار طومار جمعیت
ایشان در خواهد نوردید و در قتل و غارت چنگیز خان آن جوان
کشته شد و ایشان را از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان
و متعلقان ایشان بقتل رسیدند و ایشان در دردمندی و شکستگی
بخراسان آمدند و آنجا نتوانستند بود بعراق افتادند و در شهر
ابرقوه در تاریخ ششصد و شصت و یک از عالم رفته در آن محل که
که از آب آهویه گذشتند در حال اشتعال نوایر آلام فراق
و تشنه دل نوایب اشتیاق گریان گریان این رباعی فرمودند رباعیه
کس در کف ایام چو من خوار مباد محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نی وزد نه روزگار نه یار نه دل کافر بچنین روز گرفتار مباد
در اثنای آن کتابی که موسوم است بکشف الحقایق در خواب دید

که حضرت صلی الله علیه وسلم در مسجد عتیق شیراز نشسته اند و شیخ
سعد الدین حموی و شیخ عبد الله حفیف در ملازمت آنحضرت اند
کسی را بطلب شیخ عزیز نسفی فرستاده اند چون مشار الیه لبّیک لبّیک گویان
سر بهم ملازمت حضرت مستعد و سرافراز گردیده یکی از ایشان
گفته که هر سری که من در چهار صد و چهل مجلد کتاب پنهان
کرده ام عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهار کرده میترسم
که ازان ضرر زحمتی بدو رسد حضرت صلی الله علیه وسلم فرموده اند
که درویش در عصمت خداست و بعد ازان فرموده اند که از هجرت
من تا هفتصد سال نگذرد این کتاب را ظاهر نسازی مشار الیه
بعرض رسانیده که چند جزو اول را مردم مسوده کرده اند و باطراف
برده اند فرموده اند که آنچه مانده اظهار مکن مجلس
بیست و نهم عاشق رومی مست حضرت قیومی اسم شریف
نفیس مولانا جلال الحق والدین محمد ست در شهر بلخ در ششم
ربیع الاول ششصد و چهار متولد شده و از پنج سالگی

صورت حالی

صور روحانی بر وظاهر می شده وحضرت شیخ صدر الدین
قونوی روزی با جمع اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی وشیخ
شرف الدین موصلی وشیخ سعید فرغانی نشسته بوده بصدق
تمام از روی ذوق وحال فرموده که اگر بایزید وجنید درین عهد
بودندی غاشیه این مرد مردانه را بر دوش کشیدندی وبرجان
خود منت نهادندی که امروز خوانسالار فقر محمدی اوست
وذوق وحالت ما بطفیل او همه درویشان از روی انصاف تربی
اوزین کردند حضرت مولوی روزی فرموده که آواز رباب
صریر باب بهشت است منکری می گوید که ما نیز همان می شنویم
چون است که چنان گرم نمی شویم وذوق نمی یابیم حضرت مولانا
فرموده که کلّا وحاشا انچه ما می شنویم آواز باز شدن آن
درست وآنچه تو می شنوی آواز فراز شدن روزی شیخ
سعد الدین حموی وشیخ صدر الدین قونوی وحضرت
مولوی در یک محل صحبت میداشتند شام شده بود

و شیخ مولوی را بامامت التماس کرده اند حضرت مولوی ۳۴
در رکعت اول قل یا ایها الکافرون خوانده اند و در رکعت
دوم نیز همان سوره بعد از فراغ حضرت شیخ صدرالدین



پرسیده که چون بود در هر دو رکعت سورهٔ الکافرون
خواندند شیخ سعدالدین فرموده که یکی از برای شما
خواندند و یکی از برای من حضرت مولوی کم و تهی از عشق و مستی

حقیقی

حقیقی خالی بودی روزی در حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب
و مطرقه ایشان حالتی در دل آنحضرت گشت و در رقص در آمد شیخ
صلاح الدین همچو آفتابی از دکان بیرون آمده سر در قدم آنحضرت
نهاد و حضرت مولانا عاشق جمال وی شد و در میان سماع این غزل فرمود

یکی گنجی پدید آمد ازین دکان زرکوبی ❁ ❁ ❁
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ❁ ❁

شیخ صلاح الدین فرموده که دکان را یغما کرده اند و مدت ده
سال آن عشقبازیها و بیک حال مانده بود غزلیات در عشق
او بسیار واقع شده و این از آن جمله است **غزل**

ربوده چشم و رخ و زلف آن بت رعنا	یکی قرار و دوم طاقت و سیوم پروا
قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود	یکی جمال و دوم چهره و سیوم سیما
جمال و چهره و سیماش در جهان انگیخت	یکی بلا و دوم فتنه و سیوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست	یکی بدام و دوم بیچد و سیوم مرجا

چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عشقبازی باید

گشت و چلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی
آن وقت میفرمود شبها از آن قبیل بودی که از اول
شب تا صباح خواب نکردندی حضرت مولوی بیان میکردی
و شاه حسام الدین می نوشتی و مجموع آن نوشته را باواز
بلند خواندی و از غزلیات که در عشق او فرموده یکی دیگر این بیت
را اگر تو ندانی چه بپرس از شب تاری   شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گواست عاشق محزون
بگینه اشک و رخ زرد و بیخودی و تزار یی
چو ابر باعث گریه چو کوه وقت تحمل
چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری
حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده که از رفتن من غمناک مشوید
که نور حسین منصور بعد از صد پنجاه سال بروح شیخ عطار تجلی کرده
مرشد او شد و هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید
تا من به شما باشم دیگر فرمود که مرا دو تعلق است یکی به بدن و یکی

با شما چون بحکم باری تعالی فرد و محروم شوم آن تعلق
نیز از ان شما خواهد بود و این غزل فرمود غزل
بیا ر پیا تی با قی بریز بر من حادث ∴ ∴
∴ یمی که باز رهاند مرا ز دست حوادث
در روز یکشنبه وقت غروب افتاب ششم ماه جمادی الاخر
ششصد و هفتاد و دو نقل فرمود و قبرش در قونیه است
مجلس سی ام ساقی بزم کاه وجه باقی شیخ
فخرالدین عراقی بسیار بزرگ بوده نظم بسیار دارند و در
نثر متن لمعات مصنف آن حضرتست عاشق قلندر پسری
بود و ترک درس و مدرسه کرده و با قلندران
همراه شده و این مطلع دران وقت فرموده بیت
پسر اره قلندر پسزد ار بمن نمایی
∴ که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی
دران وقت همراهی قلندران بمولتان رسیده بصحبت

حضرت شیخ بها الدین زکریا مشرف گشته اند جون به تکیه
قلندران فرو امده اند رفته اند قلندران را گفته ام
که روان می باید شد که اگر یکبار دیگر من بملازمت شیخ بها الدین



زکریا برسیم دیگر به شما همراهی نتوانم کرد که مرا در یک صحبت ٣٥
نزدیک بود که صید کند بنا بر ان همان لحظه با انکه آخر روز
بود مسافر شدند جون از شهر بیرون رفتند باران گرفت

دراه

وراه گم گشت تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقا
بهمین شهر رسیدند بضرورة فرود آمدند جاذبهٔ شیخ بهاء الدین
شیخ عراقی را کشان کشان برده در سلاسل و اغلال محبت
کشید شیخ فرمود که در صومعه که جمعی مریدان خلوتها داشته اند حضرت
نیز خلوت اختیار کنند چون بخلوت در آمدند گاهی بذکر مشغول شده اند
وگاهی بفکر چون غواص دریای فکر می گشته اند و در و لعابت خوب
داشته اند در بلندی آن شعر را میخوانده اند جماعت مریدان که در
خلوتها بوده اند چون بوی از گلزار عشق بمشام جان ایشان نرسیده
بود بانکار شیخ عراقی میان بسته بملازمت شیخ بهاء الدین
زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده اند که این شخص را ذکر می باید
گفت و او شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان مرتبه رسیده
که می شنویم که در دیر مغان خرابا بنیان او را در مجلس با دف
و چنگ میخوانند شیخ فرموده که او را عالمی دیگرست و شما در عالم
دیگر شما را آن حضر میکند و آن حال او را مضر نیست تا روزی

این غزل گفته بود و به آواز بلند میخواند رباعیه

تا چنین باده که اندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند

بعالم هر کسی درد و غمی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند

چون تخلص رسیده شیخ بهاء الدین زکریا بیخود از خلوت بیرون دویده و بدر خلوت شیخ عراقی فرموده که بیرون آی که کار تو تمام شد و مقطع غزل اینست

چو خود کردند راز خویشتن باز — عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمد شیخ زکریا جای خود را باو گذاشت و بعد از چند وقت ازدار فنا بدار بقا رفت مریدان شیخ زکریا چون التفات شیخ را نسبت با شیخ عراقی دانسته شد عرق حسد در ایشان بجنبید به پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او بشغل میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال میدارد و او را استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ ایشان را گذاشت

و با فقیران

و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد از
زیارت چون بحلب رسید بدان جوان که عاشق شده بود
و گاه گاهی متوانست دید این مطلع را برای او گفت بیت

دو اسپه پیک نظر میدوانم از چپ و راست ❊ ❊
❊ ❊ بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست

و از حلب بروم رفتند و در روم امیر پروانه که امیر الامرا بود
مرید ایشان شده خانقاه و زاویه بجهت ایشان در پرداخته
ساخت روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر
از ملازمان و زر بسیار نذر آوردند ایشان می فرمودند
که ما بزر فریفته نمی شویم اگر کاری میکنی حسن قوال برای
درویشان بیار گفت مگر شما را با او میلی هست فرمود بلی هست
و بسیار هست همان لحظه کس فرستاد تا او را با و پیش ایشان
آوردند او بغایت خوش شکل و خوش آواز بود چون بدر زاویه
رسید در بلندی این بیت خواند لمعه برق جهان سوز غمم لیلی باز

آتشی در جگر سوختهٔ مجنون زد ∴ بنوعی خواند که حضرت شیخ
عراقی با امیر پروانه با آشنا و بیگانه و تمامی قلندران بیخودانه
برون دویدند از هم آنجا بنیاد قوالی و سماع شد
مدت سه شبانروز خوانندگی و سماع بوده وجد غزل
فرمودند از انجمله دو مطلع **مطلع** ∴

در کوی خرابات کسی را که نیازست | هشیاری و مستیش همه عین مجازست
ساز طرب عشق چه داند که چه سازست | کز زخمهٔ او نُه فلک اندر تک و تازست

وجند وقت دیگر در مصر بودند همچنان آشفته ان قلندر بودند
پادشاه مصر مرید و معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ
پیاده سیر میفرموده بمیدان رسیده دیده که آن جوان
با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغول است چون نظرش بحضرت
شیخ افتاد ایشان را طلبیده و گفته که تو گوی بر می انداز
تا من گوی میزنم آنحضرت گوی بر می انداخته اند و او گوی میزده
درین حال پادشاه با خیل و حشم رسیدند مطلقا خلل

در اعتقاد او پیدا شده فرود آمده و دست آن حضرت بوسیده
و فرموده من از کدام طرف شیخ فرموده که شما از ان طرف
پادشاه نیازمندی کرده روان شده و ان جوانرا بسیاری
خون بر مزاج غالب بوده از اندک جزئی حرارتش کل کل می شد
و دران رنگ غزلیات بسیار دارند این دو مطلع از ان جمله است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است | ز زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است
زهی جمال تو رشک بتان یغمایی | وصال تو هوس عاشقان شیدایی

در ششم ذی قعده ششصد و هشتاد و هشت از دنیا رفته
اند و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابی است در صالحیه دمشق

مجلس سی و یکم نور حدیقه طالبان حقیقی حدیقه عاشقان
مجازی شیخ سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران
بقعه شریفه شیخ ابو عبد الله خفیف از علوم بهرهٔ غریب
داشته و از آداب بعضی کامل بعمر بسیار کرده بوده و اقالیم
گشته و بارها بسفر حجاز پیاده رفته و از مشایخ کبار

بسیار دریافته یکی از مشایخ میگویند که منکر او بوده
در واقعه دیده که درهای آسمان نازل می شده اند و ملایکه
با طبقهای نور گشاده شده پرسید که این چیست گفتند برای
سعدی شیراز است که بیتی گفته مقبول حضرت حق سبحانه
شده و بیت اینست **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ⁂ آن عزیز چون
بیدار شد هم در شب بزاویه شیخ سعدی رفته که او را بشارت
دهد دیده که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد چون گوش
داشته همین بیت بگوش او آمده که میخوانده اول حال بر جوانی
قصاب عاشق شده و آن جوان خالی از طبعی نبوده فاما از
شنیدن قصیده ملول می شده و طاقت آن که قصیده
بر و خوانند نداشت بنا د غزل گفتن از آن وقت شد
ندام در پس بازار عشق خون تو نیست ⁂
⁂ مرو مرو که از آن کو هزار جان بجو نیست

زین پیش پای

115

زمن مپرس که در دست او دلت جون است ❁ ❁

از و بپرس که انگشتهاش در خون است ❁ ❁

وغزلیات بسیار دارد میگویند که روزی در حمام شیراز

شخصی نزد او درآمد که در سیمای و نشان عشق بود شیخ

پرسید که از کجایی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی

شیرازی آنجا میخوانند گفت بسیار فرموده هیچ یاد داری

گفت بسیار فرمود بخوان این بیت را خواند قطعه

تو پار برفته جو آهو امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الفی جوال دوزی

شیخ را خنجی در دل افتاد که خواندن این خالی از مزی

نیست فرمود که اشعار تزاری نیز باشد آنجا گفت

آری فرمود که اگر یاد داری بخوان این مطلع خواند مطلع

آوازه در افتاد که باز آمدم از می ❁ ❁

بهتان صریحست من و توبه کجا کی ❁ ❁

شیخ سعدی را محاوره او خوش آمد لطف است دریافت که نزاری
اوست طریقه مصادقت از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را
بمنزل خود برد و اعزاز و احترام نمود و سه روز انواع
طعام مهیا کشید و تکلفها نمود بعد از سه روز حکیم نزاری
اجازت طلبید بوقت عزیمت بخادم شیخ گفت که مهمانداری
چنین کنند اگر شیخ شما بخراسان آید باو آموزم که مهمانداری
چون باید کرد چون این سخن بگوش شیخ رسید متأثر شد
که مگر قصوری در مهمانداری واقع شده و بعد از چند گاه
در برجند قهستان بمنزل حکیم نزاری افتاده و چون تفحص حال
او نمودند گفتند اکثر اوقات بتنهای سرمست میکند شیخ نشان
جست و بران اثر روان گشت دید که حکیم در محل زرعی به آب
دادن مشغول است القصه ملاقات شد و شمع صحبت
روشن گشت و بمنزل رفتند روز اول سیر داعی
پخت و روز دوم طعام قطوع را پیش آورد و روز سیوم

نزی

قدری گوشت بریان بر روی آتش کشید و روز چهارم
مقداری گوشت چشانید پس شیخ عرض کرد
که آن نوع مهمانداری که شما میفرمودید زیاده از یک
روز مشکل است بودن من خود یک روز بود اما اینچنین
مهمانداریی که شما شش ماه فرمودید پس البته هم
میتوان بود آن سخن دران قضیه با خادم گفته شد این بود
دران محل که در منزل حکیم نزاری بود بر پسر
حاکم آنجا عاشق شد و او جوانی بغایت صاحب حسن
بود و با ملاحت کاکل مرغوله گره میزد و میانداخت و با
مصاحبان تند و تیز داشت و او خود نیز خالی از اندک
بدخویی نبود شیخ چون بنظاره آن جوان میرفت
تعرضی میکرد این غزل را دران محل فرمود و از آنجا
عزیمت رحلت نمود بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار ؛

کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود ؛

ای گوی چون برده ز خوبان روزگار ؛

مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود ؛

من باز از تو برنتوانم گرفت چشم ؛

گم کرده دل سر آینه در جست و جو بود ؛

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن ؛

کز دست نیکوان همه چیز نکو بود ؛

میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر و صاحب اختیار
پادشاه عالیمقدار آن ملک بود پسری داشت بغایت صاحب
جمال شیخ سعدی در شیراز شنید بعشق او متوجه تبریز شد
چون بمقصد رسید روزی بحمام در آمده بود و خواجه همام الدین
با فرزندان خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق
او آن بودی که پسر خود را از نظر مردم پوشیده داشتی

117

۳۶



مردم را از حمام برون میکردند شیخ چون ازین معنی خبر یافت
ان خواجه
خود را در ان حمام پنهان ساخت چون خواجه و پسر یان بحمام
درآمدند شیخ طاسی آب برگرفته درامد و پیش خواجه بنشست

خواجه بغایت متغیر شد پسر را در عقب خود پنهان ساخت
و خود میان پسر و شیخ حایل شد از شیخ پرسید که از کجایی
گفت از شیراز خواجه گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی

ازسک زیاده ترست شیخ فرمود که درشهرها تبریزی ازسک
کمترست تنلبه گشته ازجا درآمد بعد ازان پرسید که در شیراز
اشعار همام هیچ شنیده گفت آری گفت آنچه یاد داری
بخوان این مقطع را خواند **بیت** درمیان من ومعشوق حجابیست همام
وقت آنست که آن هم زمیان برخیزد . ازینجا خواجه
معلوم کرد که شیخ سعدیست اورا اعزاز واکرام تمام
نمود وشیخ را بخانه خود برد وانواع خدمات نمود درشب جمعه ماه
شوال ششصد ونود ویک ازدنیا رفته وقبرش در شیراز
است **مجلس سی ودوم** دیده بان ولتصنع علی عینی امیر سید
حسینی درمیان اولیا بغایت لطیف بوده اند ومصنفات در طریق
درویشان دارند مثل زاد المسافرین وکنز الرموز وطرب المجالس
وچند رساله دیگر که دران وقت که درصدد تالیف کنز الرموز
درآمده بوده اند ناگاه گلی در باغ او روی نمود چه گلی سهیلی بود در
سپهر جمال بلکه آفتابی بود در اوج کمال **مثنوی**

نشسته از

نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست زان گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
بسروت خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت
سر زلف تو حرف خامهٔ کیست | مه اوج تو لوح نامهٔ کیست
که کند در زنخدان چاه غبغب | که آب زندگی گردش لبالب
بگفتا صنعت آن صانع من | که از بخشش بر شیخی قانع من
ز ذرات جهان آئینها ساخت | ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

واکثر اوقات درمیان لولیان بسر میبرده و درمیان

سعدیان او دعوی همسخنی بوده
کسی از ان حضرت بر میسید

فغان زین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

که چه حکمت است که شما اکثر اوقات در میان این مردم
می باشید فرموده که بر نسبتهای ملایم واقع اند یکی در حسن
و ملاحت و یکی در اصول که بچه ایشان در گهواره صاحب



۳۷

اصول اند و حضرت مولانا جامی فرموده اند غزل

صدای آن عجمکم گشت و شکل ان عجمکی / که شور مجلس عشاق شد زپرملکی
زپرده بشری میزند نوا لیکن / رسید بگوش من آواز بچه ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر | ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را | یکی بنالهٔ آخر از آن هزار یکی

روزی بسبب مشاهدهٔ پرتوی از حسن و ملاحت در اعلی طبقه
بوده این غزل را فرموده اند بیت

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی | در داده ندای لمن الملک بدعوی

موالی و فقها بر ایشان طعن کرده اند و بجهت آنکه تخطیه بر آن
حضرت از آن زیاده کنند سوالات گلشن راز را استفسار
میکرده اند آن حضرت جواب فرموده که درین عصر کسی هست که بر این
فایق است تا کس فرستیم و از وسوال کنیم بنا بر آن سوالات
را در صورت نظم نزد حضرت شیخ محمود شبستری فرستادند
و آن حضرت جواب گفته بقرهٔ آنحضرت در دار السلطنت
هرات در موضعیست که موسوم بمصر حیست در تاریخ هفتصد و شانزده
از عالم رفته اند مجلس سی و سیوم تخت نشین اقلیم سروری

شیخ محمود شبستری در غایت کمال بوده و در علوم ظاهر و باطن

باقصی الغایات والامکان کوشیده یکی از اقربای شیخ اسمعیل

سیسی شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده و چنین غریب داشته ۳۸



رساله شاهد نام در بیان عشق و عاشق بنام او نوشته اند

و دران محل که گلشن راز میفرموده اند مطرح انتظار اخیار آن حضرت بزرگوار

بوده میگویند که منکران زبان طعن بگشادند و در پی او افتادند

خوبیانه

خویشان آنحضرت درخواست کردند که خود را باز آرید و همان حالات
که داشتید اشتغال نمایید به افاده و استفاده پردازید در
جواب فرموده اند **رباعیه** جز آتش عشق در دلم سوز مباد
روزی که دلم شاد نباشد بغمش   جز عارض او شمع شب افروز مباد
بنای عمر و قرار من بر ❁   در گردش ایام من آن روز مباد
باد است و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد و پیش ازین عمارت
که درین راه فنائی شده با خاک یکی   مسکیند و همچنین بگذارید منقطع
طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش **رباعیه**
آغاز اثر نشان ز انجام نماند   در دیر مغان صراحی و جام نماند
از مسجد و میخانه بجز نام نماند   کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین
دران وقت شیخ طاهری با آن حضرت معاصر بوده انواع عیبها
ظاهر مینموده در صورت عیب تمام حالات عشق بازی
نموده و وقت ایشان را ناخوش میساخته **بیت**
ملامت بر دل صدپارهٔ عاشق از آن ماند ❁ ❁ ❁

که باشد زخم شمشیر و بد و زندش بسوزن هم ❀ ❀

چون بدگویی ایشان بسیار ظاهر شده درویشان ایشان
ازان بحضور می شدند و فرموده ابند که او گو میگو شکر خدا که زاد
منم و نه من او و **بیت** شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران کول و مریدان ساده هم ❀ و عشق آن حضرت
با آن جوان نه دران مرتبه بوده که بطعن کسی کم شود یا بنصیحت
پذیر باشد که کار بحد جنون کشیده بود و دل از پرده بیرون
مرا گویند کش جون مردمان بین و مرو از جا ❀ ❀
دلی برجای باشد کش بچشم مردمان بینم ❀ ❀
و از اشارات گلشن راز آن حالات ظاهرست از انجام تا آغاز

از آغاز تا انجام **مثنوی**	زچشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار	بچشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید	زغمزه میدهد هستی بغارت
بوسه میکند بازش عمارت	ازو یک غمزه و جان دادن از ما

اودیکر

ازو یک بوسه ایستادن ازما در بیابان عشق و مستی این چند
بیت که هم از گلشن راز واقع شده در بیان کمال و کفایت است
و ابیات اینست **مثنوی** شراب و شمع و شاهد جمله حاضر

مشو غافل ز شاهد بازی آخر | شراب بیخودی درکش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی | بخور می تا ز خویشت وارهاند
وجود قطره با دریا رساند | شرابی خور که جامش روی یارست
پیاله چشم مست باده خوارست | شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده خور ساقی آشام | شرابی خور ز جام وجه باقی
سقاهم ربهم او راست ساقی | طهور آن می بود کز لوث هستی
ترا پاکی دهد در وقت مستی | در تاریخ هفتصد و بیست

از عالم رفته و قبرش در شبستر است **مجلس سی و چهارم**
عندلیب بستان سرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب
او یمین الدین است پدرش از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک
نواحی بلخند بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ

نظام الدین اولیا رسیده و ریاضات و مجاهدات
در خدمت او کشیده میگویند که مرغ دلش در دام حسن
حسن که ملازم علاالدین فیروز شاه بوده و این پادشاه
از اولیا بوده و در زیر خلعت شاهی پلاپس می پوشیده
و غزلیات برای حسن بسیار دارد از آن جمله **بیت**
در ره عشق از بلا آزاد نتوان رستن   تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
ولقب حسن نجم الدین سنجری است کاتب و مرید شیخ نظام الدین
گشته و با وجود حسن و جمال باوصاف و اخلاص مرضیه متصف
بوده و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس
و استقامت عقل و روش و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه
و در تجرد و تفرد از علایق و نیو بی خویش بودن و خوش گذرانیدن
بی اسباب صوری سخوا وی در آن وقت کم بوده و تعلق امیر
خسرو با او چون از زاویه کتمان بباد به ظهور قدم نهاده
صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیده اند پادشاه از امیر

امیر خسرو پرسیده که شاعری هیچ شعر گفته بگفته ام
فرمود بگوی در بدیهه گفته ❖ مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم این بیت لباس شاهیم ❖ بعد از ان در عشق
بدان مرتبه رسید که از اهل ملامت شده و همگی پس او را در زبان گرفته اند
زین دل خود کام کار من برسوایی کشید ❖ خسرو از مان دل بردن همین بار آورد
پادشاه بجهت طعن مردم از روی مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو
منع کرد اما رشتهٔ محبت در میان ایشان چنان بوده و چندان
استحکام یافته بود که امکان انقطاع داشته باشد پادشاه
شنوده که حسن تا هنوز با خسرو اختلاط میکند و پنهان بخانهٔ او میرود
حسن را طلب کرده و از روی غضب تازیانهٔ چند برو زده حسن هم
از انجا روی بخانهٔ او آورده چون این بسمع پادشاه رسید عشق مجازی
او را بزیور حقیقت آراسته یافته خسرو را طلبیده و حسن نیز بحضور آورده
و استفسار نموده از عشق ایشان که شایبهٔ نفس و هوا در میان هست یا نه
و در بوتهٔ امتحان محبت زر ایشان را در آورده تمام عیار بیرون آمده اند

پادشاه با وجود که معلوم کرده که عشق ایشان نفسانی نیست در محکمه
محبت بر صدق مدعای ایشان دو شاهد عدل نیز طلب نموده چیره
گفته دوئی از میان من و او رخت بر بسته و دست از آستین بیرون آورده گفته ٣٩



گواه عاشق صادق در آستین باشد ٭ و نموده که اثر تازیانه
که بر چین زده بود اندر بدن او ظاهر بوده و رباعی حضرت
شیخ عراقی خوانده قطعه عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

مانند

تا گرد ز من تهی و پر گردد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ❀ ❀ این مقدار اشعار

در دیوانه که او دارد کسی دیگر را میسر نبوده و فی الواقع در اسلوب

شعری که او اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی

از مصنفات خود نوشته که اشعار من از نهصد هزار کمتر نیست

و از چهار صد هزار زیاده و سخنان او از مایدهٔ عشق و محبت

و طریق اهل وحدت چاشنی تمام دارد و صاحب وجد و حال

و ذوق بوده اما تفاوت در اشعار او بسیار است و تفاوت

ظاهر را از آن جهت است که پادشاه زمان فرموده بود

که اشعار او جمع سازند هر کس که اشعار او نمی یافته غزلیات

بنام او میکرده بدین جهت میان غزلیات او تناسب نیست

در هفتصد و بیست و پنج فوت شده **مجلس سی و پنجم**

بیت المعموره بایران نه اطلس سلطان حسین اصلاح طی محیط

بود و پیکران پر از جواهر حکم و اسرار و ذو اخراصاف علوم

بی شمار در مصر می بوده اند حضرت ابن القاضی و می که در دانشمندی

یگانه عصر بود و ملازم و مرید آن حضرت بود از غوامض علوم خاص

ان حضرت نصیب تمام داشت و حضرت خواجه صاین الدین

ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی که شریک مجمع البحرین بودند

در علوم مرید آن حضرت اند پس لها در زیر خانه که انحضرت می بوده

بریاضات و مجاهدات اشتغال می نمودند فاما محبب

ظاهر چون تبره ایشان بسیار بود و دیدار ایشان ندیدند

پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود انحضرت

را بالاخانه که منزل و مسکن انحضرت بود دری به بیرون

داشت پادشاه برقوق از ان در می آمد و کسی در بالا

خانه می کشود و چشم پادشاه چون بآن حضرت می افتاد

زمین می بوسید و بر میگشت یکی از ملازمان پادشاه که مطلع

حسن و جمال بود و منظور نظر کیمیا اثر آن حضرت

روزی طبقی پر از زر سفید و یکی پر از بلوری و یکی پر از

جواهر نفیس از پیش پادشاه جهت آنحضرت برد و چون آن
صاحب جمال سه طبق مالامال را بنظر آنحضرت درآورد و
ایشانرا مقبول افتاد او را گفتند تا نشست و چند



خواجه بچه را که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده
و بحضور او نقره و طلا و مثل آن جواهر ساختند و همراه آن جوهری
پادشاه فرستادند و فرمودند که ما را بدین احتیاج نیست..

بسبب آنکه ماده کاینات بخارست و دخان و از بخار در بطون
جبال سیماب تولد میکند و از دخان کبریت و بعد از امتزاج
بخار با دخان خالی نیست و از آنکه سیماب غلبه میکند بر دخان
یا عکس با اعتدال سمت ظهور می‌آید اگر غلبه سیماب راست
قلعی و آهن شغل آن متولد میشود و اگر کبریت غلبه میکند دور
سیماب محترق میشود و مس حاصل میشود و اگر صورت اعتدال
بمیان می‌آید فاعلیت اگر از جانب سیماب است نقره میشود
و اگر از جانب کبریت است طلا متولد میگردد و از روی کشف
وحی و الهام انبیا و اولیا را در وقت نضج بران طبیعت
که حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج با اعتدال اطلاع
می‌افتد و بهمان نوع که حضرت حق پرورش میدهد آتش
میکنند بعینه نقره و طلا تمام عیار حاصل میشود پس مارا
اگر ضرورت باشد از ان مقصود حاصل توانیم کرد فاما جوهری
که بدان احتیاج داریم و از روی ما آنست اگر توانید آن

حو بر برای با فرستید که آن کم بایست سلطان بدعای آن حضرت
را دریافت فاما در فرستادن آن جوان که مراکشی نام داشت
بخدمت آنحضرت یکی واقع شد و میان عاشق و معشوق چون
سه راهست یکی راه از معشوق بعاشق همچنانکه از حق بخلق و یک راه
از عاشق بمعشوق همچنانکه از خلق بخالق و راهی دیگرست که از
دوست هم بدوست بیت راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق
یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست ٭ ازان راهی
که از دوست هم بدوست بدو فرستاد بیت
جانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی ٭ ٭
که بربستم در از خورشید و ازمه ملکه و زن هم ٭ ٭
پادشاه او را ایراق کرده بخدمت آن حضرت فرستاده او در
کنج کلبهٔ احزان بصد سوز و نیاز نشسته بود و درها فراز کرده
ناگاه همچون آفتابی از مطلع چمن طالع و همچون سهیل از افق
جمال لامع گردید چشم آنحضرت چون بر او افتاد پری پیکری دید

بر پسند ملاحت سوار شکر چشش بیحساب و بی شمار گفت

سواره آمدی وصید خود کردی دل وتن هم

زمام عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

مدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی

شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم

واز تقریر الخضرت چون معلوم شده بود که اگر جوان را میل باشد

کیمیا بدو بیاموزد از پادشاه رخصت طلبیده چون بخدمت

الخضرت آمد یکی از اولیا عالیمقدار شد وکیمیا گری فی الحقیقة

خود ذاتست که مس وجود قابل بنظر کیمیا اثر بی باو بی

زر شود وهمچنانکه ان صاحب جمال را بنظر حضرت سلطان واقع

شد ویکی از ارباب عرفان گشت که بسی چراغ هدایت بعد از

نقل حضرت سلطان از شمع جمع او افروختند وشمع

جمع گشتند رباعیه بر تخت فنا وفقر درویشانند

از مرد وجهان گذشته بیچون شانند • خواهی که مس وجود تو زر گردد

با ایشان باشش کیمیا ایشانند ❁ در تاریخ هشتصد و هفتاد
و هفت از عالم رفته اند و قبران حضرت در مصر است **مجلس سی و ششم**
سلطان دار ملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ
بوده و رسایل زیبا بسی نوشته اند ذوق و حالت آنحضرت
از سخنانش بسی ظاهر است سیر و سلوک آن مقدار که او کرده
کم کسی را میسر شده یک نوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده
شخصی بد شکل بد هیأت ایشان را بخانه خود فرود آورده و شب و
روز کمر خدمت بر میان بسته و طعامهای لذیذ و میوه ها و شربت
مهیا ساخته در رفاقت معلوم کرده بوده اند که این صورت
دلالت بدین سیرت نمیکند چون آثار نیک ازو مشاهده می
نموده در حیرت می افتاد تا وقت عزیمت از آن موضع
در محلی که سوار میشود طوماری بیرون آورده مشتمل بر آنکه خرج
این بزرگ کرده و یکی را ده نوشته و خشونت بسیار نموده
نموده و آنحضرت شکر میکرده که الحمد لله که علم غلط نشده آنحضرت

را در پسر عشقبازیها با جمال مطلق بسیار دست میداده و تعلق

با جوانان با حسن و ملاحت در عالم مثال بسی واقع شده نوبتی میفکند

یکی از مقربان بزرگان حضرت امیر بزرگ تیمور خان شده بود

این رباعی بدو نوشته اند رباعی دل تشکم و دیدار تو درمان من است

بی رنگ رخت زمانه زندان منست ۰ بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

آنچه از غم هجران تو بر جان من است ۰ درویشی بعرض آن حضرت

رسانیده که این شخص ترکی تندخوست مبادا که از خواندن این شعر

واقف شدن این سر برآشوبد و ضرری بدرویشان رسانیده که

آلت جارحه دارد و قوت عاقله و بالغه ندارد و اگر بالفرض او خری

بگوید خلق چه گویند آن حضرت در جواب گفت که بسیار بسیار

مقید عقل بوده و از عشق بغایت بی نصیبی فرموده رباعی

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم ۰ و ز بستن پا و رفتن سر ترسیم

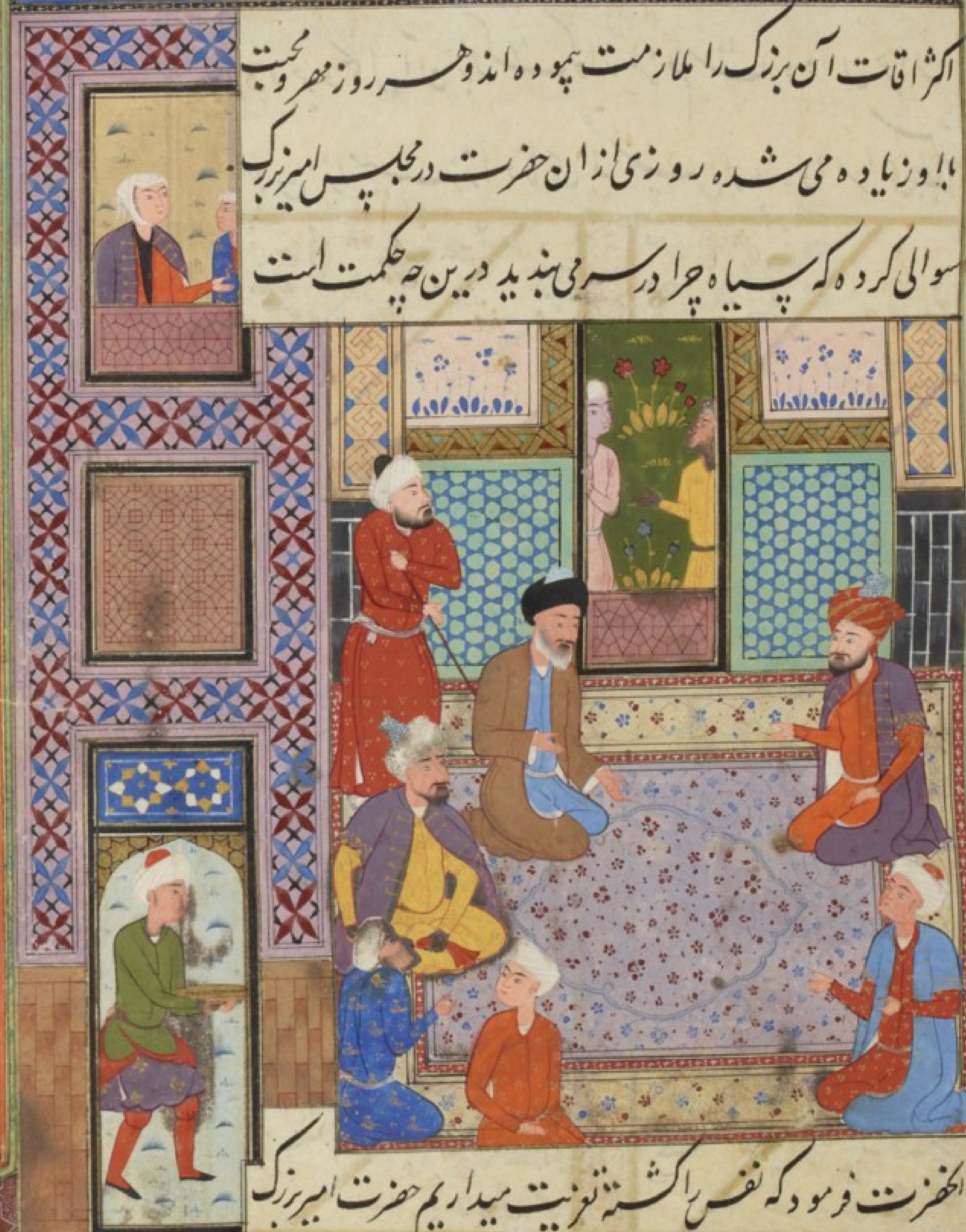
ما گرم روان دوزخ آشناییم ۰ از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم

آن امیرزاده خود بسی با مشرب و خوش طبع بوده چون واقف گشته

اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت نموده اند و هر روز مهر و محبت

41 با او زیاده می شده روزی از ان حضرت در مجلس امیر بزرگ

سوالی کرده که سیاه چرا در سر می بندید درین چه حکمت است



آنحضرت فرمود که نفس را کشته تعزیت میداریم حضرت امیر بزرگ

سوال فرموده که این نفس کشتنی بوده یا کشتنی نبوده اگر کشتنی

نبوده چرا کشته اید و اگر کشتنی بوده چرا تعزیت میدارید

با وجود کمال آن بزرگوار ملزم شده وان جوان
چون از امیرزادهای بلباس بوده و امرای بلباس را

اعتقاد تمام بدان حضرت بوده
و اعتقاد او هر روز زیاده

می شده و حالا درمیان آن طایفه نیز معتقدان
بسیار اند تاریخ هفتصد و هشتاد و شش از عالم

رفته اند و مقبره آن حضرت
در بخارا است

مجلس سی و هفتم معمور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین
محمد نقشبند در بخارا بزرگ شد خوبی خون ریزی

عاشق

عاشق شدند یکی از مصاحبان ایشان را رفیق همان عشق
و محرک سلسلهٔ شوق گردید حضرت خواجه فرمود که مرغی از
٤٢ مرغان دیدم که با جناح تشوف می پرید و من انکار میکرد



چون از پریدن باز ماند و با چنان همت و حالت معرفت
نتوانست که با من پریدی در هوای ازل از من معنی صفا پرسید
گفتم مصاحبت بمقراض فنا بپر و اگر نه با من مپر از حدثان درجاب.

رحمن فانی رسید نه باقی گفت مرغ تصوف نسم که بجناح خود پرد و دوست
خود می پرم گفتم و یک لیس کمشده سخن انکه در بحر فهم افتاده
عزیز است **رباعیه** در کوی خرابات ز مستی نزپسم
درچار سوی فنا ز هستی برستم ۰ آن لحظه که خود بخود نماید درا خود
آمدم ز فریب خودپرستی برستم ۰ هرچه هست ازین درخت
از شاخ و برگ و مغز و پوست چیزی غیر از میوه نیست هرتا
پای و همه اوست بنای این کاخ است این قصر مسند هست مطلق

مفید است بلکه مقید نیست	با زآتش عشق در دلم زد تابی
بگشاد برویم از حقیقت بابی	کین معرکه شعبده بازی خیالی
در چشم خدا بین نبود جز خوابی	۰ چون آن جوان از آتش

دل گرم شد دل پسندیش قدری نرم شد فاما چون نظر تجلی
حلال بود هرچند در غایت خوبی جمالی داشت ان حضرت
پرده مقام از روی کار بر نمی داشت **بیت**
اگر گویم غم دل با تو از آزار میترسم ۰ وگر بندم برون زاندیشه خونخواری میترسم

درسایه

در تاریخ هفتصد و نود و یک از عالم رفته اند و مزار آن حضرت
در بخارا است **مجلس سی و ششم** تکیه دارد الصفا اولی الایدی
والابصار پهلوان محمود پوریا از خوارزم بکشتی گرفتن
اشتغال مینمود و بعضی چنین نقل کرده اند که از جانب
هندوستان جوانی کشتی گیر به نیت آنکه پهلوان
را ببیند از د متوجه خوارزم شد چون بمقصد رسید
حاکم خوارزم حکم کرد که در روز
معینه تمامی مردم خوارزم
از صغار و کبار در پهر میدان جمع شده اند و در اطراف
میدان سپایه با بهناز دو پهلوان را انجا طرح گذاشته
که در شب آن روز از جوان کشتی گیر خبری گیرند که در چه کار است
چون از شب ثلثی گذشته بر بام آن جوان بر آمده دید که
او بنماز مشغول است و روی بر زمین مینهد و دعا میکند

که آلهی فرزند مرا پسرخ روی گردانی که فردا پهلوانرا
مپیند از و صباح که تمام معرکه بهم برآمده پادشاه بر تخت
نشسته پهلوانان تنبان پوشیده و با چندی از دستیاران



برامد کشتی گرفته و همه را انداخته بعد ازان با آن جوان
غریب به پستبازی مشغول شده دید که در دست او بغایت
زبون است از درد دل آن پیرزال یاد کرده و خود را بدست

از جوان

این جوان عنقریب داده پشت بر زمین نهاده و بعضی گفته اند
که پادشاه بلاد سند و پستان کشتی گیر داشته و شنیده
بود که در خوارزم پهلوانیست که تا در عرصهٔ پهلوان محمود
پوریا اشتهار دارد و اورا ذوق آن شده که پهلوان را طلبد
که با پهلوان پای تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور
نظر او بوده بطلب پهلوان فرستاد چون آن جوان زر گر
بخوارزم رسید پهلوان را ملازمت کرد و صورت حال را عرضه
داشت پهلوان ابا کرده این رباعی گفت   رباعیه

زرگر بچهٔ گوفترهٔ ملتان را   آورد بمن قاعدهٔ سلطان را
آنجا که من و همت پیران منست   بگو بخرم جو نه هند پستان را

و مصحوب او آن رباعی را بخدمت آن پادشاه فرستاد
بعد از آن در واقعه دیده که می باید رفت متوجه آن جانب شده
چون بنواحی آن شهر رسیده پادشاه با ارکان دولت
باستقبال بیرون آمده پهلوان را با اعزاز و اکرام

تمام شهر درا وردند فرمودند که فردا کشتی گیرند پهلوان بزیارت
رفته ناگاه بسر مزاری رسیده دیده که ضعیفه روی بخاک نهاده
بدستوری که مذکور شد دعا وزاری میکند چون ان پیرزن
را بدان نوع درخاک افتاده دیده گفت صغیفه غم مخور که مقصود تو
و پسر تو حاصل است صباح که بکشتی مشغول شده اند پهلوان
خود را بدست او داده و چنانکه گذشت پشت بر زمین نهاده
بعد ازان پادشاه راه میل شکار شده پهلوان را همراه خود
برده در عقب آهویی تاخته و پهلوان تیز میدوید و بر کوهی
رسیده اند اسب پادشاه دست نا بر گرفته که از کوه جهید
پهلوان سر دو دست به پیش زین برده و از پشت زین جسته
و هر دو پای اسب پادشاه را گرفته و نگاه داشته از زین
صورت پادشاه بیخود شده چون بحال خود آمده و گفته که
پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان
نوع چه بود و این چیست پهلوان گفته بیت

ما پشنگ نیستی بتر از دو نهاده ایم | سود و زیان خویش بیکسو نهاده ایم

واین رباعی فرموده **قطعه** گر بر سر نفس خود امیری مردی

ور بر دگری نکته نگیری مردی | مردی نبود فتاده را پای زدن

گر دست فتاده بگیری مردی | پهلوان از اعزاز و اکرام

تمام نمودند و بخوارزم روان گردند میگویند که دران وقت که جوانی کشتی گیر بر سینهٔ پهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش دیده و بصیرتش مرتفع گردید و آفتاب حقیقت از درای غیوم بتافت و یافت آنچه می طلبید و فی الواقع غایت فنا همین باشد که نفس را بدین پایمال سپارند و پهلوان در زمرهٔ اولیا عالیمقدار انخراط یافت و بار حابل الغیب انضمام پذیرفت وازین روی ورا نام بخشی زمان پوریا گفت و بعضی پوکیار گفته اند و بزبان آنجا پوکیار پهلوان پیرا مدرا گویند در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسایل و رباعیات خوب دارد از آن جمله کتاب کنز الحقایق است و دران باب این حکایت را

در بیان آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست

چه نیکو گفت آن مرد سخندان ‌‌ بدان صوفی سرگردان حیران
که صوفی و امام و شیخ و زاهد ‌‌ سه مایه دار و خلوت نشین عابد
مرقع پوش و چم دار و حاجی ‌‌ مصلا گیر و مسجد جوی و ناجی
همه کشتی و شد کارت بسامان ‌‌ کنون وقت است اگر گردی مسلمان
مسلمانی ورای این و آنست ‌‌ که این از علم خاص خاص جانست
بکس مپسند آنچه نیست در خور ‌‌ مسلمانی همینست ای برادر

دران وقت جوانی صاحب جمال از همدان به نیت آنکه کار از معشوق پهلوان باشد رسید و چون پهلوان را نشاء عشق حاصل بوده از شراب بیخودی مست لا یعقل چون نظرش بطلعت آن جوان افتاد دل از دست داد و خاصه بجهت آنکه کشتی گیری بیاموزدش بر سر کشتی گیری رفته و او را ورزش فرموده نخل قامت او را با غصان و افنان کشتی بیاراست و بعد از آن چنان افتاد که هرگز بر نخاست بنوعی پهلوان را

عشق آن جوان از پر کار ره بدر برده بود که بیمار پرداخت و چون کاکلی
بغایت پرحال داشته این غزل حسب حال اوست **غزل**

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی
ازین دیوانهٔ مستی بدخوئی نادانی

بطره آشنابندی بخنده پارساسوزی
بغمزه ناخداترسی بکشتن ناپشیمانی

بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی
ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی

مجلس سی و نهم شهبیت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری
مولانا لطف الله نیشابوری شاعر بیمثل است از اقسام شعر قصیده
و غزل و رباعی بسیار گفت فاما قصیده اش از اصناف
دیگر محکم تر افتاده چند مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
دارد که در آن بسی کار کرده این مطلع یک منقبت است

بنازد عقل و دین و دل بمهر سرور غالب
امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب

و این بیت نیز از منقبت دیگرست که در وصف نیشابور در وقت
بهار نغز گفته **بیت**

کف بر روی گل سبزه نگر بر قلهٔ کُه برف بین
گویی که بحر اخضرست از موج لب پرورده

فاما بغایت

بی طالع بوده یکنوبت در فصل بهار به بسبی لطف الحیل کبوتری خند پیدا
کرده با شیشه شراب و کبوتر ها را مُنجنه ساخته و شیشه شراب را
در باغچه بر روی سبزه گذاشته و بجوانی خبازکه میل تمام
داشته متعلق بوده جوانرا انجا نه آورده که اورا مهمانی کنند
حریفان وایما درکمین او بوده اند چون مولوی بطلب مطلوب زفیت
از دیوار او در آمده اند و منجنه را خورده و دیگ را شسته اند داش
از زیر دیگ کشیده و کبوتر زنده در دیگ گذاشته سر دیگ
پوشیده اند و گوشه باز گذاشته که نفس توانند کشید چون
ملا آمده و یار خود را آورده و بر گوشه ایوان جابه خواب را انداخته
و جوان را بر روی جابه خواب نشانده بمطبخ در آمده که منجنه
بکشند و زیر پای شراب ترتیب دهد سر دیگ که بر داشته کبوتر
پریده از غایت اضطراب روی باسمان کرده و گفته خدایا
این خارق عادت را بفرعون و شداد می بایست نمود اگر من
زیاده ازین اعتقاد دارم از انجا با یار خود نتوجه سبزه

زار شده

تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او چنان
بر مشرب این طایفه واقع شده که هیچکس را اتفاق نیفتاده است
مثل این چند مطلع مطالع در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد | عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد | چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید | سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد | در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی | اشعار او خود از آن مشهور

ترست که با برادر احتیاج داشته باشد فاما چون شمه باز نموده شد
بود سخنان او موافق مشرب صوفیه واقع شده این مطالع ایراد
نمود در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیراز شیفته گشته
و آن جوان بمرتبه مظهر حسن و جمال بوده که در آن وقت با آنکه زبان
حافظ با آنکه لسان الغیبش میگفتند از وصف او لال بوده روزی
اتفاقا در گنبدی صحبت با آن جوانش دست میداد کاسه

برگرده بدست ان جوان داده وحالات حسن وملاحت

بر کمالش پنهان ازو مشاهده می نموده چه آن جوان در آینه

دیده او بنظاره حسن خود مشغول بوده وفنایی از ان حال خبری داده

بود در آینه چشمش و چشم بازی

بحسن خود شده مشغول وی نظاره کنم

شاه شجاع همانا بر آن سر اطلاعی داشته وجمعی

که از روی حسد در کمین او بوده اند صورت حال بعرض

میرسانند شاه شجاع ببام گنبد برآمده از روزن

پنهان به ایشان نظاره میکرد و چون حافظ کاسه

کاسه بدست جوان داده و او کشیده شاه

شجاع خوانده که گفته اند مصرع

حافظ

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
حافظ چون آواز شاه شناخته فی الحال گفته
در دور پادشاه خطابخش جرم پوش



در اثنای بیخودیهای حافظ پسر مفتی عاشق پسری آهنگر شد
و مضمون این مطلع امیر شاهی ای مردم از جفای تو دلرا غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر حسب حال ایشان آمده

در محلی که حافظ در میان این سرود نشسته بود پسر مفتی حافظ را گفته
که غزلی جهت او بگوید که به پیر آهنگر بگذرانید در بدیهه گفته

دلم رمیده لیلی وشیست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد	هزار خرقه تقوی و جامه پرهیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست	تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بعضی از هوالی و ظریفان غیبتی میکرده اند که حافظ مردی شراب
خوار پریشان روزگارست و دامنی پاک ندارد و بر جوانی
عاشق شده و ما را عجب می آید حافظ این غزل گفت غزل

دل سراپرده محبت اوست	دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون	گردنم زیر بار منت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست

محمد مظفر که پادشاه شد اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را
چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او بفراغت نمیگذرانیدند
این غزل در آن محل گفته بیت اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست

136

بانک چنک مخور می که محتسب تیزست ❁ در تاریخ هفتصد و نود

و دو از عالم رفته و قبرش در شیراز است

مجلس چهل و یکم

کشاف معانی و صراف بازار بیانی مولانا سعد الدین تفتازانی از
متبحران است در علوم بسی از قابلان مستعد و طالبان مسترشد
چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار درغایت
خوبی بر صحیفهٔ روزگار از آن بزرگوار مانده شبی در واقعه دیدند
که مناره ایست بغایت بلند و شیخ سعد الدین حموی از بالای
این مناره نعره میزدند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی از جواهر
نفیسه دارم مولانا سعد الدین بتعجیل تمام بر گرد مناره را [illegible]
ندارد شیخ سعد الدین گفته که من چه باشد جوالی درغایت
حسن و جمال از بالای مناره طنابی بزیر انداخته که دست
بر آن زده بالای مناره در آید هر چند سعی نموده میسر نشده صباح
در حلقهٔ درس این واقعه را تقریر کرده و رقت فرموده
و گفته که یاران آنچه تا غایت عمر در آن صرف کرده ایم واصل

در مطلوب مقصود چیزی دیگر بوده بسبب آن واقعه نایره شوقی در آتشکده
دلش مشتعل گردیده در ان اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم
رسیده و دیده که همان جوان است که بر بالای مناره بود و شیفته
عشق او شده در اثنای عشق او دری از عالم غیب و معنی گشاده گشت



و از انجا نظرش بر فضای بی انتهای حقیقت افتاد و ان
جوان در خدمت آن حضرت بکسب علوم ظاهری اشتغال نمود

عا

عالم معنی تیر بی نصیب نبود و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق
مجازی بود هر روز آن محبت در تزاید و تضاعف می بود و دری
دیگر از غیب بر دلش می گشود چه عالم صورت در غایت پستیست
و جهان معنی در اعلی درجه بلندی و از ان جهت بصورت منار نمود
که ازین تا ان نسبی راست نمی که بطریق استدلال از اثر بموثر خواهند
که روند بسته بوده اند زیرا که بترتیب مقدمات یقینی و استعمال قوانین
منطقی بادراک مطالب و مقاصد فایز نمیتوان شد مصرع
که سری شناسد این در که سزای وار باشد * و شیخ
سعد الدین که از پس مناره غنا و عالم اطلاق ندا میکرده
عبارت از خازن جواهر اسرار خزاین تجرید بوده و ان صاحب
جمال از پس مناره کمند جاذبه انداخته اشارت برق تایید بود
بود فکر مذکور را شرط تجرید پس آنکه لمعهٔ از برق تایید
و چون تصفیه باطن او را حاصل شد در بحث و ناله هر دو کامل
گشت ازان روی در بحث بر اکثر فایق آمد ازان جمله دران

وقت که شرح مفتاح نوشته بود کسی با او را بضیافت بخانه برد که آن
خانه مصور بوده و یکی از دانایان روزگار را نیز طلب نموده چون
آن متبحر درآمد از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه
مصور شرعاً جایز نیست که بنشینند آن حضرت فرمود چنین است
اما اصل خانه دلست نعوذ بالله اگر آن خانه را کسی بدین صورتها
بیاراید آن متبحر چون الزام یافت از جزوی که مفتتح شرح مفتاح
واقع شده استجازه نمود وان حضرت درجواب گفت **بیت**
خبری ز نور سپیده تو مگر خبر نداری
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافته و قبر او در حسن است
مجلس چهل و دوم حضرت امیر سید شریف که سروی بود از
جویبار سعادت روضهٔ قدس و هوای لطیف بعد از غواصی
در بحار علوم ظاهری عموما و معقولات خصوصا از عمده
ابنای وحدت و ابلاغ حد و تعصی نموده باشد نصب باد بان

رایات هدایات اولیا در زورق ذوق نموده آنرا جنانچه
مقتضی احکام جدلیت در صورت وحدانی جنانچه هیچ
جزو از اجزای وی نباشد که معروض وحدت نشود وبهیات
تالیفی وبحث وجود باز نموده وچون در هر باب رساله وکتاب
تصنیف بزبان عربی تمام کرده بود بوقت قابلیت ذاتی
اوتخواست که اذیال اقبالش بحکم تغالق اطراف اززبان
عجمی که بزیور شاسب آراسته است وبحلی انتظام پیراسته خالی
باشد رساله بزبان فارسی نوشت روزی بخدمت سلطان
حسین اختلاطی مشرف شده بود ودر مجلس آنحضرت ذکر لا اله
الا الله میکذشته امیر سید شریف ازان حضرت سوال کرده
آلهه نفی میکنند موجودند یا معدوم نفی موجود لاطایل ونفی معدوم
تحصیل حاصل باشد آنحضرت در جواب فرموده اند که آلهه را
که نفی موهوم میکنند همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دور گشت از سرعت سیر چه مادام کسی که در معموره

یقین وحصار بیت شعار خود محبوس است و در معموره

اطوار تفرقه آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیرت

کثرت انجام توهم میکند و بر وقت انثاب جمعیت

اشراق اطلاق آفتاب ورای نیز یافته

ادراک هویت مطلقه نماید بی آن تیره

و بمیامن التفات اتحاد آثار راه بجمال کلیت فزای او بر

بعین الیقین بیند ؛ همه سخن هیچ اوست که اوست رباعیه

چیزی که بنور وحدت حق پیداست

بنگر که مخالف صور این و آنست

از دیده عکس پس و دیده من از جیب وراست ؛ ؛

کین جمله یکیست چون اضافت برخاست ؛ ؛

حزن

٤٧ حضرت سید را تعلقی با جوانی واقع شده بود و در حوزهٔ
درس سید چند جوان دیگر که کمال بهجتی و طیب لهجتی داشته
اندی بوده اند فاما شیوه عشقبازی و را با آن جوان بود



نظر چگونه توان سوی این ان کردن — نظر بروی نوای ماه چون توان کردن
بفتوی خط تو کی نیست در خوبی — حلال نیست تماشای بوستان کردن

یکی از جوانان خوش شکل که در درس او بود بهار نام داشت

چون طبع بلند داشت سید نیز بر وی می‌پرداخت آن جوان که
منظور سید بود بر آن رشک برد و چند روز بدر پس
حاضر نشد و از خانه نیز بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست
که با او ملاقات کند چون ایام فراق متمادی شد سید را آرام
و قرار نماند رقعه نوشت با آن جوان و مستدعا نمود از صبا و شمال

کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان   در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
ما چون نسیم بان آرزوی دل   یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

جواب نوشت که خاطر مایل بهارست بهار که آید خواهم آمد در جواب نوشت

بهار بی گل روی توام چه کار آید   مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

ازین واقعه خندان گشت و همچون گل بشکفت و بیرون خرامید
و بوستان عشق یاران را معمور گردانید حضرت سید در هشتصد
و نود و هفت از عالم رفت و قبرش در شیراز است

مجلس چهل و سوم

شمع محفل آرای صاحب جام جهان نمای
نام او مولانا محمد شیرین است که بمولانا محمد مغربی مشهورست

ازمریدان شیخ اسمعیل سپهی بوده که او از اصحاب شیخ عبدالرحمن

اسفراینی است با شیخ کمال معاصر بوده وصحبت میداشته دران

دران وقت که شیخ این مطلع گفته بود بیت

چشم اگر اینست وابرو این وناز وشیوه این

الوداع ای زهد وتقوی الوداع ای عقل ودین

چون بمولانا رسیده گفته که شیخ بسیار بزرگند جراشعری

باید گفت که محملی غیر مجاز نداشته باشد شیخ

انرا شنیده واپسند عای صحبت کرده وخود بطبخ

مشغول شده ومولانا نیز متابعت کرده دران

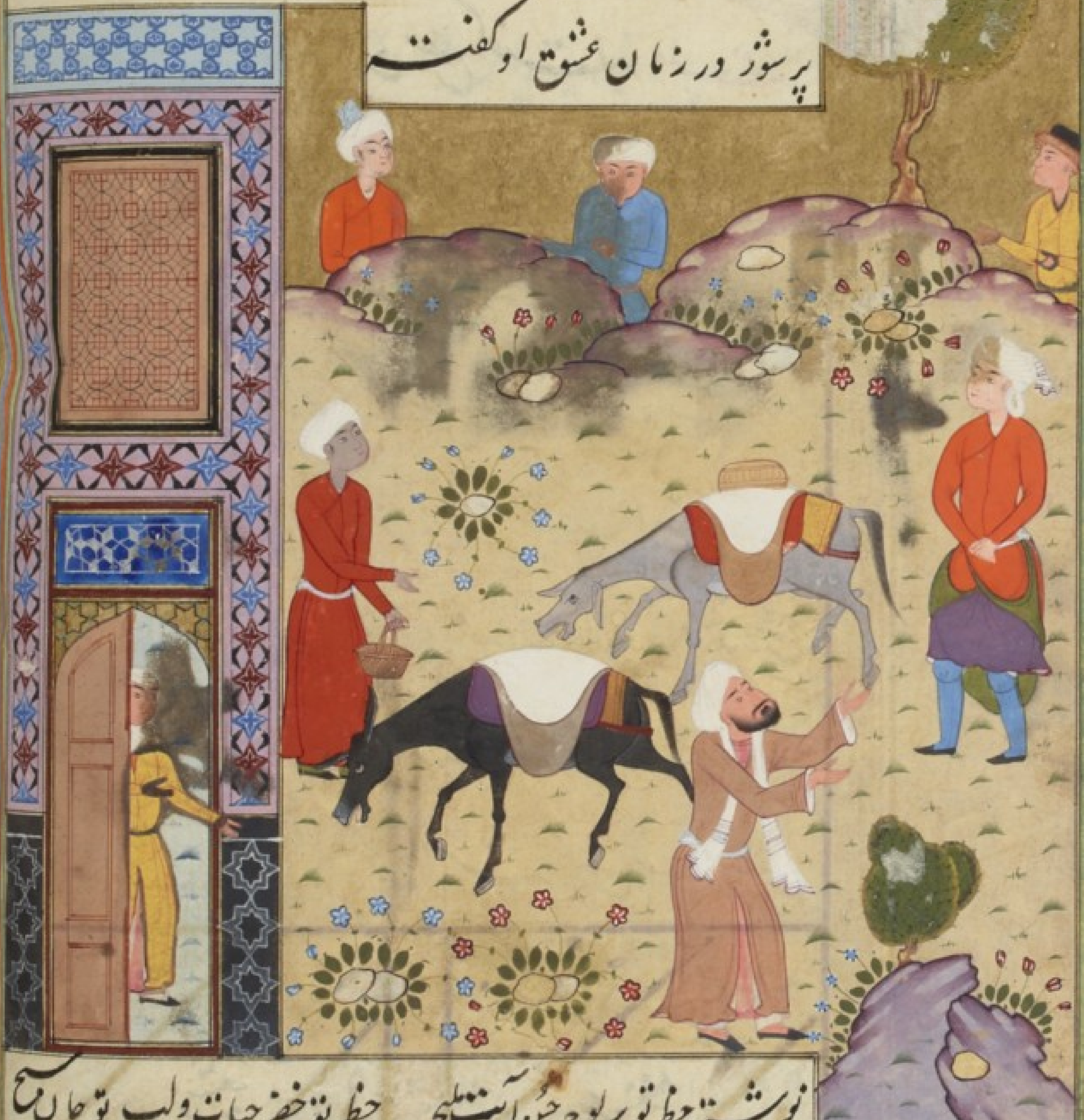
اثنا این مطلع را خوانده که چشم عین است بس

اثرت تدبیر از ومیتوان خواست

ابرو کاتب است اسما صفات

اراده میتوان کرد مولانا انصاف داده که چنین است در تبریز

برجوانی نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل کرد بوده عاشق
شده که ح[illegible] نی بکمال داشته و زلفی بر جمال عنبر لیات
پر سوز در زمان عشق او گفته



نوشته خط تو بر لوح حسن آیت ملیح   خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح
در شصت پالکی در ششصد و هفت از عالم رفته و قبرش در سر
خاب تبریز ست و مزار بابا مزید مجلس چهل و چهارم د پیاچه

مجموعه دردمندی شیخ کمال خجندی بزرگ بوده در حالت اهل
عالم را دو مذهب است بعضی میگویند ازادنیاست و بعضی میگویند
او شعراست لکن سراسر زحیت میان این دو طایفه و جانب دلایش
غالب و این معنی از بعضی نظمهاش ظاهرست و این بیت از
توحید که در دیوانش ثبت است دلالت میکند بران بیت

شده از ساقی لطف تو حبابی سر آب
همچنان بحر کرم موج زنان مالامال
واین غزل نیز ازین قبیل است غزل
دوش از در میخانه بدیدیم حرم را
می نوش و ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
حکمت خبر راه زنان گفت زپیران
بشنو سخن راست مبین قامت خم را
در شیشه گر از می کمی نیست غمی نیست
لیکن غم بسیار بود دولت کم را
صبح است کمال و می و آواز خوش نی
برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را
و تکلفهای که در شعر کرده ٭

مردم را در غلط می اندازد و شاید که از وجهی واقع شده باشد
که از رعایت صورت عبودیت باز نماید چنانکه میگوید بیت

واکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول میبوده و بعد از
فوت او در حجرهٔ او غیر بوریایی و سنگی که زیر سر
مینهاده چیزی دیگر نبوده در تبریز بر جوانی رومی گر عاشق شده



واکثر اوقات اشعار دردمندانه برای وگفته و این غزل
ازان جمله است ، نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود
آیت حسن خط مشک فشان تو بود ، مایهٔ همت درویش و سرافرازی او

بهرای

هوای قد چون سرو روان تو بود
بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
هر که را آرزوی موی میان تو بود
همچنان گوشه چشم نگران تو بود
خود عیان است چه حاجت به بیان تو بود

پی گل روی تو هر لاله که روید ز گلم
سر بر همه پری ها بیک شد آخر کار
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید
گفته صورت مظهر همه معنی است کمال
وفات او در هشتصد و هشت

بوده و قبر او در ولیان کوه تبریز است و بر لوح قبر او این بیت
نوشته اند **بیت** کمال از کعبه رفتی بر در دیر
هزار آفرین مردانه رفتی **مجلس چهل و پنجم** واقف سر مکتوم
و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم را الحکم الا سما نزل
من السما از آسمان ختمیت ختامه مسک این اسم نازل شده در
در اول نام او علی بوده امیر سید بهاء الدین که جد اوست از کبار
سادات مدینه است وقتی بزیارت مشهد مقدسه رضویه
آمده بودند در وقت مراجعت در نیشابور متاهل شده اند
و نبیره ان حضرت سید محمد بوده و او نیز در نیشابور تاهل کرده

امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین و امیر سید علی فرزندان اویند
هر سه برادران اهل کمال بوده اند امیر سید بهاء الدین حیدر بکسب
علوم اشتغال نموده و در تحصیل علم تفسیر و حدیث ید بیضا نموده
و امیر قطب الدین را یکی از اولیای روزگار که واقف اسرار بوده
از اکتساب علوم ظاهر منع کرده بر طریق جیت عجمی سلوک مینموده و دل
تصفیه باطن میکوشیده و از علوم لدنی که محتاج بکتاب نبوده
از دبیرستان معنوی حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم
چنانکه حافظ میفرماید **بیت** نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد ٭ نصیبی تمام داشته اند و چون
سمو و عشق از ان حضرت بسیار ظاهر بوده مولانا جلال قاینی
کسی پیش ایشان فرستاده و پیغام کرده که می شنویم که بعضی میر
زادهای امرد ملازمت شما می آیند و شما با ایشان اختلاطی کرم
واقع می شود بلکه میگویند تعلق خاطر نیز واقع است یارا حد آن
نیست که گوئیم مناسب هست یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار

نمایم

میکنم که عشق همان مرض سودائیست یا ورای آن چیزی هست در جواب

نوشته اند که **بیت** عشق سیمرغیست کورا دام نیست

در دو عالم زو نشان و نام نیست ∴

عنقای عشق جز به قاف قلب مقیمان قلندرخانه دیر تجرید نشیند و همای همتش سایه

جز بر سر سرافرازان کوی بیچیزی و آزادان چهار سوی

تفرید نیندازد و هر پست همتی را کجا قدر آن بود که تعد استعداد

خویش و عیار صراف خانه عشق زند و هر قلاشی را کی مکنت

آن بود که باندک مایه اورا درین بازار سودائی سود در سر افتد حریف

این قمارخانه پاکبازی باید که درد اول خود را درباخته باشد

و هیچ چیز دامن همتش را نگرفته باشد **رباعیه**

زین گرم روی سوخته ساخته ٔ | در داو نخستین دو جهان باخته ٔ

رندی باید ز شهر جان تاخته ٔ | بنیاد وجود خود برانداخته ٔ

رایت سلطان عشق جز بر در مصطبه خرابه دل خراباتیان و آن

بلاکش سرمست نزنند و نوبت شهنشاهیش جز بیام ویران

ازآد روان قلندر وش معشوق پرست نکو بیند تازه رویان نوبهار
طلب را از سبزی ارچرو قامتان بلند همت تهی دستان است
سرخ رویان خون آشام را ز زور بازار از کمند دلاویز خدنگ
خونریز دلربایان مهوش است نثار جان مقدس پس فدای راه برنه
پایان کوی ملامت باد که از چشم زدنا پینانان عادت پرست
در نقاب عزت محتجب گشته اند و دایره وار پی گم کرده مولانا جلال
از انجا گفته بود که بدو رسپاینده بودند که انحضرت در طریق
سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث الدین علی نزخان که سهیلی بود از
مطلع چون درخشان و آفتابی از مشرق ملاحت تابان طی وادی
مقدس پس طوی عشق کرده بمقام فنا رسیده اند این رباعی گفته
و بعرض رسانیده • از شان تو ای صنم نشان نتوان داد
شور و شر مستی هم از چشم تو زاد • زلف تو که سرمایه سر سودا بود
بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد ۞ در رساله موسوم محبت نامه
بنام او نوشته و این رباعی نیز در ان محل گفته رباعی

مائیم و شراب و ساقی و دین مسیح

زنار و کلیسیا و ساقی ملیح

ازا و دل و محبر دو و دوست است

همه بشسته زنیک و از بد و خوب ملیح

چون ان کتاب باور رسیده و این سخن از ارباب حسد شنیده

محضری نوشته وان حضرت را تکفیر کرده رباعی

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل

المرء لا یزال عدو بما جهل

بر محضر بکرد و پیر مغان از او کرد مهر

سعدی نیز بکفر او شود از دین خود بخجل

محضر بخون اهل وفا میزند رقم

این رقعه بر جهالت او بس بود سجل

این ملامت خود آتش عشق را تیزتر ساخت و در آتشکده سینه
علمها برافراخت مجلسها آراستند با عیش و طرب و شبها
تا روز سماع زدند بصد شور و شغب و چون این خبر



خاطر ازیشان واشد فتنها انگیختند و در قصه کارد زدن
میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارکش ریختند و بند کرده
بهر سو فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند

روان

روان گردند و امیر سید بهاء الدین ابدار مرزا از یکطرف دوری
کسی که یک لحظه بی وقرار نداشتند و از یکطرف مهجوری
از مخادیم و عزیزان و همنشینان دران بیابان غریبی
وتنهائی وبیچارگی خود میگریستند
بودیم بهم جمع چو پروین یکچند
چون عقد جواهر همه با هم پیوند
دوران فلک رشته آن عقد گسست
سردانه بگوشه جهانی افگند
چون بهرموز رسید این
غزل یاران نوشت بیت
ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمی گذارید
غنیمد دانید که این کینه آواره
بدندان تحیر انگشت تحسر گزیده میگوید بیت
توای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری
بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم
و همچنانکه اولیا در آینه حسن معتقد مشاهده جمال مطلق می نمایند آن حضرت
در نشاء آن جوان عکسی از جمال با کمال حضرت شاه اولیا
علیه السلام دیده این منقبت فرمودند که این را یاد گیرد

و در خواندن مواظبت نمایند منبع فیض خواهد بود و چنان شد **غزل**

منزل آیات رحمت مظهر سر وجود / شاه مردان شیر یزدان بحر احسان وجود
مالک ملک ولایت کاشف اسرار غیب / مطلع دیوان فطرت مقصد بود و نبود
معنی مشکل‌گشایت صورت حق مبین / صورت معنی‌نمایت حاصل غیب و شهود
عارف سر کمالت برتر از کروبیان / منکر قدر جلالت کمتر از گبر و یهود
معنی کرار دانی چیست ای مرد سلیم / یعنی غیر شاه مردان نیست چیزی در وجود
بی حصول عقد مهر تو نگشاید عقدهاست / بی قبول خاطر پاک تو ایمانها جحود
گوهر حب علی در سینه دریادلان / در نهاد هر مخنث مهر مردان حقود
نیر اعظم کجا و دیده مور از کجا / نفخه عیسی کجا و نشئه طبع جهود
اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفی / هر که راهست این سعادت گوی دولت را ربود

در محرم هشتصد و سی و سه از عالم رفته و قبر آنحضرت درقد سپید مهرآباد نیشابور است **مجلس چهل و ششم** صدرنشین صفه صفا خواجه ابوالوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حظی کامل و نصیبی وافر داشته و در کمال عرفان منفرد جهان بوده

دارعلوم

در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از منقولات و معقولات
با قصی الغایت والامکان کوشیده و لیاقت آن بزرگوار از
رسایل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود **بیت**
ورتی بازگردم از سخنش   زیر سر نوی هر سخن تو بیست
ان حضرت را با پسر یزدان بخش چلکی تعلق غریب بوده و آن
پسر در کمال قابلیت صوری و معنوی بوده چنانکه رساله سوم
به نثر الجام برای او نوشته و رباعیات خوب دران رساله
درج فرموده اند **قطعه**   در سینه کسی که درد پنهانش نیست
چون زنده نماید او ولی جانش نیست   رو در طلب که علت بی دردی
درویشی که هیچگونه درمانش نیست   فقر و فنا و اخلاق آنحضرت
دران مرتبه بوده که اکثر اوقات هر روز پیاده سیر میفرموده
و مردم خوارزم اورا فرشته روی زمین می گفته اند روزی
یزدان بخش مست در کوچه بان حضرت رسیده و در بد مستی
مرتبه از حد گذشته که خنک را بضرب بر سر آن

حضرت زده که سر مبارک آنحضرت شکسته و چنگ زیرو
زبر شده واو فرو رفته آنحضرت چنگ شکسته او را جمع کرده
بر و پای کی نهاده بدر خانه آورده اند و زوجه او را گفته اند که ٥١



که یزدان بخش در میان راه کس فرستاد تا او را محافظت
نماید زوجه مشار الیه چون واقف بود از اطوار او و انست
که از و فعلی ناپسندیده آمده و از سر شکستن نیز ظاهر بوده

ان عورت

آن عورت بیرون آمده و او را کشان بخانه آورد بعد ازان
که بهوش آمد کیفیت معلوم کرد بدر خانهٔ آنحضرت رفت و برجا گرسنه
نشست و هرچند درخواست میکردند از خاکستر برنمیخواست
آخر الامر برخاست و بخانه نرفت هم آنجا بچنگ نواختن مشغول گشت
هرچند دران فن بی نظیر بود اما اوقات آنحضرت ازان شر تغیر بود
که برهمین حرفت شود چون آنحضرت دران فن مهارتی تمام داشتند
او را بوثاقی که می نشستند بردند و چنگ او را ساز کردند باوجود
تنگی پردهٔ عشاق دران کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده بود
و او را هرچند سعی کردند نتوانستند آموخت درهمان وقت
خواجه عبدالقادر در ملازمت حضرت صاحبقران امیر تیمور
خان بسمرقند رفته بود و استدعای منشور نمود آنحضرت از سمرقند
و خراسان هرکجا موسیقی دانی و سازنده که وقوفی داشته بنام
طلبیده بوده اند خواجه بر همهٔ ایشان فایق آمده بود دیگری بعرض
رسانیده که در خوارزم یزدان بخش چنگی هست کسی بنام رفته

و او را نیز آورده اند در هر گوشه که خواجه عبد القادر در بسیار های
مشوعه کارها نموده یزدان بخش در پیش بوده آخر خیک را از یزدان
بخش گرفته و پاز کرده و در عشاق همان کاری که خواجه ابو الوفا
میخواسته که بدو یاد دهد و او نخواسته که بیاموزد نموده یزدان بخش
ملزم شده گفته که من لت از خواجه عبد القادر بخورده ام تثبیت
که از حضرت خواجه ابو الوفا میخوردم وفات حضرت خواجه در
هشتصد و سی پنج بوده و قبرش در خوارزم است
مجلس چهل و هشتم مطرح انظار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
قاسم الانوار از شراب تبریزند در واسطه حال عاشق جوانی از
اکابر تبریز شدند و درمیان اهل عالم رسوا گشتند آن جوان
تبریزی هم از آن مردم مصاحبان داشت او را سرزنش
میکردند و سخنان تعرض آمیز می گفتند چون آن مردم را صحبتی
می باشد از شنیدن آن سخنان انفعالی بسیار می کشیده اند
محرمی را نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر مرا دست

میداری

میداری بعد ازین درین کوی میا و نام من با هیچکس در
میان میار بلکه یاد من در خاطر هم مگذر زان گفت **بیت**
هرچه فرمایی بجان فرمان برم پیش فرمان تو از جان چاکرم
چون دل توان خواهد که بان کوی نیایم صبر کنم و نیایم
اما یاد ترا از دل چون توانم بیرون کرد نیت رسد که گوییم دوست مدار
آری اگرم دوست نداری رسدت بیرونم از دل پر خون نمیشوی چکنم
ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنم چون این جواب بدو رسید
برآشفت و گفت که او در مقام خواست خود است و حاصل
کردن حظ نفس عاشق تا درین مقام است عشق ورزی بروی
حرام است ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان
آنحضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجمرهٔ
سینه برافروخته بوده اند و در سینهٔ سالکی بوده اند که تشنگی
از محض عنایت الهی نسبت بان حضرت واقع شده چنانکه
در دو بیت فرموده اند **بیت** مرا علم ازل در سینه دادند

عجب علمی ولی درسی ندادند مرا پنجاه ساله حالی گشت معلوم
که شیخ چله را درسی ندادند ❁ در اول حال که بخدمت
حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی که از سادات حسینی اند رسیده
بوده وریاضات بسیار در خدمت او کشیده و چهار نوبت
بمکه معظمه رفته دو نوبت پای برهنه و چند اربعین در خدمت شیخ
مذکور داشته و در چله اخری امر شده که بنشیند مگر به تشهد
با آنکه پایها ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن نداده و ورم
پایها را نشتر زده بوده و موی سر را و موی را در سقف
خلوت بند کرده و باین طریق احیا میداشته شب آخری
درمیان خواب و بیداری دیده اند که در مسجد جامع اردبیل
واقع اند و شمعی بر بالای منبرست وان شمع حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم و تمام صحن مسجد شمعهاست واین شمعها
انبیا اند واولیا وخود در ان شمع که حضرت مصطفی است
صلی الله علیه وسلم پروانه وار سوخته اند واولیا نیز بمثل آن

تا نوبت

تا نوبت به آنحضرت رسیده بهمان طریق خود را بدان شمع زده
بوده اند و سوخته اند فاما رمقی و رقیقهٔ حیاتی باقی بوده بیدار شده اند
وچون مقرر بوده که واقعات را که میدیده اند بر شیخ عرض
میکرده اند چون این واقعه را بعرض رسانیده شیخ را وقت
خوش شده که فرموده که پیش سجاده نشینی بمن رسیده اکنون
حق تست و آنکه خود را دیدی که بر آن شمع زدی و سوختی و رمقهٔ
حیات باقی ماند از شمع تو دیگر شمعها افروخته خواهد شد
و نام آن حضرت معین الدین علی بوده بسبب آن واقعه
شیخ حضرت را قاسم الانوار نام کرده بعرض شیخ رسانیده
بوده اند که هنوز در طلب باقیست و قرار نشستن ندارد رخصت
طلبیده و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بمزار پرانوار
بابا مزید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر
آن جوان اندک غباری پیدا کرده بوده گاهی بگورستان سرخاب
می آمده بروی خواندند   بر خاک کویش اشک من نقشی نگارد عاقبت

وین خون که از دل میچکد زنگی برارد عاقبت ⁂ ⁂
تخم وفایش کشتهٔ ای دل زپی آب پی مثال ⁂ ⁂
چون هست ابر رحمتت بر ما ببارد عاقبت ⁂
وگاهی نیز آنجا نمیتوانسته اند بود و در بیابان خوی ⁂
می گشته اند و شمهٔ ازین حالات نیز در کتاب انیس العارفین
می آورده اند و ماحصل آن این چند بیت است حکایت منظوم

بود در تبریز زیبا منظری | نازنین عالمی نیک اختری
رشک سرو بوستان بالای او | آفتاب آسمان سیمای او
چشم پستش آیتی در شان حسن | داشت آن مه طلعتی در آن چمن
در جوارش بود پیرزادهٔ | دل بدست محنت و غم دادهٔ
دردمندی نامرادی بیدلی | مست عشق از خویشتن لا یعقلی
پند دادندش بتابیل سرکی | خود نبودش دل زبیدادکی
آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان | دارد این معنی بیاد از زبان
گفت عشق و مهتری دانند راست | شاه اگر در کوی عشق آید گداست

اندرا

آن دگر گفتش که غافل مانده‌ای / وقت تحصیل است و جاهل مانده‌ای

گفت یکدم صحبت پیر دلم / این بس است از هر دو عالم حاصلم

بنده حاضر بودم آنجا در کران / ناگهان سر فتنه آمد در میان

گفت دارم غصه‌ای در دل عجب / با تو گویم قصه مشکل عجب

این همه اسباب معشوقی تراست / در همه تبریز یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس / زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس

اندرین معنی ندارم صادقت / زانکه می بینم جهانی عاشقت

در جوابم گفت سرو سیمتن / عاشقند آری ولی بر خویشتن

جمله مارا بهر خود دارند دوست / در طریق عاشقی اینها نکوست

آنکه مارا بهر خود خواهد کجاست / وقت خوش بادش که خوش در خورد ماست

هر کرا با خویشتن کاری بود / نیست عاشق خویشتن داری بود

آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت در دل او اثر کرد ایشانرا طلبید و از حالات گذشته پرسید آنحضرت این غزل گفته بود و در نظر او گذرانید **بیت** درد تو که سرمایه ملک دو جهانست

المنة لله که مرا بر دل و جان است / شهری همه بر آتش مهر تو کبابند

من تیر برانم که همه خلق برانست / در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست

هر جا که خوبی قیمت خود دید گرانست / یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه است

یک تار سر زلف تو در دیر مغانست / زان روست که آنجا همه لبیک و نفیرست

زین موست که آنجا همه فریاد و فغانست / گفتم که بهر جا و بهر حال که دیدم

چون ماه شب چارده روی تو عیانست / یک غمزه زد از ناز و بمن گفت که آنجا

آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

آخر الامر آن جوان را از طریق
فقر نصیبی یافت و مرید و معتقد شد بنوعی که تمام اقوام خود را
بگذاشت و همراه ایشان بخراسان رفت چون آنحضرت
را بجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشته سمرقند فرستادند
در وقت عزیمت از در بعراق تا پرخیابان و ورد یه مردم
ایستاده بوده اند که آنحضرت هجو میکند نشسته و این بیت میخوانده

جهانی غرق درد و درد گردد / اگر پشنکی بیاید در پسوییم

غیاث الدین علی نرخان در غایت حسن و جمال در پیش تحفه

میر فته در بیان حیابان این غزل فرموده اند **غزل**

بیندام چه افتا دست قسمت از قدر مارا | گزین درگاه میرانند مردم دربدر مارا
ازین صورت چو دلشادم قرین دولت افتادم | ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر مارا
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم | که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر مارا
برو زاهد مگو با حدیث توبه تقوی | که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر مارا
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد | ازین فرقت رسید هر روز داغی بر جگر مارا

ازین قضیه دو سال که گذشت میرزا جوکی و میر فیروزشاه را تردد خطر
میر قاسم بعذرخواهی بسمرقند فرستادند چون معلوم شد که کارد
زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بوده در تاریخ
ششصد و سی و هفت از عالم رفت و مزار فایض الانوارش در چرخ
جام است **مجلس چهل و هشتم** مشتمل بسمات نفحات نعیمی امیر سید حسن
المشهور به نسیمی عشقبازی غریب بوده خانه برانداز عجب در اول
حال عاشق شده بر جوانی نکته دانی آگاهیی **بیت**

پی روی پریی بگذار ماهیی | بخورشید زیکی ذره راهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
دهان درجی در و فکر خرد گم | دو چشم او بلای جان مردم

روزی آن جوان تیر اندازی میکرده پرده از روی کار برگرفته در مضمون این ابیات حضرت جامی بر و گفته **قطعه**

هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
جذبه عشق توام طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

این نفس که از باطن بطاهر آمده بمثابه طوفان بوده که دریای دلش در جوش و خروش آورده و در شورش از اطراف اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار یکبار می آمده و چون نظر هشیاران خاطر پرست بر آن جواهر که لایق گوش پادشاهان حقیقی است می افتاده اند سخن او را فهم نمیکرده اند و او را مواخذت می نموده اند منکری از عالم ظاهر در طلب او از وی پرسیدند که در روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفته در آینه روی او صورت حق مشاهده مینمایم

گفته ام

گفته ما نیز او را می بینیم چون است که آن صورت بنظر ما در نمی آید
گفته عنقای این دولت قاف قابلیت شما را آشیان خود
ساخته و همای این سعادت سایه بر سر همت شما انداخته چون این
نوع سخن بپایان رسید و آن منکر گذشت دشمنی او استحکام
تمام یافت بمیان موالی رفت و چیزی چند بران افزود
و دروغی چند باز نمود و پرسید غافل ازان که چرخ بوقلمون
از پس پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غایبانه بدین ترنم
مترنم می بود بیت از زمین تا آسمان انوار عکس روی دوست
برق اگر زآیینه طلعت زیبا زند   از گریبان سر برون آورد که تا بینی عیان
کان پری پیکر چسان سر از گریبان زند قطعه

آیین عشق و عاشقی و حسن و دلبری   یا رب چه گوییمت که چه زیبا نهاده
الفت فکنده بمیان عشق و حسن را   وانگه بهانه وامق و عذرا نهاده

تا این موالی تحمل میکردند و از غصه او خون میخوردند آیا انگشت
نتوانست بر حرف او نهاد ولب نمیتوانستند گشاد یکبار

عشق از طغیان گرد و سیل فنا خانهٔ عاشقی و معشوقی ویران ساخت
ناگاه در دیر می‌پرستی در پایان مستی این اشعار گفت

واسرار جواهر سفت
حق بین نظری باید تا روی ترا بیند

چشمی که بود خودبین کی روی ترا بیند
دل آیینه وشد گوشهٔ دیداری

کو همچو کلیم الله بر طور لقا بیند
از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده

انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
وصف رخ آن ماه است الله جمیل

هر مرده دلی اما این نکته کجا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو رعنایی

زانرو که تو منظوری غیر از تو کرا بیند
کاف ها یا عین صاد ذقاف

قطعه

والقرآن منهم سوره و یاسین نون و الرحمن میم

آیینهٔ جان عبارت از روی نگیست
واللیل اذا کنایت از موی کسیست

گر عارف سر قاب قوسین شوی
دانی که دو نون سر دو ابروی کسیست

سوالی چون آن ذخیره داشتند دایم در کمین می
بودند و اشعار پسند را آن جوان یاد میگرفت
و او آرزی نغایت خوش داشت و میخواند آن جماعت

چون گفتند

چون شنیدند آن جوان را گرفتند و پرسیدند که این شعر
نسیمی است یا شعر تو گفت شعر منست حکم بقتل او کرده ریسمان
در حلق او انداختند میخواستند که بر دارش کشند



که سید نسیمی خود را بنماید و گفت این شعر منست و از بجهت
خاطر من بخود اسناد کرده آن جوان را گذاشتند و سید را
پوست کندند عاقبت الامر در عاشقی جان نبرد

ونیم جانی که داشت بجانان سپرد جان چو خواهی که بر جانان فشان

در ره جانان چو مردان جان فشان در محلی که پوستین میکندند

چون خون بسیار روانه بود و رنگ او زرد شده گفتند

خوبست که رنگ زرد گردد فرمود من آفتاب سپهر عاشقیم

از مطلع عشق طالع شده و آفتاب در وقت غروب زرد میشود

در وقت رفتن این بیت گفت و نزد محبوب فرستاد بیت

بصد اندوه حسرت از سر کویت سفر کردم بناکام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم

این واقعه در ششصد و هفت بوده و در حلب مدفون است

مجلس چهل و نهم

آینهٔ حقیقت مصطفوی مولانا حسین

خوارزمی از فرزندان حضرت شیخ نجم الدین کبرای است

و از مریدان حضرت خواجه ابو الوفا ایشان فضل و کمال و عرفان

و مشار الیه را بوده شرحی بر مثنوی مولوی قدس سره نوشته

و در ان شرح کارها کرده با میر ملک مصاحب بوده و بعضی مردم

بهمین جهت انکار میکرده اند که او خود را عارفی میداند برای

دنیا با تزاک تردّد میکنند چون این سخن بدو رسیده فرموده که شیخ
علاالدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرده بعد ازان
چند وقت ترک ملازمت کرده بانزوا و انقطاع مشغول شده آنحضرت
راهم قلبی بوده ورقعه بشیخ نوشته که من نیز ترک ملازمت میکنم
شیخ جواب نوشته که زنهار آن خدمت نگذاری که اگر معلوم
شدی که رضای حق در خدمت پادشاهان چه زود بدست
می آید هرگز ترک ملازمت نمیکردم چه در خلوت فایده همین نفس
آنکس میرسید و در خدمت پادشاه نفع بهمه کس میتوان
رسانید از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام سوال
کردند که ما کفارت السلطان فرمود کفایت حوائج الاخوان
یعنی چه چیز است کفارت خدمت پادشاهان فرمود
کفایت کردن حاجتهای برادران و المومنون اخوة درین امر داخلند
ومقررست که پادشاه صاحب ولایتست بلکه قطبیت
ثابت کرده اند پس در ملازمت ایشان محظوری نباشد

وارکان دولت پادشاهان نیز از فیض ایشان بی نصیب
نمی باشند مارا در ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک
همان حظ است وامیر مشار الیه را اعتقادی نسبت بدان جانب
بوده و در اثنای آن تعلق مشار الیه را توجهی پیکی از ملازمان
امیر مذکور واقع شده و بران منجر گشت که امیر را قصوری
در اعتقاد دید پیدا شده و چون مولوی را جانب فقر و فنا غالب
بر طرف دنیا بوده ترک باغ و پیرامون ده بطریق انزوا پیلوکی
پیش گرفته و مضمون این غزل را ورد خود ساخته قطعه

درویش را سراسر کوی فنا بس است | ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گو بر گزم ز فرش منقش مباش رنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است

چون ترک اختلاط کرده در کنج نشست امیر شاه ملک کسی بعذر خواهی
فرستاد و او را بدر خواست طلب کرد انجان مضمون این غزل را
جواب ساخت قطعه دل چو روزی چند با دیدار خوبان خوگرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت | نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که چند

گم شود سوی عمارت چون پری زان جو رفت | بی رخ لیلی مخوان مجنون چرا زانجی
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

امیر آن جوان را فرستاده که
بهر نوع که تواند او را بیاورد و چون خبر آمدن آن جوان بدان معتکف



کلبهٔ احزان رسید بر مضمون این غزل مترنم گشت بیت

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

تا بدان وقت امیر شاه ملک را خبر از فقر و استغنای جناب

مولوی بود بدان مرتبه بعد از ان با او بنوعی دیگر سلوک میکرد و ان
جوان را فرمود ملازمت کند بنا برین امر شب و روز در ملازمت
بود و بجدّی خواندن اشتغال می نمود و عشق او بمرتبهٔ رسید
که از پرکار بیرون رفت و دران دریا عاقبت الامر غوطه خورد
و دیگر از قعر دریا بر روی نیامد و رفت در هشتصد و سی
و نه از عالم رفته

مجلس پنجاهم

مطلع انوار جلی مولانا شرف
الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشته و
مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خاص دران رسایل
بسیارست که بخاطر کس نرسیده از جمله رسایل مشار الیه
کنز المراد ست و حلل و حقایق التحلیل مواطن و شرح
قصیده برده و اشعار ابدار دایم عاشق پیشه بوده و دران
عالم غزلها دارند از جمله بیت

صوفی مباش منکر رندان می پرست
کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست

درآرزوی

در آرزوی آنکه ببو پسند دست دوست
بسیار سر فدا شد و کس را نداد دست

در عهد پیشنیان مج سر کلی است و دهان زر
آن همه سر است آن زمست از ارخوان تر است

بیرون زد از ملک جهانست کنج فقر
غم نیست گر شود در و دیوار کون پست

شیخست و صد هزار تعلق ز نیک و بد
پیشه ور آن زمین سرابینه نیک و آن بد است

رندست و جرعهٔ می از اسباب دنیوی
آن هم بیفکند ز کف آندم که مست گشت
بگشاد در بروی شرف میر سکیده
تا از دو یار کون و مکان رخت بر نبست

این طرفه ترکه مردم کوته نظر کنند | این را خطاب عاصی و آنرا خدا پرست

در زمان حضرت سلطان بابر میرزا شیفته مولانا محمد آهی

شده بود و معمیات باسم مشار الیه بسیار فرموده



و این غزل جهت او گفته اند غزل

قد برافراخته و چهره برافروخته | کار خود ساخته و خرمن من سوخته

غمزه ات کرد نگاهی بمن این سحر است این | که بدان شوخی خویش این مردمی آموخته

بوسه ده بفقیری چو پری چندین دل — بندگی کن که بسی مظلمه اندوخته
تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت — همه را دیده فرو بسته و لب دوخته
سوختم در طلب و راه نبردم بوصال — که تو برتر ز خیال من دلسوخته
ای شرف خلوت تاریک تو بس نور انگشت — شمع دولت ز چراغ اگر افروخته

در تاریخ نهصد و پنجاه و هشت از عالم رفته و مرقدش در یزد است

مجلس پنجاه و یکم منعرض نفحات نسیمی امیر سید حکیمی یزدی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظی تمام داشت و اشعار خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنت محبت می بود یکی از منظوران مشار الیه از بزرگ زادگان طبس خواجه علی نام بود و شکلی بغایت نیکو داشت اما بهیچ وجه ملاقات ایشان واقع نمی شد و اکثر اوقات (اگر گاهی) ملاقات شدی نوعی شده بود که با او یارای سخن گفتن نداشت دران وقت این غزل گفته

عجب غمیست مرا کان نمیتوانم گفت
چه جای فاش که پنهان نمیتوانم گفت — شدم هلاک ز درد و سخن به پیش طبیب

بهیچگونه ز درمان نمیتوانم گفت — بمجرمی غم خود هرکه هست میگوید
بهیچکس من حیران نمی توانم گفت — ز بیم تندی خویش بخویش هم سخنی
بکنج کلبهٔ احزان نمیتوانم گفت — مرا بگو که حکیمی طمع ببر ز لبم
که ترک جان خود آسان نمیتوانم گفت — روزی بمنزل یکی از اکابر

دین که در علوم مهارتی تمام داشت رفت و مدت هفتاد سال
اوقات در علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام اکثر جوانان
شاگرد او بودند و خواجه علی نیز از تلامذه بود و چون پی
بغایت خوب داشت آن عزیز او را بمنزل خود
طلبید و میان ایشان سعی مشکور آن بزرگ و این اختلاط واقع
میشد در آن وقت غزلی گفت که مطلع و مقطع آن اینست قطعه
ماییم و پیر میکده و کنج دیر او — دیگر کجا رویم که داریم غیر او
صد بار پیش گشت و کرسا خته ام — گویا علیست یار و حکیمی نصیر او
در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفته و قبر او در طبس
گیلکی است مجلس پنجاه و دوم مرکز دایره قضا و قدر شیخ

داده عمر مردی بزرگ بود خوش صحبت ونیکو اخلاق و در
علوم ظاهری و باطنی وخلقی تمام داشت وشعر ترکی و فارسی
میگفت واز غایت بی قیدی از مریدان فرار می نمود واز
مجلس رندان پرهیز نمیکرد و صحبت عارفانه با آن جماعت
میداشت در زمان یعقوب بیک در تبریز می بود و معتقد
بسیار داشت و در دهی توطن داشته و رودی
عظیم در پهلوی آن دیه بوده و آن طرف رود
دیهی بوده و اکثر مردم آن دیه صاحب جمال
بوده اند فاما در غایت کج خلقی جوانی از آن قبیله
مرید او شده شیخ بغایت متعلق او گشته یکی از
مریدان قدیمی او نیز بر آن جوان عاشق شده
و چون در حلقه ذکر می نشسته اند آن جوان تعلق
آن پیر را فهم کرده نزد شیخ آمده و گفته من
این پیر را میکشم شیخ گفته چرا میکشی گفت

از برای آنکه مرا دوست میدارد شیخ گفت هر که ترا دوست
میدارد میکشی گفت بلی گفت اول پای من بکش رباعی



کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن | در بساط عشقبازی کفر و ایمان باختن
کار مردانست در یک آه جانان بردن | حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن

در تبریز والدهٔ یعقوب بیک نیز گیداده عمر شده بود و جهت او خانقاهی

فرموده بود که می ساختند روزی تفرج خانقاه آمده بود داده عسس
و مریدان با والده یعقوب بیک در درون خانقاه آمده بوده
سیر میکرده اند بیگم گفته جهة شیخ چه طاقهای بلند ساخته اند سرکه تفرج
میکنند گردنش بدرد می آید شیخ گفته بیگم با پستان خسپند
و تفرج کنند در تاریخ هشتصد و نود فوت شده و قبرش در تبریز ست

مجلس پنجاه و سیوم واقف سرحال بیکر انسانی مولانا محمد
بناد کامی از مریدان حضرت شیخ زین الدین خافی است
و اورا از طریق اطوار ثلثه که راه اخیار و ابرار و شطار است
میل بشیوه اول بود اگرچه بحکم این رباعی سلطان ابوسعید ابو الخیر

ای ناله بر چرخ فلک پوش از غم تو | وی نعره رند میفروش از غم تو
خون در تن عاشقان بجوش از غم تو | افغان و فغان در دو گوش از غم تو

مرا آفریده که در صحرای ظهور و فضای وجود در حرکت آمده آنکه سیر
متوجه جاه و جلال و سیر کمال او بیند و سر حسنه دایم با عمال پسندیده
و افعال گزیده و جوب نوافل در روزه بطوع و تلاوت قرآن و غیره و از

اعمال وجودی ظاهر خود را معمور و مزین میداشت تا پرتو انوار آن
بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا نماید فاما راه
ظلمات صفای عدمی را چون عجز و انکسار و ترک و اختیار و عدم
قدرت و اعتبار و جاه و افتخار می پرسیدند و آواز دف
و نی می شنیدند و رقص بسیار میکرده اند و بیخود می شدند
و اکثر اوقات بصاحب حالی مبتلا بودند و بحکم این حدیث
ختمی پناه صلی الله علیه السلام من عشق وعف وکتم ومات
فقدمات شهیدا یعنی هر کسی که عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان
دارد و بمیرد شهید شده باشد در اخفا میکوشیده فاما در میان
سماع سمت افشائی پذیرفته و سر دل را زبان می گفته و چون
در بحر استغراق بود بیخودانه حالات ظاهر میشده که اهل مجلس
مطلع می شده اند و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه
کسی مرد پر حال و پر ذوق بوده عاشق شده بود بر دحیه الکلبی فاما هیچ
آفریده نمیدانسته و دحیه نیز بر آن حال اطلاع نداشته ان

درویش راز خود را بحضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه وسلم
رسانیده و استدعا کرده که هرگاه که رخت بسر منزل
عدم کشد حضرت وجیه در وقت غسل آب بر وی ریزد یکی از صحابه آن حضرت
را بمهمانی برده بود و هوا در آن روز سرد بود و در میان سرا آتش
افروخته بوده اند و اطفال صاحب خانه گرد او میگردیده اند وجیه.
آن عزیز از مطبخ بیرون آمده و از حضرت سوال کرده که یا رسول الله
شفقت من برین طفلان زیادست یا شفقت حضرت حق
بر بندگان خود فرمودند چه میگوئی شفقت تو در جنب شفقت
و رحمت حق قطره نسبت بدریا نمی تواند بود گفت من روا میدارم
که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند نه گفت حضرت حق
چون ارحم الراحمین است روا دارد که بندگان او در آتش بسوزند
حضرت صلی الله و آله وسلم رقت فرمودند در آن اثنا شخصی خبر
آورد که آن دردمند که مذکور شد که شیفته وجیه بوده فوت
شده این حدیث را در آن محل فرمودند و بسر درویش رفتند



و حالت او را اظهار فرموده و حیة الکلبی را امر کرده اند که آب بر روی ریخت
و درین آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه شیفته درویش محمد بابائی
بوده و در مجلس سماع سپلاقی بسیار مینمود و بدین رباعی

شیخ اوحد الدین حال میکرد رباعی

این کوی قلندریست و میدان هلاک وین راه مقامران بازندهٔ خاک
مردی باید قلندر و دامن چاک تا برگذرد عیار و آرد پی پاک

٥٦

و فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند در من
همتش در آن حال نمی‌گرفت بیت

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که سر با مدا و یغماست

و هیچ صفت فعلی از نیک و بد و قبول و رد و در این نمی‌باید که
پایه امتحان آن حضرت کرد و شیخ اوحدی از آن مقام خبر داده

باز غوغای و علم بر داشت / عشق او خنجر ستم بر داشت
هر چه بر راه بود غارت کرد / وانچه پی راه بود هم برداشت

در مجلس حضرت مولانا همیشه خوانان صاحب جمال
خوش خوان می‌بوده‌اند و قوالی بود حسینی نام که آواز رسایی
داشته و بجوانان نمیگذاشته که چیزی خوانند گفتندی او را
خرج می‌شد و گویند چون در کارزگاه خواننده نیست و اینجا بسیاست
با آنجا رود و چون در آنجا نیز خوانندهای مطبوع جمع می‌شده
راضی بوده اند که اضعاف آنچه آنحضرت بدو داده بدهند و تخفیف
نماید قبول نمیکرده روزی حضرت مولوی بمزار مولانا نور

مقرب باری آمده بودند این قضیه کسی بعرض ایشان رسانیده
وانبساط بسیار کرده اند و چیزی دگر خرجی بدو شفقت نموده
و فرموده که مسجدی که چند مقری خوش آواز داشته مؤذنی
بد آواز بعشق خود بدان مسجد رفته و بران موذنان خوش خوان
شفقت می جسته صاحب مسجد امیری نیکو سیرت بوده
نمیخواسته که دلی ازو آزرده شود گفت ای جوانمرد این
مسجد را موذنان قدیم است هر یکی از ایشان پنج دینار وظیفه است
ترا ده دینار میدهم که بجای دیگر روی برین قرار رفته
و رفته پس از مدتی در گذری با امیر پیش ملاقاتی شد رکابش
بوسید و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم
ازینجا بیرون کردی که آنجا که هستم بیست دینارم میدهند
که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و چیزی دیگر افزود
و فرمود زنهار نستانی که پنجاه دینار هم خواهند داد
خدمت مولانا محمد مشار الیه در تاریخ نهصد و نود و یک

از عالم رفته و قبرش در جیابان هرات است **مجلس پنجاه و چهارم** صدر نشین بزم گاه ارباب انتباه خواجه عبد الله متعلق مولانا شیخ ابو سعید مجلد بوده مجلد بوده که شاگرد مولانا حاجی محمود مجلد بوده و مولانا حاجی محمود را خواجه عبد الله مشار الیه را در طریقت خود میگفته و با حضرت خواجه پا لها مصاحب بوده از حالات که در ایام مصاحبت از ان حضرت مشاهده کرده چنان میفرموده **رباعی**

با هر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش
ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمده و می نشسته و با او
بهابهای کتاب و دیدن سخن میگفته و کتب که در دکان بودی بیع
می نموده و همراه بخانه می برده روزی دیگر مولانا جامی



محمود و آن جوان را بمنزل خود طلبیده و بجهت تحصیل کتب
و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرمود از اشخاص
ایشان کسی را بخاطر رسیده که آنحضرت از غایت بزرگی

162

و پادشاهی مرید و معتقد لایق نسبت که با این جوان این نوع
ملاقات میکند و لطف باغ میبرند مبادا در درجات
ایشان و اعتقاد پادشاه زمان خللی واقع شود بر ضمیر
شار الیه این خیال عکس انداخته این غزل خواندند

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوی

و در ثلث آخر عمر میل بسماع او را با مولانا محمد قاضی نام
عزیزی واقع بوده بعضی اکابر در بسمرقند از پیرهای صاحب هدایت
حال حضرت خواجه را قیاس بحال خود میکرد **بیت**

حال پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

محرمی از محرمان این سخن را به آنحضرت رسانید فرمود که حسین
منصور حلاج فرموده که ازل سرمدست و ابد مقدس نه زیادت
نشود و نقصان کون نقصان نپذیرد لا یدرک بالحواس ولا
یقاس چون قدیم ممتنع است بقدم خود از مطالعه اهل عدم چون
در رسید حدث بکلم محدث و علم وجود او با وجود اوست

قدیم در قدیم خبر او را نشناسد پس جانه همان حکایت شمس
تبریزی است و شیخ اوحد الدین کرمانی که این رباعی گفته

یارب تو شناسی که نه بیگاه و نه گاه / جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
خوبان جهان آینه حسن تواند / در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

در مجلس پس خواندند شمس تبریز فرموده که این سخن کیست که در گردن او دملی باشد که این طرف و آن طرف نگاه نتواند کرد چرا پیش طبیبی نرود تا علاجش بکند یعنی در هیچ ذره از مکونات نیست که حق تعالی ظهوری در خور آن نکرده پس سبب حضرت در صورت خوب چیست حضرت شیخ در جواب این رباعی خوانده رباعی

گر باد کری مجلس میسازم و لاغ / هرگز ننهم ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو رود کسی را خورشید / در پیش نهند بجای خورشید چراغ

در تاریخ ششصد و نود و پنج از عالم رفته و قبر آنحضرت در تبریز شدست

مجلس پنجاه و پنجم

من لا یفی بوصف کماله کلامی

مولانا عبد الرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بوده اند

از آنحضرت مصنفات بسیار بر صحیفه روزگار مانده و اقسام
شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه
خوب واقع شده و در تأویل بر طریق اهل تصوف و تتبع
حضرت شیخ محی الدین اعرابی و شیخ صدر الدین قونوی
کرده‌اند و در طریق اعجاز ید بیضا نموده‌اند گویند وقتی مجلس
شریفش از منظوری خالی بودی در زمان حضرت سلطان
شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد نام بسیار خوش شکل
بوده و بعضی اشعار در دیوان اول آنحضرت برای او گفته
دیگر چون تغییری فاحش در صورت او پیدا شده بود چنانکه
آنحضرت و اشخاص دیگر را نیز شرم می‌آمده که میگفتند که برای
این عزیزان بزرگ غزلیات و معمیات دارد و نوبتی قاضی
خرجرد بملازمت آنحضرت رفته بوده امیر ملک محمد بدان
بهانه که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بوده قاضی
پرسیده بود که این عزیز چه کس است ایشان فرموده‌اند

که این کسیست که وقتی از اوقات از پی التفاتی ایشان
بتنگ آمده بودیم و این زمان از کثرت التفات و از جملهٔ غزلیات
که جهت او گفته اند یکی اینست غزل ش

آن کیست سواره که بلای دل و دین است | صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است | سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهان است اگر اسب سوار است | آسایش جان است اگر بزم نشین است
در آتش آهم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو گره افکنده در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه رسانش نتوان کرد | صد شکر خدا کو همه بین و همه دان است
گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست | از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

مولانا عطاء الله نامی که پسر مولانا شهاب خواننده جوانی
در غایت حسن و جمال بوده و ملاحت بسیار داشته
و آواز ملایم شعر بسیار از برای او دارند از ان جمله وقتی
که پدرش را عزیمت بدخشان بخاطر رسیده و او را همراه

برادر این

بوده این غزل فرموده **غزل** بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیده گریان چه میروی از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی سپاهان چه میروی جای فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
جسم نزار گذاشته ای جان چه میروی درین رباعی در مکتوبی نوشته
و برای او فرستاده اند ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بدان ماه درخشان گذری گویی چه شود گر چو خور آسمان
یکبار دگر سوی خراسان گذری و در همان زمان حافظ

عبد القادر جوان خوش آواز صاحب جمال بوده و ملازم
ایشان گشته برای او گفته اند **بیت**
ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
در همان زمان بارزکان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشته
و اثر زلف رخسار او ظاهر گشته پیش آن حضرت رساله در معما

میخوانده از برای او این چند غزل گفته بودند و این از آن جمله است

خطت نوخاسته است و لبها فتنه انگیز | دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز

چو مولاناست جامی مست عشقت | تو با رخسار رخشان شمس تبریز

و درهمان زمان جوانی شیخ عمر نام و درهمان زمان استاد

سیدی احمد غجکی که سروی بر ملاحت خوش رفتار با کرشمه

بسیار بوده و کسانرا بعنایت گرم و بیقرار میکرده اند

برای او وقتی که در زلف بوده این غزل گفته بودند بیت

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر | رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر

ملازم حضرت میرزا بابر جهت او فرموده اند بیت

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز | ز خیل عشق و سلطان سپه نیز

و در زمان حضرت سلطان ابوسعید میرزا امیر محمد امین

پسر امیر سلطان ارغون مقبول بوده و غزلیات او دارند

از آن جمله بیت بنازای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان

ز چشم است این که دین غارت کن تاجیک ترکستان

درهمان زمان

درهمان زمان علی نام جوانی ملازم همان سلطان درپس
چارده سالگی غزلی فرموده اند که مطلع و مقطع این است

گر بنالم ز دل خار بر آید ناله
ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

چارده ساله نگاری چابکی رعنا قامت
سرو پیکر بنفشه حامل پیاله

پسری ملیح بوده قدی کشیده و ابروی خمیده
تاجی سیاه بر سر می‌نهاده و در گوش حلقهٔ زر
بغایت شیفتهٔ او بوده چنانکه میگفته اند
با وجود هستم چون نشسته ام و تصور میکنم که در هوا
میپرم و چون بر می‌خیزم این غزل غزل

آنکه در حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

سو کله بشکن از ناز که در حلقهٔ حسن
منصب شاهی زرین کمر است او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظر است او را

شد مرا حال دگر در غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگر است او را



۵۸

دی گذشت از من بد روز دگر باز گذشت
وه که خاصیت عمر گذر است او را

خاک شد دیده غم دیده مجنون و هنوز
چشم در جانب لیلی نگر است او را

پند تلخ دگران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسر است او را

ان

این جوان نیز اثر محبتی افتاده بود با جوانی حسب حال این غزل گفته اند

شنیده ام که بگلچهره نظر داری / ز عشق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه میتوانی دید / چرا نظر بجمال رخ دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت / خوش آن زمین که تو گامی بر آن گذر داری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را / ز داغ و شوق غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی / ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بود میگفت که برای
ان جوان بیطاقت بودند هیچ باب ملاقات میسر نمی شد
و او نیز اشتیاق ملاقات داشت اما فرصتی نمی یافت
در ان اثنا از وی جریمه صادر شد و موجب غضب پادشاه
شد گریخته بخانه ایشان آمد نیم شبی که مغبون و محزون
نشسته بودند بمنزل ایشان در آمد و عرض حال خود کرده

ایشان صباح گناه او را درخواست کردند و دران روز این

غزل گفته اند   خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم

که رویش در نظر در کف شراب ناب میدیدم ❊ ❊

❊ ❊ بکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله

وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم ❊ واز جوانان

که درین زمان بملازمت ایشان میرسیدند مولانا میرعلی

بوده و غزلهای بسیار برای وی گفته اند ازان جمله بیت

روای صبا وبگو یار دستان ما   که وعدهای دروغ تو سوخت جان ما

واین مطلع نیز برای وی گفته اند   زهی نهال قدتو عصای پیری ما

براستی که نکشن سر ز دستگیری ما **حکایت** مولانا فضلی سمرقندی

که از اشخاص خواجه عبد الله بود و ملازمت ایشان بسیار

میکردند ومیگفت مولانا میرعلی را چون اثر خط پیدا شد

بمن گفت که مرا نوبتم آن شده که حسن من کم شده این غزل

بخط خود نوشته بمن داد که باو بخوان **بیت** ❊

ای سنبل شکین زده سر از گل رویت   ندهم همه سپاده رخان یکسر مویت

و از کسانی که غزل گفته در صورت مجاز ایشان بر وجه ختم
شده مولانا خواجه خوانده است که بغایت خوش
طلعت و زیبا منظر بود حالا تیز خو لسبت بجز ازین که محاسنش
از آنچه در زمان غزل سرایی بوده قدری زیاده شده
نقصانی دیگر ندارد و از برای او گفته اند بیت

بر گل از سبزه خط غالیه بوئی داری   چشم بد دور که آراسته رویی داری

در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفته اند و قبرش
در سر خیابان هرات است مجلس پنجاه و ششم انا کتاب کریم
من سبط ابراهیم انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم
عنوان این کتاب اینست که این مکتوبیست از سلیمان در
عالم تجنیس از دادی تا بینش بلقیس و مضمون این کتاب
تقدیس حضرت سلیمان بن داود است و او در شریعت
با آنکه صاحب کتاب بوده متابعت موسی کرده و سلیمان

نیز متابع او بود و قصهٔ حضرت سلیمان و عرض بساط آنحضرت طولی دارد
و چون سلاطین عالم نسبت با حضرت سلیمان همچون قطره اند
نسبت بدریا بدان سبب مجالس ایشانرا مصدر بقصهٔ آن
حضرت ساخت و علم دولت او را بر بام سلاطین که اساطین
حشمت او بیند برافراخت و چون آتش عشق بلقیس در باطن حضرت
سلیمان دایم در اشتعال بود و روز و شب در دلش آن خیال
روزی فرمود که باد آن بساط را بجانب کعبه برد و از آنجا عزیمت
یمن نمود و چون در میان طیور هدهد را خاصیتی چند در حصول مقصود بود
که مرغان دیگر را نبود و هنوز زمان استیلای سحره بود و هدهد را
مثل عصای موسی شاول ساير صور سحر میتوانست نمود او را حواست
که قاصد سازد و بجانب سبا فرستند و بآن خاصیت او آن
مطلوب بحصول موصول گردد بنا بران چون هدهد همراه رایات
نصرت آیات حضرت سلیمان بود و بدو روزه راه شهرستان
سبا رسید ازان لشکر جدا شد و بنواحی شهر رفت بوستانهای

درغایت

در غایت نزاهت و آبهای روان بسیار و سبزه زارها شاداب
بود و بلقیس را دید در بوستان بر تختی تکیه زده و هدهدی
نزد او نشسته هدهد حضرت سلیمان بتقریر و تفهیم حالات بلقیس
و شهر سبا را از آن هدهد تحقیق نمود و خبر بسلیمان رسانید
سلیمان را از آن خبر دغدغه بسیار شد که زود تر آن ولایت
را بحیطه تصرف خود در آورد و مکتوبی نوشت مشتمل بر حکایات عشق
آمیز و اشارات مهر انگیز انشا کرده خطاب بدان یار آشنا کرده
و املا نمود و در هم پیچید و هدهد را طلبید و گفت **بیت**

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت　　بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

هدهد آن نامه را بمنقار استوار کرده بشهر سبا رسانید و در بالای
سر بلقیس درختی بود که در سایه او جای داشت بر شاخ
از آنجا آن نامه را بکنار بلقیس انداخت بلقیس چون عنوان آن نامه
را بخواند برسید چنانکه میخواست و عزیمت خدمت سلیمان
نمود و دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذاب بودیم

چون بلقیس را بدین شکل و صورت ببینند زیاده بر زیاده شیفته
و فریفتهٔ او گردد و ما همه را محکوم او سازد و دیگر ما را امکان
خلاصی نیست تدبیر آنست که بلقیس را بدل سلیمان سرد گردانیم
و گوییم ساقهای او پر موییست چه و رای دیگر آن عیبی ندارد
و چون بدان نوع بعرض رسانیدند حضرت سلیمان فرمود
که صرح ممرد یعنی عرصهٔ میدان را پاک ساخته و آب را دران
عرصه انداخته و روی آنرا با آبگینه استوار نموده چنانچه هرچه
در آب باشد از ماهی وغیره در آن نماید ساختند چنانکه هر که
دیدی خیال کردی که آبست و جامه برداشتی و پای برهنه رفتی
و غرض سلیمان این بود که چون بلقیس باید همین عمل کند و پای
او ظاهر شود که آنچه دیوان گفته اند واقع است یا نه چون بلقیس
بکریاس حضرت سلیمان رسید و آن صرح دید خیال کرد که آبست
جامهای خود برداشت چنانکه ساقهای او ظاهر شد چون
حضرت سلیمان دید و تحو است که دیگران ببینند

فرمود که آین آبگینه است و بلقیس پای پوشیده پیش
رفت و با خود گفت بیت دو همدم را که با همشان حیاتست
اگر مویی میان باشد حجابست ••• در دفع موی با انس



و جن مشاورت رفت دیوان نزهت نوره کردند بلقیس
مدتی بود که در خدمت حضرت سلیمان می بود و همچنان
آفتاب پرستی میکرد و دلایل بر بدعای خود میگفت

وانچه حضرت سلیمان میگفت نمی شنیدند چون انحضرت را آفتاب
جمال خود الجنان حیران میدید با خود میگفت میان من و تو فرق بسیست
من و تو هر دو رنگ باده ایم سرشار شده   من آفتاب پرست و تو بت پرست شده
واگر نه چنین است سوی من بنگر تا من چه سلم دارم و من نیز چشم از
آفتاب بردارم آخر الامر بدان نسبت ذاتی که میان ایشان بود
سلیمان شد و چند روز میان مردم حوز رفت و ایشان از آن سر سنگ
بودند بس یکی را از آن نوکر بود بدین حضرت سلیمان درآورد و از و
پسری شد داود نام کردش و از فرزندان حضرت سلیمان
بعضی که عجم بودند از نسل اویند و بعضی که عرب بودند از نسل عیزاد و در آن
اثنا خبر آوردند که در فلان جزیره شهریست که بت پرستند
حضرت سلیمان باد را فرمود که بطریق معهود بساط را بدان
دیار بردند و چون بجزیره رسیدند آن ملک بت پرست را تلف ساختند
و گویند آن ملک را دختری بود که بحسن و جمال او کسی نبود حضرت
سلیمان شیفته و فریفته او شد فاما دختر در غم پدر بیست

ددور

و روز میگریست مطلق بطرف حضرت سلیمان نمینگریست
بیطاقتی حضرت سلیمان در عشق او از حد متجاوز شد چنانکه
در کار خود حیران گشت دیوان صورتی بشکل پدر او ساختند
در غایت مشابهت آن دختر را بدان صورت مونسی حاصل
شد و ترک گریستن کرد و چهل روز در خانهٔ حضرت سلیمان
بت پرستی بود و سلیمان آن را مشاهده مینمود و چون مبتلای
او بود بدارا استغفار نمود تا حضرت حق بدان سبب انگشترین او را
بدست دیوان انداخت و سلیمان را معزول ساخت چنانکه
خواست بحجرهٔ زنان درآید دست رد بر سینه‌اش زدند و هرجا که
میرفت بهمین طریق از مقامش بیرون میکردند و سلیمان
در کوه و دشت سرگردان می گشت خون از مژه می افشاند
و از روی دردمندی میگفت

ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت
که راه نیست نه در مسجدم نه دیر و کنشت

پس بکنار دریا رفت و می شد و مزدوری

ومزدوری صیادان میکرد و هر روز دو ماهی بدو میدادند یکی را
میفروخت و به نان میداد و یکی را بریان میکرد و به آن نان
میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانه او بت پرستی میکرده اند
و او رضا بدان داده بود این خاری و محنت کشید مثنوی

ز عشق آتش بدامانش گرفته — چه دامان شعله در جانش گرفته
از ان دردی که سر بر زد ز جانش — گداز آن گشت مغز استخوانش
نه رای آنکه روی از عشق تابد — نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته — مژه بر چشمها مسمار گشته
بر آوردی چو آه صبحگاهی — گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
خیال یار چون پیشش رسیدی — نمک بودی که بر ریشش رسیدی

تا آنکه چنانچه مشهور است انگشترین در شکم ماهی یافت و در انگشت
کرد و بکرسی بر آمد و مدت سلطنت حضرت سلیمان چهل سال
بود بیست سال گذشته بود که این واقعه دست داد و آن دختر را
نیز بعد از آن شفقت و زحمت بسیار بخواست و چند وقت

بدیدار او محفلها بیاراست آخر کار در مسجد بیت المقدس نماز میگزارد
و دید که درختی سبز شده بغایت مرغوب و چون آنرا دید بتفصیل
خوشنت و بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خروب است
برحسب فرموده از جهت عصا شاخی شکست و بران تکیه کرده
رخت بربست **غزل** مرغی شکسته‌ای قفس بود و پای بست

دست قضا بلطف قفس را بر او شکست
بگشاد و بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان بکنگره قصر لقا نشست
تا دان که جز مضیق قفص جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از محنت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ عقبیت جان پاک و قفس این طلسم خاک
این مرغ بس بلند و قفس بس تنگ بست
مدتی انجان نماند و دانه ارض خورد

عصا مشغول شد و هیچکس را از آن وفوت وی نه **رباعی**

ربابداد بر در خلوت سرای او
صحاف صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
یا رب چه حال شد که تهی گشت جای او

بلقیس که از دی تا مین لمحه‌ای بی او نتوانست بود مدتی از وجدا

ماند پریشان حال که بصبا و گاه بشمال می گفت رباعی

خیزای نسیم وره بحریم چمن پرس | وز نرگس و گیاه و سمن یک سخن پرس
ره روی نورستان باغ | پژمردگی عارضش از نسترن پرس

و آن دختر دیگر بت پرست که در عشق او از بت پرستی بربست در وداع رفتن او خون از دیده می افشانده از هجران او میخواند

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند | صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
در بایشد از رشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار ماند

کیست که با او چرخ برین پرخاش نیست و کجاست کسی که در کاسهٔ او این آتش نیست بیت

این کهنه دیر که گل پهلوی خارست درو
نیست یکدل که نه زان خار نگار خست درو | برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوهٔ غم و بارست درو | نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست
چون افسرده آهوی تتارست درو | برگ عودکه در دامن مطرب خنیست
سینه افگشت که صد ناله زارست درو | دفتر عمر کش اوراق چنین بگسیختست

نفس

نقش کم عمری گل کرده نگارست درو | مهر عنبر بکشا نافه زرین چون غنچه
خط مشکین بتابان بیچ بهارست درو | چون حبابان درخم چوکان قضا کوی صفت
بیقرارست چه امکان قرارست درو

مجلس پنجاه و هفتم

خاقان قیصر ابهت جمشید خورشید اختران دارای کسری
معدلت اسکندر حشر و نشان که ذو القرنین اشتهار یافته
و آفتاب دولتش بمشرق و مغرب تافته بعضی بر آن رفته اند
که پسر فیلقوس است که از اسباط یافث بن نوح علیه السلام
و بعضی گفته اند دختر زادهٔ داراست و در آنکه بذو القرنین موسوم
شده اقوال بسیارست یک قول اینست که سی ساله بوده
که پادشاه شده و سی سال دیگر سلطنت کرده و چون
بر سی سال ترین است او را ذو القرنین بدین اعتبار گفته اند
و چون دارا کشته شد عرض لشکر کرد از لشکر خود و آنچه از
لشکر دارا بدو جمع شده بود هزار هزار و چهار صد هزار بود قشلاق
در سند و هندستان کرد با پادشاه فور نام بمقابله در آمد و بند

او گرفتار شد و اکثر بلاد هند بحیطهٔ تصرف او درآمد مگر یک محل در انتهای
سند که تحت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده بود و نیز نکات
خوب میدانست اسکندر بدو مکتوبی نوشت و او را طلب نمود
و چون مکتوب بدو رسید تعظیم بسیار کرد و اسکندر را ملک
الملوک خواند و عرضه داشت کرد که درین مدت مرا چند چیز جمع
گشته که هرگز هیچ پادشاهی را نبوده ازان جمله دختریست
که آفتاب بر صورت بهتر ازان نتافته و دیگر فیلسوفیست که از هرچه
بخاطر گذرانی ترا ازان واقف بسازد و دیگر طبیبی است که در
حفظ صحت ید بیضا و در ازالهٔ مرض نفس مسیحا دارد و دیگر را
قدحیست که چون انرا آب کند مجموع لشکر ازان سیراب
شوند و همچنان قدح پر باشد اینها هدیه بتو میفرستم و من
پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند خوب
والا منوچه ملازمت شوم اسکندر جمعی از حکما را فرستاد
که اگر درین قول صادقست آن پیشکشها را آورند و اگر صادق

نیست او را

بینت اورا حاضر سازند چون این جماعت رفتند ایشان ز تعظیم و احترام
بسیار کرد و آنچه گفته بود همراه ایشان ارسال نمود و چون
بملازمت رسیدند قبل از ملاقات اسکندر قدحی روغن
داشت ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود

٦٠



تا سوزنها را گداختند و از آن کوره مدور ساختند و پس فیلسوف
فرستاد و فیلسوف آن آهن را آینه ساخت و نزد اسکندر فرستاد

آیینه از جمال با کمال آن دختر عکس‌پذیر گشت و اسکندر را
از پی کار دیدن برد چون دختر و فیلسوف و طبیب با آن تحف
بمجلس اسکندر درآمدند و اسکندر مشاهده نمود **مثنوی**

جز آن جام پیرایهٔ ارجمند / گرانمایه‌ای کرد دلپسند
ز گنج زر و زیور و درج در / بسی پشت پیلان گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل زنده پیل / که نگذشتی از نشان رود نیل
چو شه دید گنج فرستاده را / چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشش از یاد شد
نکند آزمایش دران جام چیز / چنان بود کو گفت و زان بیش نیز
چو در جام آب چه با تاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید

کلی دید

گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری بیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته — پری وش بت از هندوان خواسته

دهن تنگ و رو کرده ابرو فراخ — رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از کلشکر نوش تر — بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام

نه گیسو که زنجیر از مشک ناب — چو ابری فروهشته از آفتاب

بدان گونه گندم‌گون رنگ او — چو تنگ سیه خال چون سنگ او

موده جو از گندم مشک سای — نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندو پرست — ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطایی بنام — دل برد بدین دل چو هندو تمام

چو اسکندر آن روی زیبا بدید — ز خود رفت و من بعد خود را ندید

در امواج دریای زخار عشق — دران پهن دریای خونخوار عشق

نه بر جا بست کشتی نه هم بحر و بر — نه پیداست راه و نه هم راه بر

فرو رفته در قلزم عشق پس — بساحل نیفتاد ازان بعد کس

اگر صد طبیب است و صد فیلسوف همان کشته نوف و سم اکی کشته تو

چون اسکندر اندکی باخود آمد دید که گل مرادی در باغ دلش
شکفت باخود گفت **بیت** با نظاره کن ای دل که یار می
ز بهر بردن جان نگار می آید ۞ اسکندر بخود از
جای بر جست و شمعی از مهر او در سینه برافروخت و اول
خود را پروانه شمع مجلس او ساخت و آخر بسوخت زمانی
زبانش از گفتار فرو ماند و چون بگفتار در آمد بر خواند
ز عشق سوخته شد جان من سپند تو باد دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
و چون اسکندر از هندوستان بچین رفت و آن بلاد را بگرفت
و از آنجا بازگردیده و متوجه روس شد آن جماعت بمقابله
در آمدند و صفها آراسته و به پرخاشش برخاستند و جنگهای
غریب و خون ریزش عجب شد روزی عفریتی بمیدان
در آمد و از لشکر اسکندر سر همچون گوی می‌انداخت و هر کس
با او بکارزار در می آمد با خاکش برابر می ساخت یکبار آن دختر نهانی

از اسکندر

از اسکندر عزق آهن برون تاخت وازبر و تیره و خشت
پولاد جگر حریف را خون بپاخت اسکندر چون باد
بمکر بیست دید ⁂ رزه پوشیی از سپاه قلب گاه

چو ماه درخشان ز ابر سیاه | برون تاخت مانند شیر ژیان
ازین بربالی از آن جان ستان | ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب
کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب | شد اندیشه ناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او | سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بیحساب | فرشته صفت گرد آن دیو چهر
همیگشت خون کرد گیتی سپهر | چو دانست کان دیو آهن سرشت
نیندیشد از چوبه تیر و خشت | نهنگ جهان سوز را بر کشید
سوی اژدهای دو بنده دوید | زدش بر کتف گاه و بردش ز جای
جهان کان ستمگر درآمد ز پای | ولی جست آن دیو از زیر گرد
بسنجی برآویخت با هم نبرد | ز سوزندگی راه بختش گرفت
بدان آهنین جفته بنجش گرفت | ⁂ اخر آلمران غوینت در آن

بساط شاه پیلی زد و پیاده ساخت و در پای پیلش انداخت

ز زه نیش در آورد چون شد شیر ز تارک بیفتاد ترکش به زیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش سخن چو روی چنان دید شرم آمدش
چو گیسو کشان دید نادان منش رسن کرد گیسوش در گردنش
چو بستد وی از دستش ز گنجینه برد زر و می بود دستش به زوبین سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ز دیوان بدبی برآمد غریو

تا آن هنگام اسکندر وقوف نداشت که آن دختر نازنین
بود که گرفتار شد چون آن واقعه پیش او آشکار گشت مثنوی

از آن تیزگی شاه لشکر شکن بپیچید چون مار بر خویشتن
بسینه ز زخم سنان نیش زد روان بانگ بر مرکب خویش زد
دلش داد فرزانه گان شهریار نشاید بدو زخم راندن تیغ
شکیبای در روز کارزار
گذاشتن نگرد در افکنده میغ سرش را اگر در کمند آوری

به زخم کمندش به بند آوری مثنوی

کمندی

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان گرد سوی کج انداز راست

درآمد بدان دیو دریا شکوه
چو ابر سیه چون درآید بکوه

بجنبید بر جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست تنگ

کمند عدو بند را شهریار
درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن درآورد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ
باقبال طالع درآمد بجنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردش بزندان اهریمنان

دل روسیان از جهان برد دست
ازان دشمنی دشمن افکن شکست

شه روس پس شد چون گدازنده موم
بشادی درآمد شهنشاه روم

چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج
برازوی کافور شد مشک سنج

ازان تیغ زن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن شهریار

کامروزش این بیوفا هم نبرد
ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند از بند آن ره زنان		برون آوریش ز خم پیسنان

بخاطر اسپکند چنان رسید و با امرا خود صلاح دید که ایشان چون بنده احسان است مصلحت آن می بینیم که او را از بند رها کنیم و مجلس برای او بیارایم و در گنج بخشش و احسان بر روی او بگشاییم چون آن لطف و احسان از ما به بیند شاید که این عقده را بگشاید و این زنگ را از خاطر ما بزداید و اگر نه کار مشکل است مثنوی

از آن زور دیده تن زورمند		بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد		ز آزادمردی زبان کس نکرد
نشاندش با بزم و دادش طعام		نوازشگری کرد با او تمام
بسی چند با گوهرش یار کرد		بی گوهرش را بدیدار کرد
چو بی پستی درآمد بدان شوربخت		بغلطید چون پایه در پای تخت
وز آنجا سراسیمه بیرون دوید		چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی در آن ماند خسرو در آن		نشان سخن باز جست از سران

یکی گفت چون می در درگرد کار | سوی خانهٔ خویشتن جست بار
یکی گفت صحراست این اشگفت | چو بیندش بر بند صحرا گرفت
شه از هرچه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش میکرد و حرفی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون | چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست | بخرگاه زیبا عروسی بدست
به آزرم در پیش خسرو نهاد | برسم پرستش زمین بوسه داد
چو شه دید در خرگه آن ماه را | ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست | سلاح نقابش بپیچ بر شکست
چو دید آفتی دید از اندیشه دور | ز آفت که بود آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ مست آمده | پری وار در شب بدست آمده
لبی وجه لب شور بازارها | در و قند و شکر خریدارها
سمن را تماشا در آغوش او | تماشا که گل بنا گوش او
زمردانکه بیناگزو دیده بود | بمیدان زورش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده پرون فتاد | عجب تر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی دلم را بدان داستان باز جوی

گفت مرا چون این حادثه پیش آمد و مرکب بجستم در میدان نامرادی افتادم مرا در سلاسل و اغلال کشیدند دگر و بر گردن به پاسبانی ایستادند چون پاسی از شب بگذشت ابری ظلمانی پدید گشت از میان آن مردمان غریوی برخاست و شمع مراد ایشان بکاست

رقیبان که شب پاس می داشتند
زبیمش همه جای بگذاشتند بجز سر نبد هم که از مرد کند
همی کند و بر دیگری می فکند ز بس کله سر که بر کنده بود
یکی کوه از آن کله آگنده بود درآمد چو مرغی زجا بر گرفت
همه بندم از دست و پا بر گرفت به پایان که تخت شاهم نشاند
ز پایان ماهی به ماهم رساند پری چهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت نیوشید بر حلقه نوش او
چو حلقه سخن گفت در گوش او که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدا پیکری در نورد بمهر تو ام بیشتر گشت عزم

بپیما

که دیبای بزمی و دیبای رزم / بپرخاش که جان ستان دیده مست
توی دست و جابک عنان دیده مست / برامشگری تیز دیدم شگرف
حریفی نداری درین سرد و حرف / حریفت منم خیز و بنواز رود
دلم تازه گردان ببانگ سرود / بیک نغمه در دم مرا چاره ساز
دلم را چو سینه بصد پاره ساز / بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن درای کهرباگون سفال / گوارنده آبی گزین تیره خاک
بده تا شاید اندوه را شست پاک / بیا ساقی آن می که چشش ز جام
بکیخسرو و جم فرستند پیام / بده تا بگویم به آواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی / و بعضی چنین روایت

کرده اند که اسکندر در هندوستان شبی بخواب دید

بامیان خواب و بیداری شنید / از فضا ناگاه پیمرغی عجب
جلوه گر بگذشت در چنین بهم شب / در پریدن اوفتاد از وی پی
لاجرم پرشور شد زان کشوری / بباران اول بهار بود که از

هندوستان عزیمت چین نمود و چگونگی خود را رسول ساختن

خاقان وآمدن پیش اسکندر پنهان شیخ نظامی مبسوطه
ذکر کرده وگفته ازان پیشکشها که خاقان کشیده جهت
اسکندر یکی آن دختر بوده که کارها نموده خواه طرب افزایی
وخواه در شیوه کشورگشایی **مجلس پنجاه وهشتم** چهره گشای
ایوان ستون ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد فرمان
که شیخ نظامی شمهٔ از کمالش باز نموده واین چند بیت فرموده

مجسطی دان اقلیدس کتابی | بوقت هندسه عبرت نمایی
به آهن تیشه چون بر سنگ بندد | بصنعت سرخ گل از سنگ بندد
ز بس نقش غریبا ز سنگ دامن | برآرد چشمه خورشید روشن

وزنها دوشا بور ورلبا دچین باهم می بوده اند ونقش بندی وصورت
استقلال می نموده اند شیرین راهوس آن شد که جویی بکند
که از دو فرسخی منزل او که گوسفندان بدو شند وازانجا شیر بها
کوشک آید چون این حال را پیش شاپور گفت زمین بوسه داد
ولعرض رسانید **بیت** که هست اینجا مهندس مرد استاد

جوانی نام او فرزانه فرهاد

به استاد چنین کاری برآید | بدین چشمه گل از خارت برآید

چو شاپور این حکایت را بسر برد | غم شیرا ز دل شیرین بدر برد

نجستش کرد شاپور آن زمین را | بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت ای فخر استادان ایام | ترا شیرین همیخواند بناکام

بشادروان شیرین برد شادش | برسم مهتران کرسی نهادش

درآمد کوهکن مانند کوهی | کزو آمد خلایق را شکوهی

برون پرده فرهاد ایستاده | میان دربسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون | چه بازی آورد از پرده بیرون

فلک تا که شبیخون سازیی کرد | پس آن پرده لعبت بازیی کرد

دو قفل شکر از یاقوت برداشت | دران یاقوت شکر قوت برداشت

شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن لبی شیرین زبان بود

دران مجلس که او لب برگشادی | نبودی کس که حالی جان ندادی

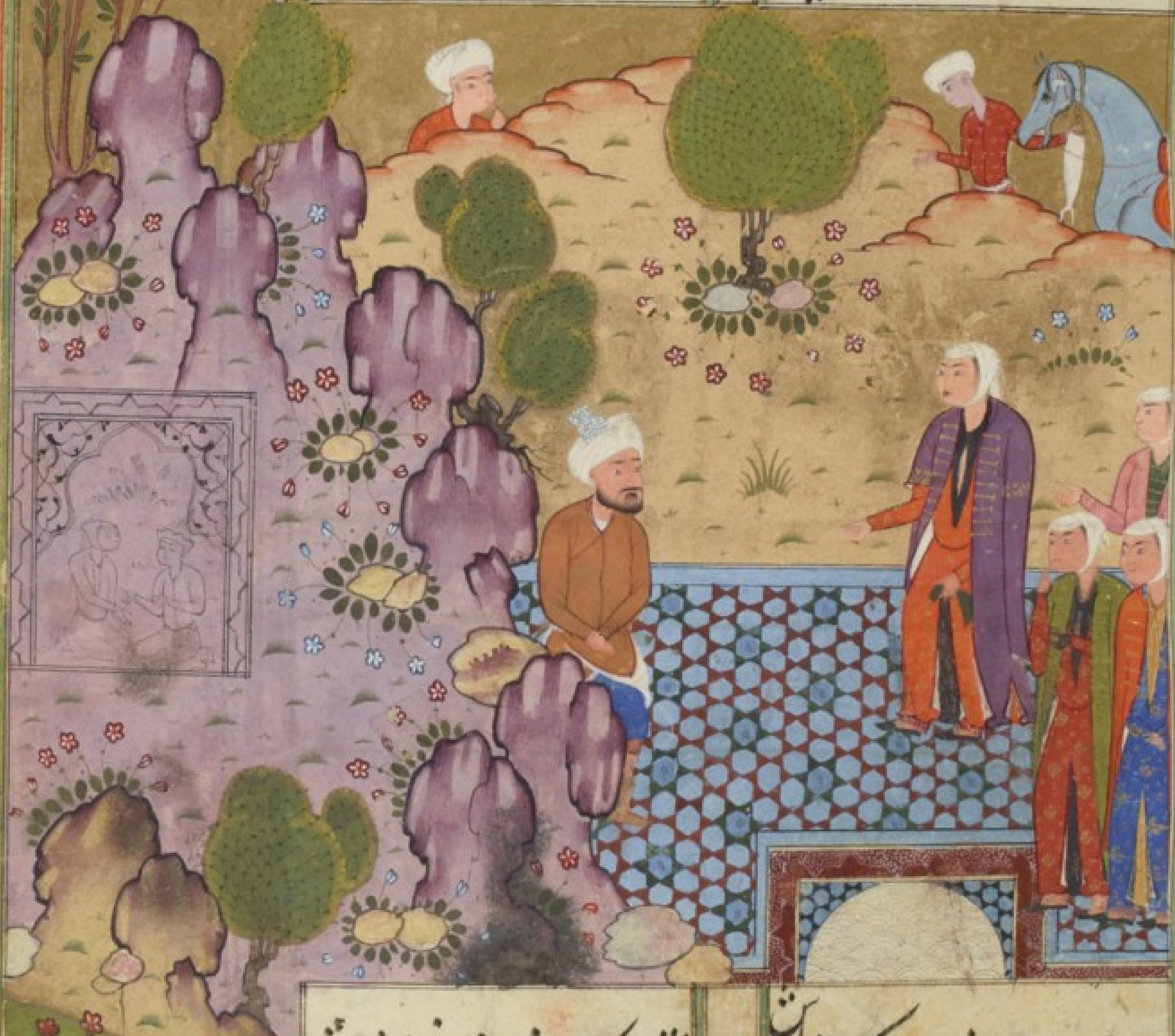
کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش از جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی بروی افتاد در خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته / ولی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه صفت شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند / که بگشایی دل غمگینم از بند
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان گه دو فرسنگ / بباید بست جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم آنجا شیر نوشند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / روان انگشت را بر دیده بنهاد
چو دریا کرد جویی آشکاره / بنوک ماه از میان سنگ خاره
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی گنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی بست جوی حوض بگشاد

چنان

٢٦

جهان گرگ گوسپندان صبح دستگیر | بحوض آمد بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت | شکر و جوی شیر و حوض بگشت
بسی و بست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد



چو زحمت دور شد نزدیک خواندش | ز نزدیکان خود برتر نشاندش

چون فرهاد دید آن اعزاز و اکرام یکبار او را بی صبر و آرام کردند پریشان و آشفته روز شد و هیچ نوع

قرار نداشت   از انجا راه صحرا پیش بر داشت

چو دریا اشک گوهر ریز بر داشت   بر چیده آتش دل در دماغش

زگرمی سوخته همچون چراغش   ز دوری گشته سودایی یکبار

شده دور از شکیبایی یکبار   شبی وصد دریغ و نوحه تا روز

ولی وصد هزاران آه و سوز   علاج درد پی درمان ندانست

غم خود را سر و سامان ندانست   همی گفتی که آیا باشد امروز

که بینم روی آن ماه دلفروز   روز بهر نوعی که بودی بگذرانیدی

فاما بعهنای شبهای تار چون درماندی بزبان حال میخواندی

بدشت و کوه غم روز را کنم بیرون   بلا و محنت شبهای تار را چکنم

دور از یار کهن همچون مجنون با خود در سخن از یک طرف آب چشم
و شعلهٔ آتش عشق و آب و از یک طرف از فرقت یاران خود
در اضطراب روز تا شب سنگ از کان می کند و شب تا روز
از فراق دوست جان می کند یکی از محرمان از پرده از روی
بر داشت و کماهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون تمام شد

قرار اول

خسرو اول از آن شادمان شد و آخر برآشفت **مثنوی**

ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم | بدین مهره چگونه حقه بازیم
اگر پایم بد و کارم تباه است | دگر خون ریزمش خود بی گناه است
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
نخستش خواند باید با صد امید | زر افشانی بدو کردن چو خورشید

چون ارکان دولت سخن را بکجا قرار دادند جمعی را تعیین کرده بطلب کوهکن فرستادند و مقرر کردند که هر کس که او را بیاورد بخلعت پادشاهانه و عنایت خسروانه سرافراز گردد

بجستندش همه کوه و بیابان | تهی می یافتند از گوهر آن کان
یکی از قاصدان درگه شاه | نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه
چو محرومان دل از شادی گسسته | غبار عاشقی بر رو نشسته
بدانست او که فرهادست رنجور | که از شیرین جدا ماندست و مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی | چرا از مجلس شادی برونی

جوابش داد و گفت ای جوانمرد لب خشکم ببین و گونهٔ زرد

چو قاصد پیغام خسرو بدو رسانید و با فسانه و افسون اندکی دل او را از غم برهانید بسبک از جای برجست و احرام ملازمت درگاه بست چون بکریاس گردون اساس خسروی رسیدند و شرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو ازو چیزها پرسید و در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید

بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضرجوابی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
کشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل میتوان رفتن بدان راه
میان کوه راهی کند باید چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست که کار تست و کار هیچکس نیست
جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو

دل خسرو رضای من بجوید
بزرگ شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست از زدن بفولاد

بتندی گفت آری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زور دست بگشای
برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که میخوانند اکنون بیستونش

ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
روان شد کوهکن چون کوه آتش

بدان کوه و کمر در رفت چون باد
کمر بربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت

بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

پس آنگه از سنان آتش انگیز
گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورت کاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو
نمی سنجید سنگی بی ترازو

بهر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج از حصارش پاره کردی

شبانگام گر ز صحرای اندوه | رسیدی آفتابش بر سر کوه
شدی نزدیک آن صورت زمانی | وزان سنگ از گهر جستی نشانی
بسی بر پای آن صورت زدی بوس | بر آوردی ز صد حسرت بس افسوس

روزی شیرین را هوای فرهاد در سر افتاده با جمعی محرمان این راز در میان نهاد و جنیبه از کوشک بیرون زد و بقصد تفرج کوه بیستون زد **مثنوی** چو آمد با نثار مشک و نسرین

بر آن کوه سنگین کوه سیمین | خرامان میشد آن ماه منور
پس و پیشش بتان مانند اختر | ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان | شکرلب داشت بر کف ساغری شیر
بدیشان داد کین بر یاد می گیر | چو عاشق مست گشت از جام باقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی | بشد بر کوه گویی با دل تنگ
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ | چون خبر رفتن شیرین

بکوه بیستون بخسرو رسید ارکان دولت را طلب نمود در دفع فرهاد با ایشان مشورت کرد هر یک چیزی گفتند

اوالام

اخرالامر مردی کاردیده گفت کسی را می باید فرستاد نزد فرهاد که بگوید که شیرین مرد او که بلا شبه از شنیدن او جان نخواهد برد خاطر برین قرار دادند

طلب کردند از فرجام رویی — کره پیشانی دلتنگ روی
سخنهای بدش تعلیم کردند — بزر وعده به آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش — شده بر بخت خاطی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد — زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط روی یاری — کنم زینسان که بینی دست کاری
چو مرد تیره‌اش روی تلخ گفتار — غم شیرین درونش دید در کار
برآورد از دل پر حسرت یکی باد — که شیرین مرد و اگه نیست فرهاد
زخاکش عنبر افشاندند بر باد — بآب دیده شستندش سمراد
هم آخر با غمش دمساز گشتند — سپردندش بخاک و بازگشتند

فرهاد بیچاره با دل پر درد از هجران سرو آن ناجوانمردی همچون

مرغ نیم بسمل می طپید و بسیای در خاک و خون گردید هرکه در
درگرد او بود بر سر گرد و همچون سبزهٔ پژمرده سر از خاک برکرد

صلای عشق شیرین در جهان داد
زمین بر باد داد و بوسه جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جانی ستاند

سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین کم شد ز باغش

بر آن آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهترانش حله بربست
بخاکش داده آمد باد در دست

میگویند این قصه در اوایل زمان حضرت رسالت پناه
محمدی صلی الله علیه وسلم بوده بتاریخ دوم سال از هجرت

مجلس پنجاه و نهم

قیس عامری که شیفته بود در حلقهٔ زمرهٔ
بایکم المفتون و آشفتهٔ از سلسلهٔ دایره ویقولون انه لمجنون
ازازل آزال تا رسیدن عمر او بچهار و پنج سال بیت

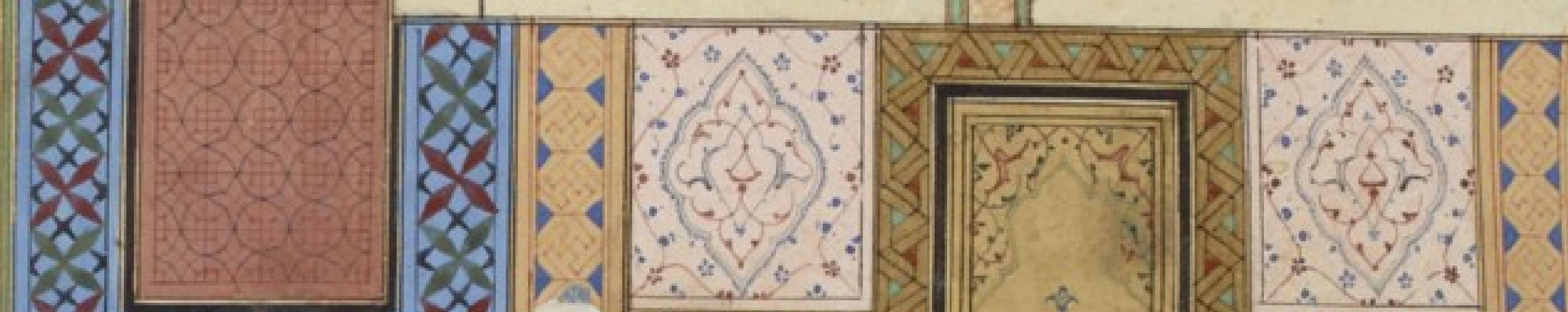
عشقش بدو دست آب میداد
وز گوهر عشق تاب میداد

شد جانب پدر بروی و شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

با آن پسران خورد پیوند
هم لوح شدند دختری چند

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دُریش هم طویله

٦٢



آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی

آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمهٔ جهانی

از دلداری که قیس دیدش
دل داد بمهر و جان خریدش

او نیز هوای قیس میجست | اندر دل هر دو مهر میرست
جان از گل مهر بو گرفتند | با هم شب و روز خو گرفتند

چون عشق از وادی دل قیس سر برکشید و بخرمن هستیش رسید همچون پره کاهش باد میبرد و در بیابان فنا دست بدستش سپرد و در آتش عشق میسوخت و در آن مکتب مضمون این رباعی فنایی می آموخت

قطعه

زاهدم که سرشته اند آب گل من
جز خون جگر نشد ز دل حاصل من | بنگر که چه مشکلست این مشکل من
سنگین دل تست آتش اندر دل من

او چنین و لیلی چنان که در مهر قیس محو بود این رباعی فنایی را نیز حسب حال خود میساخت

در عشق توام شکستگی حاصل شد | جانرا لب پر کوی فنا منزل شد
من سوختم از مهر و تو فارغ ز منی | آن نکته که دل بدل کشد مشکل شد
چون یکچندی برین برآمد | افغان ز دو نازنین برآمد
زان دل که بهم گره بدادند | در معرض گفت و گو فتادند
زان قصه که محکم آیتی بود | در هر دهنی حکایتی بود

کرد

گردند بهم بسی مدارا | تا راز نگردد آشکارا
یاری که ز عاشقش خبر داشت | برقع ز جمال برد و برداشت
و آنان که نه افتاده بودند | مجنون لقبش نهاده بودند

و چون مدتی برین حال بگذشت ناگاه طشت از بام بیفتاد و چشمهٔ چشم ایشان بگشاد و راز ایشان بر روی کار افتاد سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا انداختند مثنوی

لیلی چو بریده شد ز مجنون | می‌ریخت ز دیده دُر مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی | از هر مژه گشاد سیلی

در اطراف و جوانب قبایل چندی بودند که او را هم زبان و هم دل بودند چون جدایی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شد و باضطراب پرسید آن دو سه یار ریش و پس مجنون گرفته پنهان آمدند در حی نزدیک خرگاه لیلی در صورت گدایان نشسته و از راه خواست زاری در پیوستند مثنوی آن دید درین و چیزی خورد

وین دیده دریدن و نوحه میکرد | فارغ شده این ازان بوی
وان راضی ازین محبت و خوبی | چون حال مجنون بیچاره تباه گشت

پدر از کماهی احوالش مطلع گشت با پیران عامری مشاورت نمود بعد از خواستگاری دری بگشود گفتند اول با مجنون تهنیه سوال و جواب کنم بعد ازان تهیه اسباب کنیم بیت

آن یکی در خواند مجنون را ز راه | گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
گفت او هرگز نیابد زن مرا | بس بود این زاری شیون مرا
یاد خویشتن گفت از لیلی مرا | سرکشی او را و واویلی مرا
مغز عشق عاشقان یادی بود | هرچه بگذشتی ازین یادی بود

گفتند سخن او را اعتبار نیست و بهتر از خواستن لیلی کار نیست

سکین پدرش بماند در بند | رنجور دل از برای فرزند
با انجمنی بزرگ برخاست | گرد از همه آرزوی ره راست
آراسته با چنین گروهی | میرفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله واقف شدند ایشانرا با عز و اکرام

تمام در آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون عامی
عامری معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینهٔ خواست ایشان
و آتش در دل سوخته و آن جمع پریشان زد و گفت مثنوی

کین گفته نه بر قرار خویشست / بیگو تو فلک نگار خویشست
گر دوستی از ین شمار هست / دشمن کامیش صد هزار هست
فرزند تو گرچه هست خوشنام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همین نماید / دیوانه حریف ما نشاید
چون عامریان سخن شنیدند / خر بازشدن دری ندیدند

چون عامریان از قبیلهٔ لیلی بازگشتند علاج کار از قفل کعبه
دیدند پیران قوم مجنون را به بیت الحرام بردند و دست دعا به نیاز
از خلوص نیت بر آوردند پدر مجنون همچون دل زیر پردهٔ پیرهن
که در آن غم بیچاره و از خان و مان آواره باشد مثنوی

بگرفت به رفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
در صاحب خانه چاره میجوی / وانگه بزبان حال میگوی
یارب که ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ رکن کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
پرورده عشق شد سرشتم / بی عشق مباد سرنوشتم
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه ز چشم من مکن دور

پدر مجنون ویران توم چون او را بدان حال بدیدند از کعبه

اکر دیدند

برگردیدند و مجنون بطریق معهود در کوه نجد و نواحی آن سود
در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر درد میگفت
و در معانی انتما پس پایان مسافت دار اهل لیلی مجنون را در قبیله
خود راه نمی دادند ولیکن بود قبلهٔ مجنون بجز قبیلهٔ
لیلی و همیشه روی توجه بدان جانب داشت مثنوی

آن یکی پرسید از مجنون بکر — کز کدامین سوی قبله است ای پسر
گفت اگر هستی کلوخی بیخبر — اینکت کعبهٔ تو در سنگی نگر
کعبهٔ جان روی جانان دیدنست — روی او در کعبهٔ جان دیدنست
کعبهٔ عشاق مولی آمدست — وان مجنون روی لیلی آمدست

و همیشه در اندیشه آن بود که بچه وسیله تواند رفت بدان قبیله

دید چوپانی در آن صحرا و دشت — پوستین بستد از و مجنون مست
سرنگون شد پوستین اندر سر فکند — خویشتن را کرد همچون گوسپند
وان شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسپندانم گذار
سوی لیلی زان رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره یابم ساعتی از دوست من

عاقبت مجنون چو زیر پوست شد / با رمه پنهان بسوی دوست شد

جوش خوشی برخواست اول جوش ازو / پس بآخر گشت زایل هوش ازو

چون در آمد عشق و آب از سر گذشت / بر گرفتش آن زمان بر دوش دشت

عاقبت از گردش این دایره بی مدار / جنبش این چرخ ناپایدار

لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی

زان روز که یار ازو جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد

تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار

تبلرزه شکست پیکرش را / بنخاله کشید شکرش را

بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر

چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشته شاید

در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم

اداره

آواره من چو گردد آگاه / کآواره شوم من از وطن گاه

دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری

یا رب چه عجب عزیز یاریست / از من بِبَر تو یادگاریست

از بهر خدا نگوش داری / در وی نکنی نظر بخواری

من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرند نخیر

از بهر تو اشک خاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد

احوال چه پرسمت که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت

جز با غم تو نداشت کاری / تا داشت درین جهان شماری

وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه

وین گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و رفت و جان داد

طغراکش این مثال مشهور / بر شقه چنین نوشت منشور

گز حادثهٔ وفات آن ماه   چون زید شکسته دل شد آگاه
آمد بر آن ز راه برده   تا دید که شب چراغ مرده
مجنون چو گفتش چه حالتست این   یارب چه بلا ملالتست این
گفت از پی آنکه بخت برگشت   اندازهٔ کار ما دگر گشت
بارید بباغ ما تگرگی   وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت از جهان برد   با داغ تو زیست هم بدان مرد
مجنون خراب مست و مدهوش   زان زلزله شد تمام درهوش
چون صاعقه خوردهٔ برافروخت   زان برق هم اوفتاد و هم سوخت
برداشت بسوی آسمان دست   وانگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدی   سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم   در حضرت یار خود رسانم
این گفت و نهاد بر زمین سر   وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد   ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه   وان کیست که بگذرد بدین راه

در وفات لیلی و مجنون خلافست الحجه اصح است آنست که در زمان
هارون الرشید در سنه احدی و تسعین و مایه از هجرت لیلی
وفات یافته و مجنون بعد از و باند کی **مجلس شصتم** *
خورشید منظر ماه پیکر خسرو شاه بن قیصر شاهزاده بود
در حسن و جمال رشک خسرو خاوری یگانه زمان و نادره
دوران در دلبری **مثنوی** نگاری فارغ از باد خزانی
گل نو رسته در باغ جوانی * لب لعلش حیات آب حیوان
خط او سبزه زار عالم جان * او را پدر و مادر به دعا از
خدای خواسته بودند و قصه او بسی دور و دراز است شنیده شد
از روم بولایت خود سپرده بیابانهای غریب و حالتهای عجیب
باهوا را فتاده از ضعف و فرو مانده کی آن ضعیفه طفل شیرخواره
را بر دوش در میان خارزاری نشسته باغبان پادشاه آن
گل را در بیرون باغ در میان خارزار یافته و پرورده و او را
مرزنام کرده و در عالم حالا بهر اشتهار یافته دایه خسرو شاه

درهمان چند روز چون فوت شده و زن باغبان میدانسته که
پادشاه هوا از دختری بوده در غایت حسن و جمال روی آراسته
بزلف و خال **مثنوی** سمن بو خواهر بهرام بودی

گلش اندام و گلرخ نام بودی | اگر عاقل بدیدی نقش رویش
شدی دیوانه از زنجیر مویش | قضا را گلرخ دلبر چو ماهی
ببام قصر بر شد صبحگاهی | تماشا را بیامد تا لب باغ
نهادش آن تماشا بر جگر داغ | بزیر بید سرمزلو خفته
بصحن هوشیاری خود رفته | رخش مشکین رسن افکنده بر ماه
دل گل زان رسن افتاده در چاه | خط چون طوطیش بر پا پدید
دم طاووس بود و عکس خورشید | خرد بر خاک راه او نشسته
عرق بر گرد ماه او نشسته | کمند عنبرینش خم گرفته
گل صد برگ او شبنم گرفته | چو گل از نرگس تر بر ره افتاد
دلش شد پایمال و از ره افتاد | چو چشم شوخ مهرانگیز او دید
دل خود در خط خونریز او دید | ز عشقش آتشی در جانش افتاد

که داد

که دردی سخت بی درمانش افتاد دم سرد از جگر میزد چو کانون

خرد مپرد آب گهرم از دو ر چو ابر نوبهاری اشک ریزان

چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان جهان بر چشم او زیر و زبر شد

بیفتاد و ز هستی بیخبر شد چگونه پژمرده در خاک و در گل

میان راه مرغ نیم بسمل ❁ بعد از آنکه دختر را آنچنان

کاری افتاد حال خود را با دایه درمیان نهاد دایه استبعاد

بسیار کرد دختر سلطان را با پسر باغبانی چه مناسبت اما

چون دید که دختر به هیچ باب بهبود نمیشود و هیچ گونه آرام

نمیگیرد بحسب ضرورت بباغ درآمد و سلام کرد و با او خوش

برآمد فاما چون دایه اظهار حکایتی کرد از هر سخنان سرد شنید

دایه ازین حال پریشان شد و پشیمان گردید دیگر هرچند دختر

بهیچوجه میبود سودی نداشت و دایه آنرا بهانه شعور را می پنداشت

و با دختر جنگ میکرد و او را از عشق پسر منع میکرد فاما

دختر از خود بیخبر پیوسته ببام رفتی تا یکروز ناگهان مثنوی

چو در شد در باغ سرمز بود در باغ
به یک دیدن نهادش بر جگر داغ

نقاب عنبرین از ماه برداشت
چو سرمز روی او دید آه برداشت

چنان دل بسته او شد بیک راه
که باران بهاری ریخت بر ماه

برون افتاد چون آتش زبانش
ز حسرت آب آمد در دهانش

چو دل سر در ره پیوندش آورد
بموی زلف گل در بندش آورد

چون گل را بتحقیق پیوست که تیر عشق او تا پر در دل سرمز نشست و بیقین دانست که مرغ دل سرمز در دام مهر او گرفتار گشت

دهان پر خنده پیش دایه آمد
چو خورشیدی به پیش سایه آمد

ز اندامش برون می‌جست آتش
رخی تازه لبی خندان دلی خوش

رخ کاهی او گشته چو ماهی
وزان شادی جهان بردی چو کاهی

چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت
که تا گل خود چرا پر خنده لب داشت

گلش گفت این زمان از زمانه
یکی تیر آمد آخر بر نشانه

شدم بر بام و کار خویش کردم
دل او چون دل خود ریش کردم

چون دایه برین حال اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین

داد و بعد از آن بباغ در آمد سرمز پیش دوید و سلام کرد

دایه جواب باز نداد   بر او رفت و گفت ای دایه آخر

بیادم بر بده سرمایه آخر **مثنوی**

ز من کینه مگیر ای سرو سینه	که از پستان کشی کز فنه کینه
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من	که بد با خود نه با تو کرده ام من
ز بس کز دیده خون بگذشت و رد وی	بزردی دایه گریان گشت بر وی
فکنده القصه آخر در شبانگاه	اساس وعده در خلوتگه شاه
نهانی راست شد میعادگاهی	که جمع آیند خورشیدی و ماهی
بیامد دایه چون باد سحر بر گل	چو گل خندان سخن گویان چو بلبل
کلش گفت ای گرامی تر ز جانم	چه آوردی خبر از دلستانم
چه سازمت پرسم از گرد ره آخر	بگو تا خیر آمدی یار و به آخر
جوابش داد که گل در جهان من	ندیدم همچو سرمز یک جوان من
ترا این عشق ورزیدن حلالست	که چون سرمز به نیکوی محالست
نهادم وعده تا چون شب در آید	ترا صبحی ز وصلی رو بر آید

چو شد روز و شب دیگر برآمد / فرو رفت آفتاب و مه برآمد

چو پاسی شد لشب مهتاب افروخت / چو خورشیدی گل سیراب افروخت

بباغ آمد چو باسی دایه در پس / بشکل آفتاب پی سایه در پس

چو بر مرز دید روی گل گزین را / بخدمت بوسه زد روی زمین را



بنازش بر دو گل زیر چمن در / فتاده این شکرلب وان سمن بر

می ناخورده مست افتاده هر دو / شده چون بیهشان بی باده هر دو

یکی را پای در گل مانده از عشق / دگر را دست بر دل مانده از عشق

٦٣

بلی

یکی چون ماه در تاب اوفتاده / دگر چون ماهی از آب اوفتاده
چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی / بجلوگاه رفتند از لب جوی
به آخر چون شکر با شهد خسپند / پیسته برگشاده عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی / بهم رانیم عمری کامرانی
جهان بر کام خود رانند یکچند / ولیکن دور هم ماندند یکچند

ابتداء تفرقه ازانجا شد که پادشاه اصفهان با لشکری عظیم
بر سر اهواز آمد بطمع همین دختر و دران جنگ هرمز کاری
بهادرانه کرد و آن دختر همچو دانه در جنگ گاه خود را بهرمز
رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد و چون پادشاه اصفهان
بسبب هرمز غالب شده هرمز را تربیت کرد و برسم رسالت
او نزد قیصر فرستاد ایشان که یکدیگر را شناختند و چون
هرمز مقید دختر بود از قیصر رخصت معاودت نمود چون
چون به اهواز نارسیده پادشاه اصفهان بار دیگر لشکری
جمع کرده بر سر اهواز آمد و این کرت فایق آمد و دختر را اسیر

وآن ولایت زیر و زبر گرد چون برمرز رسید و آن حال بدید از
حال دختر بپرسید آتش در جگرش برافروخت و مغز استخوان
سوخت دران اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل آورد
مشتمل برانکه اگر خود را بپا بندی مهیا والا دیدار بقیامت
افتاد هرمز بعد از مشقت بسیار بهر کیفیت که بود خود را
به اصفهان رسانید و بهزار حیله دختر را بدست در آورد
و از اصفهان بیرون آمدند قضارا جمعی از قطاع الطریق در راه
ایشان را گرفته و دایهٔ دختر و جمعی دیگر بقتل رسیدند عاقبت
الامر از انجا نیز خلاص شدند و بر بوم افتادند و سالها باهم
بعیش و سرور اوقات گذرانیدند آخر الامر هرمز
در سر چشمه خرگاه زده بخواب رفته بود افعی در سر چشمه او را
زخمی زده و کشته ⁘ قضارا افعی هر روز از تاب
ز گرما آمدی تا چشمه آب بوقت خویش باز آمد گر روز
بران نم خفته بد باده و هرمز چو تشنه خوش خفته بود جای خالی

بادنی

بزور بر شاه زخم و گشت حالی / چگویم من که گل زان غصه چون شد
در آتش اوفتاد و غرق خون شد

مثنوی

بناخن نقره نیلی فام کردی / بسیلی تن چو نیل خام کردی
فغان برداشته گل تا بعیوق / که عاشق زین بباید پیش معشوق
نخواهم خویشتن بر روی زمین من / چگونه بینمش آخر چنین من
کنون جان میدهم از ناصبوری / که جان دادن بسی به ز تو دوری
بگفت این و بسر برد این جهان را / بصد زاری بجانان داد جان را
عنایت کرد حق تا از عنا رست / بیک ساعت ز صد گونه بلا رست
دلا تو خفته و هر زمانی / بدین وادی پی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد / درین وادی که بیرون خواهد آمد

مجلس شصت و یکم خیر الحاکمین ابن سبکتگین که آفتاب چتر در آسمان مطلع منصور و ظل ممدود و پرتوی از بوستان صاحب لواء الحمد و مقام المحمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش مولتان را و چند قلعه

از قلاع هند مسخر کرد و بتخانها را ویران ساخت و رسم کفر از میان
هندویان بر انداخت و چون پادشاهی راست گفتار خوب
کردار بود در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله در کمال امنیت و تمامی استراحت بودند القصه
با آنکه دران زمان خلیفه او را امین الدوله و امین الملة لقب بخشیده
و چون در زمان دولت او مردم برفاهیت بودند و راهها در غایت
استقامت از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب
بود می آوردند از جمله یکنوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند که
صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود چون
کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند مبصران و معتمدان
آمدند که آنچه لایق پادشاه باشد جهت پادشاه جدا کنند
و باقی را گذارند که بهر کس که خواهند فروشند دران محل
ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار تمامی غلامانرا قبول کردند
و دست رد بر سینهٔ او زدند چون ورا موانستی تمام بود با ایشان

دراز

۱۹۴

در وقت بیرون بردن ایشان بکربست او را نیز همراه بردند و در تن
شراره از شعلهٔ حیاتش مانده بود می مرد و میزیست حال او
در دل سلطان تاثیر تمام کرد و فرمود که این یکصد و نوزده
غلام را برای خود خریدیم و این یکی را برای خدا میخرم
ایاز در بارگاه سلطان محقر خانه بگرفت و چون مرضش
برطرف شد اوقات خود در الخش کرد و بعد از ادای فرایض و نوافل
یک طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان
را در زمین دل خود نشاند و آب یاری مهر و وفا آنرا سر
سبز و شاداب میداشت چنانچه آن نهال سر روز لوای دیگر بر
میفراشت عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل
سلطان را ربود چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام بمرتبهٔ
که خواب از بیداری و شب از روز نمیداشت بیت
گفتی شبی بخواب توایم ولی چه سود چون من بعمر خویش ندانم خواب چیست
چون ایاز را قابلیت و حسن و ملاحت با علی مراتب بود و صبوری و معنوی

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز — از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی به آسمان امید — سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه اش لوز صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبلهٔ صفاکیشان — طاق محراب طاقت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست — صف شیران از و گرفته شکست

خاطر شاه بود شیفته اش — وز جمال و ادب فریفته اش

شبی سلطان محمود مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسباب عشرت و طرب در آن انبوه به ترتیب و آیین نشستند در آن بزم گروه گروه چون دوری بگردید و شعلهٔ آتش می بقبهٔ دماغ سلطان رسید مثنوی دست عشقش بتافت دامن عقل

شوق وصلش بسوخت خرمن عقل — نقد جان در ره ایاز نهاد

چشم بر طلعت ایاز گشاد — دید زلفی که از بنا گوشش

سرنگون بر نهاده بر دوشش — بند در بند و حلقه بر حلقه

بند صد جان و دل بهر حلقه — سنبلی خم گرفته تاب زده

195

حلقه بر روی آفتاب زده — خواست تا بر میان ز زنّاری
بند داز دست عشق زناری — رسم و دین از میانه برگیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد — عقلش بانگ زد که ای محمود
سایه‌ات باد در جهان ممدود — پس ازان کت بکفر اندازد کا
تیغ برکش بقطع این زنار — خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن لطف هرچه باد اباد — قطع دیگن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را — گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه — گفت ازبن نیمه زانکه نیم شبست
رفت یک نیمه زین شب طربست

بیت

چون ایاز این سخن ز شاه شنید — نیمی از زلف خویشتن ببرید نصف
چون ایاز که خسرو اقلیم ناز و استغنا بود از روی نیاز
زلف را ببرید هوش نماند و عقلش بپرید چشمش تاریک شد
بمردن نزدیک گشت گفت — زلف بریده را چکنی تا رتارخش
تاری بعاشقان سیه روزگار بخش — ایاز زی الحال ازان زلف که

سر رشته اش بجایی میکشید تاری چند بر چید مثنوی

بوسه داد و به پیش شاه نهاد   شاه دست کرم به بزل کشاد

ریخت چندان زر و در و گهر   بهر فرمان شنیدنش بر سر



٦٤

کرد کر پیش آن شه والا   شو الست کرد پر بالا

چون شب با آخر انجامید و نرگس بگوشه بپا رامید سلطان

مست و خراب گشته بخواب رفت چون صبح بدمید از خواب بیدار

واندکی

واندکی هشیار شد از خمر گاه شبانه یاد کرد و دود از جانش

بر آمد روز عیش و طرب بسر آمد | زلف ببریده را گرفته بدست
همچو ماتم نشستگان بنشست | با دل خویش بر گرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش | بود عمر دراز زلف ایاز
روی بر تافتم ز عمر دراز | نیمی از عمر خویش کم کردم
بر وجود عمر خود ستم کردم | صبر و هوشش نماند در کم و کاست
که بجا می نشست و که میخواست | روز بگذشت و او نزار بیافت
هیچکس ز اهل بار بار نیافت | بر در بار جمله صف بستند
منتظر بهر بار بنشستند | عنصری را شدند راهنمای
که بر خویش را بشاه نمای | تو که این عقده را گشاده دهی
رنج و اندوه او بباد دهی | عنصری را چو دید شاه از دور
گفت هستم ز شغل دوش نفور | حسب حالم ترانهٔ ده پرداز
کر بعیش شبانه آیم باز | ⁂ عنصری یکدو بیت

گرهی را که از بریدن زلف ایاز در دل سلطان محمود افتاده

بود بکشود و آن این رباعی است رباعیه

گر عیب سر زلف بتان کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط می خواستن است / کار آیش سرو هم زپیراستن است

عنصری چون ازین سخن دم زد / آتش اندر تمام عالم زد
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشا نوش
وقت شه زین ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را بپای تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند / دهنش را سه بار پر کردند
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / مانده این تازه در گوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که رندی شیدایی گدا پیشه با ایاز عشقبازی میکند هر گاه که ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود آن دیوانه در پی او روان میشود مثنوی

خواندش محمود و گفت ای گدا / خواستی همکارگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم / عشقبازی را ز تو کمتر نیم

تو جهان

197

تو جهان داری و دل افروختست — عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلست آنچه تو داری بس — صبر کن با درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه بازی کار و بار — هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز پستی بیخبر — همچو من بر کوی میداری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است — من چو او و او چو من سرگشته است
قدر من او داند و من قدر او — هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم — بی سر و بی پا بجان استاده‌ایم
گرچه همچون گوی بی پا و سرم — لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد — وین گدای دلشده بر جان خورد
گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس — از پی او میدود آخر ایاپس
گوی که در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسید — از پی وصلش سروری میرسید
من نمی‌یارم ز وصلش بوی برد — گوی وصلش یافت و زمن گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگویی دروغ ای بینوا / مفلسی خویش را آری گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی اهل این مجلس نیم

لیک اگر در عشق گردم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان

در نوای محمود گو معنی عشق / جان فشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش از جهان / وا و جان بر روی جانان مالان

چون بداد آن رند جان بر راه خاک / شد جهان بر چشم شاه اندم سیاه

در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان تسلیم شد و ایاز نیز در همان محنت و فرقت جان سپرد مثنوی

چه مقصود است چندین رنج بردن / که چون شمعی فرو خواهیم مردن

جهان بگذار و بگذر زین سخن زود / چو باقی نیست در پایش کن زود

غم دنیا مخور ای دلبر یار / که در دنیا نخواهد ماند دیار

همه دنیا بیکجو غم نیرزد / چو یکجو نیم ارزن هم نیرزد

مجلس شصت و دوم سلیمان جم جاه گیتی پناه سپهر فلک قدر انجم سپاه ابو الفتح سلطان جلال الدین

ملکشاه بغایت خوب صورت و خوش قامت بود در چهار
صد و چهل و پنج متولد شد و در چهارصد و شصت و پنج بسلطنت
نشسته پادشاه ساعد بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب
سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت مهنا مؤید بتایید آسمانی
و موفق بتوفیق ربانی پدران او جهانگیری کردند و او
جهانداری ایشانرا کار درخت نشاندن بود و او را کار
برخورداری در زمان دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور
سپاه مطیع و رعیت خشنود و بلاد معمور از اقصای مصر
تا خان بالیغ که پای تخت ختای است در تصرف داشت
و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشته
بگجندی میدان مراد گوی سلطنت زد و اسب کامرانی
تافت و در بساط ملک شطرنج باخت روی هیچ مراد
ننهاد که حاصل نشد و عاشق هیچ محبوبی نگشت که بدو واصل
نشد روزی از تخت خود که اصفهان بود بر سم شکار سوار شد

و قریب پانجده فرسنخ راه بود و از لشکر جدا مانده از دور
نظرش بر جایهای مردم صحرانشین افتاد و هوا در غایت
گرمی بود تا بدان خیل رسید آواز داد تا گاه از خرگاهی



ماهی بیرون آمد و بدان آفتاب عالم تاب مقابل ایستاد
چشم سلطان که بر رخسار آن جوان افتاد فریفته و شیفته
او گشت فرمود که ای جوان بمنزل شما تر دل نتوان بود ٦٥

ولحظه در سایه شما میتوان آسود آن جوان سلطانرا بشناخت
وخودرا در پای اسب سلطان انداخت وگفت **بیت**
روان منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست
فی الحال فرشی بتکلف ترتیب نموده سلطان را فرود آورد
و پدر را خبر ساخت دران محل از ملازمان سلطان قریب
سی نفر که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطانرا دیدند
خوش وقت وخوش حال وجوائی مروح در غایت حسن وجمال
در باد کردن وخدمتکاری سلطان مشعوف و پدرش بطبخ
کردن مشغول ملازمانرا معلوم شد که سلطانرا دل مقید
شده واز شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان
شب توقف نمود و پدر آن جوان خدمتهای لایق کرده پیشکشها
کشید از اسپان اعلی وشتران بختی وگوسفند بسیار
سلطان پدر اورا طلبید ونوازش بسیار کرد و در اثنای
سوار شدن آن جوانرا اسب خاصه وخلعتهای پادشاهانه

عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سیورغالات و احکام
یرلیغ ترخانی ارزانی داشته و سلطان را دل بازمی‌داد
که از آنجا بیرون آید هر زمان بخشش بدیگری درمیان می‌انداخت
و شعله عشق هر زمان در جانش علم آتش دیگر بر می‌افروخت
از پدر آن جوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت اکنون
خاص بیگ نام داشت این بنده خاص بیگ است هرچه نام
فرمایند فرمود پسر تو هرگز ملازمت کرده گفت ملازمت
کسی نکرده و فا مادرش با وجود نذر کردم که او را ملازم سلطان
کنم سلطان بعنایت فرحان شد و گفت ما پسر ترا بفرزندی
قبول کردیم خاطر جمع دار و همت از جانب او وا مدار بعد از
اندک فرصتی که در خدمت حضرت سلطان کار او بجایی رسید
که صاحب هزار نوکر شمشیردار گشت و شجاعت و بهادری
او بمرتبه‌ای بود که در اطراف و اکناف برو رشک می‌بردند و مهتا
حسن او بر یک قرار مرکب بر میدان ملاحت رانده بود و سجده

سال در سر دهٔ سپاهگی و انوری در مدح او اشعار دارد و از جمله

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد | لی سر بر فلک آرد چو بیخ اندر سمک دارد

سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را | که آب از چشمهٔ شمشیر خاص بک دارد.

خاص بک خواست که بمنزل خود رود و پدر و مادر و اقربای

خود را ببیند و ایشان نیز مشاهدهٔ حشمت و ابهت او نمایند

و دو سه روزی شکاری کند و بعد از آن بملازمت

آید رخصت طلب نمود و سلطان جهت خاطر او رخصت

فرمود چون عزیمت نمود سلطان تا شام بهر نوع که بود صبر

بود و شکیبایی نمود و گفت روزها این و آن سرگونه باشد بگذرد

وای جان من در آن شبها که تنها میشوم ❖ چون لشکر

شبیخون آورد بی طاقتی او را گریبان گرفت از کنج قرار

و آرام بیرون آورد در آن شب در صدد غمهای کهن آمد و همچون

مجنون با خود در سخن آمد و گفت | کجا بت جویم و گر جویمت کجا یابم

غمم که داند و همدرد چون دگر یابم | مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی..

مگر کز خوشدلی‌ها بی‌نشانی / برآی از کوه صبرای صبح امید

دلم را چشم روشن کن چو خورشید / بسا باز ای بخت با من بروز ای جهید

کلیدی خواه و بگشای از من این بند / قاصدی پیش خاص بیگ

فرستاد و زبان باعتذار بگشاد و گفت مثنوی

جگر در تاب و دل در موج خونست / گرانی زحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده تر پای ضعیفی / نه زین جانب نازتر یا بی حریفی

نخواهم کرد با تو حکم رانی / کرم زین بیشتر دانی تو دانی

چون قاصد متوسّر شد آینهٔ خاطر خاص بیگ چون بصیقل محبت
تصفیه و تجلیه تمام یافته بود هرچه بود در روی نمود فی
الحال از آن عکس پذیر شد معلقان خود را طلبید و گفت

نسیم دوست می‌آید دماغم / جهان کنج می‌بیند چراغم

کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر بر باد گذشت آهوی سحرگاه / گره زد نافه بر طرف خرگاه

مگر پروین طارم سر برآورد / که ما را پرّ زرّی در پر آورد

مگر ز

مگر روزنه از روزن در افتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرادست | که کلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر اقبال شمعی نور افروخت | که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

چون قاصد سلطان پرسیدنش نگاه داشت و کتابتی نوشت
و صباحش باز گردانید و مضمون این بیت بود **مثنوی**

ببین کز تو شبی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم
دلم میگرید از غم خون بگرید | کدامین دل که از غم خون نگرید
شبم ترسد ز هجران چون نترسید | کسی چون از محیط خون نترسید
لگدکوب غمت زان گشت و چشم | که بدبختی لگد زد بر فتوحم
چو فرمایی کمر بندم بدین کار | ورت باریست تا بر بندم این بار

چون قاصد رسید سلطان در ان عشق بیمار شده و صاحب
فراش گردیده بود و دران بیماری از اصفهان بضرورت
بجانب بغداد می بایست رفت خاص بگ چون خبر بیماری

سلطان شنید بتعجیل تمام خود را بملازمت سلطان رسانید
دید که سلطان به بستر افتاده و دل بر مرگ نهاده مضمون
این مطلع بر خاص بیک خواند بیت بیمار غم عشق ترا کار خرابست
افتاده بکوی تو که بر بستر خوابست ⁂ روز و شب خاص بیک
بر بالین سلطان بود و یک لحظه غیبت نمی‌نمود چون سلطان
ببغداد رسید بعد از مسافت روز درگذشت و در محل مردن دست
در گردن خاص بیک کرد و گفت تا بجز از غم و درد فراقت با دل پرخون
نبان لاله با داغ تو رفتیم از جهان بیرون ⁂
⁂ دگر بار آتش برق جهانسوز غم لیلی
علم زد از میان اخگر خاکستر مجنون ⁂
⁂ چنان بر حال زارم شمع را بسوزد امشب دل
که پیش سیل اشک او فنا شد قطره چیحون ⁂
⁂ فنایی جرخ ناسازست و داغ عشق بی مرهم
بجز مردن نمی‌بینم دوای دردت اکنون ⁂

202

چون در عشق آن جوان جان سپرد و از روی او را بخاک برد و آمد
در فرقت سلطان بسی در خاک و خون غلطید و دیگر روی
خوشی ندید مثنوی ز چهره خون مژگان خاک میرفت

میان خاک و خون افتان همیگفت — کنون آن دوست کاندر خاک جانیست
من از مانم نه شرط دوستداریست — چو از عالم برون رفت آنکه یاریست
مرا بی یار در عالم چه کاریست — من و راه عدم کین جای بس نیست
ره من تا عدم جز یک نفس نیست — همیگفت این که تا زورش ابا بود
که تلخی جان شیرین بر لب آمد — دهانش باز و شربت در دهان بود
بر کش و اسپس شربت همان بود — ز تاب سینه دودش بر سر آمد
ز غم میسوخت تا جانش بر آمد — ز سینه آتش و از دیده خون رفت
چنین می بود تا جانش برون رفت — عاشر شوال چهارصد و هشتاد و

پنج سلطان جلال الدین ملکشاه بجوار رحمت حق پیوست
و خاص یک درد و از وهم شهر مذکور در همان سال مجلس شصت
و سیوم خورشید فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه

سلطان محمد ملکشاه **مثنوی** پادشاهی بود بس عالی مقام

تا بغرب از شرق قطاعش تمام | جاه او دو رخ نهاده ماه را
ماه رخ بر خاک راه آن شاه را | بود پس سلطان را یکی عالی وزیر

در بزرگی خورده دان خورده گیر ❀ یگانهٔ عصر در تیزبینی
و نکته دانی و اسم و نسبتش عز الملک عبد الجلیل قهستانی و این
وزیر را پسری بود بر سپهر حسن و ملاحت آفتاب عالم آرای

بر نخیزد از ریاض خرمی | در جهان محبوب تر زو آدمی
زلف او در رخ بسی منصوبه داشت | در سر هر موی صد اعجوبه داشت
نرگس افسونگرش در دلبری | داشت در هر گوشهٔ صد ساحری
شرح رعنایی آن زیبا پسر | گر دهم عمری کجا اید بسر
تا شبش شنبه ندی روز دراز | راز میگفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار | شاه را نه خواب بودی نه قرار
آن پسر از خواب رفتی پیش شاه | شاه میکردی بروی او نگاه
گاه گل بر روی او افشاندی | گاه گرد از موی او افشاندی

فاملی

فامانی بعذابش انداخته بود و مقید خودش ساخته یارای آن نداشتی
که از مجلس و خدمت سلطان بیرون رفتی که اگر بیرون شدی
عالم بروی دیگرگون شدی گر برفتی یکدم از پیراهنش
شه ز غیرت سر فکندی آتشش ناگاه بی اختیار از اقتضای
زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری صاحب جمال که در
جوار آن پادشاه عالی مقدار بود افتاد و دل از دست
بداد آن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت
و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز در غنچه دل بکاشت بیت
آه من خود رفتم و زین گونه در باغ امید
تخم مهری کاشتم تا چون برآرد عاقبت
در کمین فرصتی می بودند و روزی می جویدند آخر الامر پنهان
ردو با هم طرح صحبتی انداختند دران شب چون پادشاه
شرابی بسیار خورده بود و فرو رفته آن مرد و با هم نشسته
و در بروی خلق فرو بستند نیم شب سلطان از خواب مستی

بیدار شد پسر را نیافت همچون برق خاطف که از ابر بپائین جهد دران شب تار آتش وار از جای خود جست و در طلب او شتافت و هر طرف می گردید تا بپسر ایشان رسید مثنوی

هر دو تن را دید در یک پیرهن
چون دو جا نی آمده در یک بدن

چون بدید آن حال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق وانگهی پیکان سپری
چون بود معشوق او با دلبری

گفت آن شاه بزرگ نامور
در پیان حال آن زیبا پسر

انچه من کردم بجان او نیسی
هیچکس هرگز نکرده با کسی

تا می کلید گنجهای من در دست و سر سرافرازان درگاه گاه از سربلندی پسر ایشان بکوئین فرو نمی آید چون خاک راه پست او مرا روز و شب همراز و همدم و در خفیات ضمایر محرم بایستی که او بدین حال مباهات کردی وا باشد که او با من این نوع مکافات کند چون بدین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را پوست کنده بر دار کشند

پسر زن

سرنگون سار تا عبرت گیرند از و اهل روزگاران حال چون
وزیر را استماع افتاد فی الحال رفت و در پای غلامان
پادشاه افتاد و درخواست کرد که سلطان در حالت
مستی حکم کرده چون هشیار شود پشیمان خواهد شد از زندان
عوض او دزدی را آورد و پوست کند و بر دار کشید
وزیر بسیار به غلامان داد و پسر را باز خرید چون سلطان
از خواب بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کردند
که بموجب فرمان او را بر دار سرنگونسار کردیم و عبرت اهل
روزگار گردانیدیم آن جماعت که قتل او مفوض به ایشان
بود بخلعتهای فاخر سرافراز گردیدند و بمطلوبی که داشتند رسیدند

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه — خوار بگذارید بر دارش تباه
چون شنید این قصه اهل شهر او — جمله را دل درد کرد از بهر او
از که و مه هر که دیدش آنچنان — همچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب همدم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت سخت از کار خویش

چشم او کم گشت و عشقش زور کرد — عشق شاه شیردل را مور کرد

بود دایم از شراب شوق مست — در خمار هجر چون داند نشست

عاقبت طاقت نماندش یکنفس — کار او پیوسته زاری بود و بس

جان او میسوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

در نظاره آمد آنجا بیکسی — باز می نشناختندش هر کسی

در پریشانی فرو شد پادشاه — دیده پرخون گشته سر بر خاک راه

چون درآمد شب برون شد شهریار — گرد از اغیار خالی زیر دار

واویلا کنان زیر دار درآمد و در خاک و خون غلطید و کارش بجنون انجامید و زار زار بگریست و می گفت که بنه دانم

دوای این درد چیست — بغیر از آنکه زغم سینه پاره پاره کنم

ندانم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم ؛؛ لحظه چون دربیان

گریه و زاری خوابش ربود طلعت آن جوان بخشش نمود.

روی همچون ماه او در اشک غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه

شاه گفتش کای لطیف جانفزای | از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون از آشنایی توام | وهمچنین از بیوفایی توام
باز کردی پوست از من بی گناه | این وفاداری نبود ای پادشاه
بارها یار چو آخر این کند | کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی | سر بری و پر نگونسارم کنی

شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خود پیچید و بحسرت زار زار میگریست و پوشیده از نظر مردم در آن گشته و وار میگریست و می مرد و مینگریست مثنوی

گفت ای جان و دل بیحاصلم | خون شد از شور تو جان و دلم
همچو من هرگز شکست خود که کرد | آنچه من کردم بدست خود که کرد
همچنان میگفت تا خاموش شد | در میان خاموشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت دررسید | شکرها بعد شکایت دررسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه | بود پنهان آن وزیر الجانگاه
رفت و ظاهر ساخت امر ان نهان | پس فرستادش سوی شاه جهان

آمد از پرده برون چون تیر میغ | نزد خسرو رفت با کرباس و تیغ

در زمین افتاد پیش شهریار | همچو باران اشک می بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان | می ندانم تا چه گویم بعد ازان



شاه در خاک و پسر در خون فتاد | کس چه داند کان عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست | ور چو درّ قعرست هم ناسفتنیست

یافت چون شاه از فراق و خلاص | ...رو و خوش رفتند تا ایوان خاص

۶۶

بعد ازان

بعد از آن کس واقف اسرار نیست ‌ ‌ ‌ زانکه آنجا موضع اغیار نیست
این معما نیست ره حیرانیست ‌ ‌ ‌ یا مگر دیوان سرگردانیست

ولادت سلطان محمد در شعبان در چهار صد و هفتاد و
چهار سال بود و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت
سلطنت سیزده سال و مدت عمر سی و هفت سال
مجلس شصت و چهارم مقامات معالی خوان نغمات سجیه
الملکی ابو المظفر امیر سید اسمعیل کیلکی در عالم ظاهری و باطنی
از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و غیر آن
در ریاضی فضل تمام داشته و بشرکت برادر خود سید ابراهیم مدت
دوازده سال حاکم گیلان بوده و دران مدت ملاحده را بجهت
او ضعفی تمام پیدا شده و چون میانه برادران مخالفت سمت صدور
یافته و منجر بدان گشته که بمحاربه و مقابله انجامیده و
امیر ابراهیم را در گیلان مظفر گردانیده و مثل سلطان سنجر
پادشاهی عظیم ایشان را چنان ساخته چون امیر اسمعیل از مکه

معظمه باز گردید امیر شرف الدین عبد الله بن محمد بن عبد الوهاب
بن علی بن عبد الامین المعروف به ابن سکینه در مجلس خلیفه
مداحی و بسیار کرده و خلیفه بدان جهت محبت بسیار بدو
پیدا شده و اکثر اوقات باهم می بوده اند تا آنکه حضرت
زنده پیل احمد جام باستصواب سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص
خود را به بغداد فرستاده و از ولایت عراق دار العبادت
یزد و مهاباد و کوسنان را گرفته بود و معازه و جندق و تون
و دستجردان و نیکتان و ترشیز و جنابد و قاین را مسخر کرده
بود و طبس کیلکی را مقام خود ساخته و ملاحده را انتقام انداخته
و مستاصل ساخته سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال
کشیده بعضی بقتل در آورده و جمعی دیگر که بوده اند گردن اطاعت
نهاده ملازم او شده اند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام
احمد جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر شده بود و چون
امیر اسمعیل تمام قهستان از خطهٔ تصرف ملاحده بیرون آورده

سلطان

سلطان جز آن ولایت را که مذکور شده بود علم داشته و بزرگی
بسیار فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال کرده و بنده
عبد الواسع جبلی را که شاعر او بوده فرموده که مسدسی
محلی با اسم امیر اسمعیل گفته و همراه تبرکات فرستاده مشتمل
بر تهنیت فتح قهستان و قلع و قمع ملاحده و شکر آنکه ملک
سلطان از حیطه تصرف ایشان بدر آمد و اسلام و ایمان را تقویت
تمام پیدا شد و از فرزندان او که امیر سپهسالار حسام الدین
و امیر علاء الملک احمد و رکن الدین شاه باشد در آن امر چون
سعی و کوشش بسیار واقع شده بود اسم ایشان را نیز مذکور
ساخته و جهت ایشان نیز تحفها فرستاده و چون خلیفه امیر اسمعیل
را لقب عین الدوله و امین الملة بخشیده در مسدس قبل از ذکر امیر
حسام الدین و امیر علاء الملک احمد در یک بند از آن مذکور ساخته

ابر نوروزی علم بر گوشهٔ افلاک زد — وز خروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد
آب جو زده نشتر بر چشم نرگس خاک زد — لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد

از غم عشق تو آتش در دل غمناک زد / زین سبب شد دل سیاه گشت و از اندر برش

بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل / وز طرب بی صبر شد چون عاشقان مست گل

ز غم نرگس را بعشرت بر چمن بنشست گل / صد هزاران توبهٔ دیرینه را بشکست گل

آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل / وز سرشک خویش کرده ابر پر ساغرش

گاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند / با عروسان بهاری باد جماشی کند

بر چمن گل را بدیده ابر فراشی کند / آسمان بر حلقهٔ پیروزه تماشی کند

بوستان بر صفهٔ سجاده نقاشی کند / فاخته گردد ندا گر سرو گردد بر سرش

از رخ او چشمهٔ من آسمانی دیگرست / وز قد او خرگه من بوستانی دیگرست

چون بهنگام جفا کردن جهانی دیگرست / زین جهت مردم زدن با من نشانی دیگرست

بر رخش هر ساعت از خوبی بیانی دیگرست / هر زمان با عاشقان زینت ناز دیگرش

گشت زلف شب نمای شبگسای آن صنم / شیفته نادیده هجر و تا فته نا خورده غم

گاه پروین را فکند و گاه نسرین را علم / سر بریده تن شکسته روی بر ره قد چو خم

بر گل سوری زده بر عنبر سارا رقم / هست کوی نیستان زد خواجه شاه صفدرش

آن یمین دولت و دولت فزوده از جمال / وان ملت و ملت گرفته زو کمال

آسمان و آفتاب آمد بتأیید جلال — آسمان بی‌نهایت و آفتاب بی‌زوال

آن خداوند عدوبندی که پاینده ماه و سال — بخت مولای جهان یا سور و دولت کرخاش

شه حسام الدین که از وی دین یزدان نام یافت — هر کسی کامد پناه و جاه او آرام یافت

دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت — مشتری از روزگار او سعادت نام یافت

از برای آن همی خوانند سعد اکبرش — بوالمظفر کافرین او ظفر را مایه گشت

زان مواثر فعل و صافی حزم و عالی مایه گشت — رای او را آسمان اندر زمان همسایه گشت

مکرمت طفلیست کز اهمت او دایه گشت — تا بتوان او عروس ملک را پیرایه گشت

توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش — میر اسمعیل خورشید تبار گیلکی

خسروی کو راست حزم ثابت و عزم زکی — پایه و پیرایه فرزانگی و زیرکی

هست بر درگاه او دولت تمیه سکی — در فصاحت وابلی و در سماحت برمکی

گر به بندی بنده گشتی غلام و چاکرش — دم لاف از جاه آن شاه فریدونش زند

حمله او در دل سپیارگان آتش زند — بخت او بر کعبتین کامکاری شش زند

گر بلارک بر سپر گردون انگشتش زند — در میان معرکه چون بانگ بر ابرش زند

ارغوان سیما شود رخسار چون نیلوفرش — روز کین پنهان کند از بیم انشاه دلبر

مهر در تو بنال ماه و زهر در چنگال شیر / از عطا داون نگردد طبع او یکلحظه سیر

در سخا چیزی نیاید در کفش با حجر دبیر / آورد شیر الکابر در کف سیچا بزیر

ای سپهر اکنون بکاپن آتش سبک برش / کلک و تیغ او مکان سرگرا امید و بیم

آن چو بر ماه مسیح وان چو ثعبان کلیم / زخم آن ریزد مدام و نوک آن ریزد نعیم

لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان نسیم / زان مخالف در عذاب و زین موافق در نعیم

گشت چرخ از لطف این در عنف آن بارش / ای و ای مدح تو پیوسته بر دوش فلک

وی ندای فتح تو همواره در گوش ملک / خبر تو با استغار و جاه تو نا مشترک

نقش تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز شک / تیر تو کوی زمین را دوخت بر پشت سمک

چون کشف در سنگ خارا شد نهنگ از تیغ تو / اختران را سست گردد دون ز رنگ از تیغ تو

چون شود در پر صواعق رود خنک از تیغ تو / چرخ فیروزه شود سجاده رنگ از تیغ تو

ز هیبت تو پیوسته گردد از غم خرسش / ای شده بار تبت سعا شد دار تو طبس

یافته آرایش ذات العماد از تو طبس / چون بدینه فخر دار و بر بلاد از تو طبس

گشته در گیتی چو در دیده سواد از تو طبس / هست در بیت الحرام اندر عدد دار تو طبس

زان جهت شد قبله این خسروان کشورش / گر بود از جور گردون طبع مداحت ترش

در ثنای

در ثنای تو بی‌تکلّف کرد نظم این بیت چند / گر ترا این تحفهٔ منظوم آید دلپسند

نال او گردد چو نیشکر ز نظم او گردد چو قند / خدمتی سازد بدیع و مدحتی سازد بلند

هر زمان در شکر آن طبع معانی گسترش / روز شاهان جز بمدح تو زبان نشکافتست

کو همه عالم بامید شفاعت یافتست / گرچه سوی خدمت درگاه تو نشتافتست

آفتاب از نور فکرت او تابی یافتست / وز صنایع در سخن چندان بدایع یافتست

کاب ملاحت نفث از خاطر چون آتشش / گر همه ترکیب چون لاله دهانم باشدی

ور چو برگ بید تن جمله زبانم باشدی / در مفاصل سربسر چون نی بیانم باشدی

ور مداد از بحرهای بیکرانم باشدی / ور صحیفه از فضای آسمانم باشدی

ور قلمها باشدی در دستم [illegible] / خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی

ورچه در وصف از هنرهای تو در افشانمی / در ثنای محمدتهای تو عاجز مانمی

ور بمدح تو نوشتن شمه‌ای بتوانمی / در همه عمرم فصول آفرینت خوانمی

یک ورق زان شو نمی خواند از هزاران فن بیش / ای شه عادل بقای ملک تو جاوید باد

خنجر تو ملک را چون خاتم جمشید باد / مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد

ساغر تو مشتری و ساقیت خورشید باد / سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ امید باد

زانکه خدمتگار تو باشد فلک در تاب
تا زخاک آید درنگ و تا زباد آید شتاب

تا بود در آب صفوت تا بود از نار تاب
باد خصمت را کتاب تیره و خشک و خراب

دل ز نار و سر زباد و لب زخاک و چشم آب
وانکه در عالم نخواهد این دعای مستجاب

هرکجا باد دعای نوح باد ارشش
∴ ∴ وچنانکه در سر حضرت

زنده‌پیل احمد جام نوشته شده امیر اسمعیل یکنوبت به نیشابور آمده و امیران حاکم آنجا پسری در غایت حسن و جمال داشته صباحتی و ملاحتی بکمال و قامتی از غایت اعتدال و قابل این رباعی بمانا خطاب با او گفته بیت ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست
وی چشم تو مخمور نه هشیار نه مست ∴ ∴ ∴

من الکلمه چمن لبی که جهان می‌ماند
ست چو تو معشوق نه بود و نیست و نه هست

و با آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بود امیر اسمعیل زیاده از همه شیفته او شده و میانه حضرت شیخ و امیر اسمعیل

امیر

اندک غباری شده وحضرت شیخ سفر حجاز اختیار کرده
وامیر اسمعیل قاضی نیشابور را گرفته وامیرانرا گرفته وآن
جوان همراه میر اسمعیل به بطبس کیلکی زفته وامیر اسمعیل جابدرا

67



بدو داده که داروغه باشد وامیر اسمعیل بدان جهت مستولی شده
وبر ملاحده که بعضی دانایان الزام کرده بودند درین مسئله که نصب
صوری داخل نیست ولازم نیست که امام تفویض امامت

به فرزند خود کند اصل نسبت مغولیست **بیت**

برادر و پدر و اصل و نسل من عشقست
که عشق خویش بماند نه خویشی نسبی

و بدین سبب چهار دانک از ملاحده ازان مذهب احتراض
نموده و دست متابعت با میر اسمعیل داده بوده اند و آن جوان
نیز در اول آن مذهب داشته و چون آن مردم تابع شده
و با در گشته اند در استیصال آن جماعت و چون آن قوم برطرف
ساخته و تمامی قهستان را از ایشان پاک کرده در طبس
گیلکی مسجد جامع و مدرسه و مناره و احواض و بقاع الخیر دیگر
در تمام قهستانات برین منوال عمارت ساخته در تاریخ
پانصد و نوزده از عالم رفته و قبر او در جوار مسجد جامع طبس
گیلکی است در گنبدی که در او در درون مسجد بست و چون او از
عالم رفته امیر سپهسالار حسام الدین بجای او بحکومت نشسته و امیر
علاء الملک احمد که برادرزاده امیر الانوار است بر سجاده
فقر نشسته و این هر دو برادر در ایام سلطان العارفین

خواجه حسن عارف اند و قبر ایشان در مزار فایض الانوار
خواجه حسن است **مجلس شصت و پنجم** آینهٔ حقیقت نمای عاشقی
و معشوقی سلطان مسعود بن سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی
پادشاهی بود با فر و شکوه در ثبات همچون زمین و در وقار
همچون کوه دران زمان از اوج برج خوبی همچو او ماهی بر نیامده
بود و بقوت و شوکت او پادشاهی نبوده درویش سیرت
و تیز فهم و خوش اخلاق و دریابندهٔ اسرار نفس و آفاق
در زمان دولت او خلایق عالم آسوده و در شادی بر جهانیان
گشوده میگویند که غلامان او روزی در جد و دابل در صحرا
بفتنه انگیز نام جوانی که پسر زرگی بود از بقیهٔ عزان
که به آذربایجان آمده بودند رسیده اند دیدند که جوانی بر سر اسپی
نشسته در غایت خوبی طمع در اسپ رو کرده او را در میان
گرفتند و گفته اند اسپ را بما بفروش او گفته این اسپ
پدر منست و مرا اختیار فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند

ابا نموده غلامان وزد دیده بهم نگاه کرده اند دریافته که نمیخواهند
که او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بوده و دولت و اقبال
روی به و داشته و هیچ طرف راه گریز نداشته باز پس نگریسته راه را
گشاده یافته عنان گردانیده و اسپ و انداخته و غلامان از عقب باشند



زده اند از اتفاقات حسنه سلطان سوار شده از شهر بیرون آمده این جوان
رسیده و خود را پیش سلطان انداخته خیال آن کرده که یکی از

٦٨

اراکت

امراست گفته که ای امیر جمعی از خیل شما میخواهند که این اسب از من
بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفریاد من رس
سلطان را چون نظر بروی افتاده فریفته و شیفته گردیده
و گفته ما هذا البشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این شکل مقدور بشر نیست
فرشته ایست همچون سروی از باغ نعیم و امرا نیز در حسن و جمال و قد
و قامت با اعتدال وی چون نگاه کرده او را بدان تناسب دیده اند
انگشت حیرت بدندان گرفته واله او گردیده اند سلطان حکمی
از امرای خود را که گیرنده اسب او را پیدا ساخته حاضر گرداند
آن امیر بسیار گردیده از آن جماعت کسی را نیافته سلطان
دانسته که این بی ادبی غیر از مخصوصان او از کسی دیگر نمی تواند
بود که واقع شود کسی را فرموده که درمیان غلامان نیک
ملاحظه کن که اسب کدام غلام عرق دارد آنکس را پیش آور
آن شخص ان حکم را تفحص نموده از ملازمان چندی را بدان
نوع یافته آن جماعت را پیش سلطان حاضر ساخته سلطان

از ایشان پرسید آنچه فرشته انگیز گفته بود تصدیق نموده اند و بار
گفته اند که ما این اسب را بجهت پادشاه میخریدیم و او را از روی
مطایبه میترسانیدیم پس سلطان در خانه پدر فرشته انگیز فرود آمد
و سلطان را خدمتهای شایسته کردند و پیشکشها کشیده
سلطان فرمود که این جوان پسر تست گفت بلی گفت این اسب از تست
یا از آن او گفت از غیر تست پرسید که اسب را میفروشی
گفت اسب را پیشکش سلطان میکنم و پسر را غلام سلطان
میسازم و لکن امشب توقف میفرمایید اسباب ضیافت لایق
مرتب میگردانم پس سلطان در غایت خرمی و فرح فرشته انگیز را
همراه برده در اعلا درجهٔ دولت رسانیدند و در همدان که پای تخت
او چند وقت بفراغت بالعیش و حضور اوقات گذرانیدند

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر ‌ ‌ ‌ دو عاشق را کشد با هم بتدبیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند ‌ ‌ ‌ گهی یکجا بوصل آرام گیرند
که از لبها نصیب جان ربایند ‌ ‌ ‌ که از دلها غبار غم زدایند

کلید دولتش در آستین است | کسی کاین خواب بختش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران | فرو مگذار شکر حق گزاران
بر آتش نه برای چشم بندی | بدفع چشم بد دایم سپندی
که گردون گرچه چندین دیده دارد | دو همدم را بهم دیدن نیارد
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند | زمانه خود پراکنده تواند
پس از عمری بود پیوند ایشان | شود صد جمع در یکدم پریشان
درختی کش زمین صد سال پرورد | برارد باد از آن در یک زمان گرد
غنیمت دان شبت با بد روزگاری | بپیوند وفاداری ز یاری
قران سعد چرخ از آن قرین است | که یاری دلپذیرش همنشین است

با آخر میان اتابک که امیر الامرا بود فتنه انگیز نزاع شد و امراء اتابک اتفاق داشتند بالضروره فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاد ورکهای شهریار را در فراق او از چشمها بگشاد و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند **مثنوی**

شبی دارم درین درد جگرسوز | که تا روز قیامت نیستش روز

من و شبها و جان محنت اندود | ز لرزانی شبی چون سایهٔ دود
در صبح امیدم بی کلید است | که پایان شب غم ناپدید است
همه شب چشم حسرت در ره باد | گر وقتی ز نوبت دل کنم شاد

این حال سلطان و آن جوان در کنج فرقت مبتلا بهجران
بهزار زبان می گفت **مثنوی** که شاها جاودان فرمان روا باش

بملک هفت کشور پادشا باش | من و کنجی شب تاریک و داغی
گز آه من نفیر و زد چراغی | چنان بادم بکنج خانه نومید
که از سایه نبینم روی خورشید | شدم در هم ز حال درهم خویش
ندانم تا کرا گویم غم خویش | تنم شد استخوانی زار زوبیت
بسویم هم سگی نامد ز نوبت | غمم در دل چنان شد آتش انگیز
که خاکستر شدم ز آتش تیز | بسی کوشیدم اندر پرده پوشی
که پوشم ناله را در خموشی | دهن بر دوختم از ناوک آه
فرا خوردم سنانهای جگرگاه | کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق

ندارد برگ تن این جان مشتاق ❀ ❀ در همان سال

سلطان

سلطان در فراق فتنه انگیز بیمار شد و در شهر رجب همان
سال که پانصد و چهل و هفت بود بجوار حق پیوست بیت

مخسب ای دل که دوران در کمین است | اجل گرگ و حصارت گوشتین است
نه دست آنکه با زورش ستیزی | نه پای آنکه از پیشش گریزی
چو با دست این جهان سست بنیاد | خردمندی نباشد تکیه بر باد

مجلس شصت و ششم زیبندهٔ تاج خسروانی و برازندهٔ
دواج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه الب ارسلان پادشاهی
رعیت پرور و سپاه دار و دادگستر بوده و رسم و آیین خسروی
و جهانداری و قواعد سلطنت و شهریاری نیکو میدانسته
و از ابتدای سلطنت او در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرد
که هیچ وقت او را دستی نرسیده و شکستی نیفتاده
و خطبهٔ او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و طایف و مکران
و آذربایجان تا روم و بلغار رسیده و بعد از وفاتش
تا یکسال زیاده در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخواندند

وخراسان در عهد او منشاء علوم ومنبع فضایل ومعدن هنر بود
وعلما وحکما را اعزاز واکرام تمام کردی وچون فرمان او
در مشرق ومغرب نفاذ یافت امراء او در اطراف واکناف
دست تطاول گشوده وبر رعایا وزیردستان بنیاد ظلم وزیادتی کردند



۶۹

اتفاق سلطان روزی برسم سیر در کوه ودشت میگشت بکنار خشک رودی
رسیدند دید که در زیر پلی که درین رود بسته‌اند چند درویش در سایه پل حلقه

دجوانی

وجوانی در غایت زیبایی وحسن وجمال در مجلس ایشان نشسته
سلطان را میل تمام بصحبت ایشان شد فزود آمد ودر سلک
ایشان منخرط گشت درویشی که مقدم درویشان بود سر در
جیب مراقبت داشت واز آمدن ونشستن سلطان هیچ اصلا
گمان نداشت اما سایر درویشان وآن جوان تعظیم سلطان
کردند وبحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش
سر از خرقه بدر آورد وبا سلطان بسخن در آمد وگفت تا این لحظه
میان جان وایمان مناظره ومناقشه بود وزبان متحیر است که سخن
چند بگوید وحالی چند بعرض سلطان رساند جان میگفت
محل خطر است بگوی که اگر نمیگویی من میمیرم وایمان می گفت
که اگر میگویی من نمی باشم من حیران شدم که سخن جان گوش
کنم یا پیر وایمان باشم حضرت حق در سر من ندا داد که جان
بی ایمان بی ایمان قبول حضرت نیست عاقبت ایمان غالب آمد
اکنون وگر رخصت باشد بعرض رسانم سلطان فرمود که بگوی

درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان میداند
نه سلطانست و اگر میداند و روا میدارد و منع نمی‌کند
نه مسلمانست چون سخنی بود حقانی در سلطان اثر عظیم کرد و اوقات
خود را تفحص و تحقیق حالات ممالک و سلوک حکام و کیفیت احوال
رعایا و برایا آورد چنانچه تمامی ناشایسته و نابایسته از قلمرو
خود رفع کرد و دفع ظلم ظلمه فرمود و اعانت مظلوم نمود و این
از محض عنایت الهی بود و سلطان را با آن جوان الفتی عظیم
شد و آن جوان از غزای بود شعرا در مدح این سلطان قصاید
بسیار دارند از آن جمله عبد الواسع جبلی قصیده گفته غزل

که دارد چون تو معشوقی نگار چابک دلبر | بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز | نه روشن شب نه تیره گل سوری می احمر
نگه دارد دل عیش و شرسک و شخص من داری | دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی | لب از باد و جگر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم | قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

خداوندی عدوبندی نکوخواهی شهنشاهی
مغیث دین معین حق معز ملک و دین سنجر

جهانداری که بی مثل و قرین و شبه و مانندست
بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فر و فر

جوان بختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

شهی کو هست گاه جنگ و سنگ و سیرت و همت
زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر

مشید پر و ثبات و عدل و توفیقست همواره
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور

درخت عز و تمکین و جلال و قدرت او را
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت تا بر یمین او و یمین خرد
ز خارا رز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

ابا در ساعد و انگشت و گوش و گردن و ملکت
ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله و هیجا
در پس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بچین و روم و سند و ترک پشت بر زمین مالند
چمن فغفور و روح جیپال و خاقان و قیصر

قوی زانست چون کبک و همای و طوطی و عکه
نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر

بهنگام نبرد و دانش و آرامش و رامش
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

شود خصم ترا در دیده گام و دهان و لب
بصر ناوک زبان ناچخ سخن زه و پس نفس خنجر

بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رفت
ز ببر وحش و پیل مست و گرگ تند و شیر ژیز

ترا شد چون سلیمان رام وحش و طیر و انس و جان
قضا سیف زبان سخره قدر بنده جهان چاکر

ز بس غریدن و کوشیدن و افکندن و کشتن
بجوشد یم بجنبد که بلرزد زنده بترسد خور

چو رعد و ابر و برق و ژاله بینی اندر آن موقف
خروش کوس و گردان اسب و رخشان تیغ و باران تیر

ز اسپ بی‌نهیب و سهم و زحمت کم کند دشمن
ز کف تیر و زره و درقه و زین جوشن و سر مغفر

ابا در دست و طبع و خلق و خوی تو همه سیاله
سخاوت و ما ساکن شرف بذل عمم لطف مضمر

ترا زیبد که مدح و ثنا و شکر و دعا گو
زبان کاشف قضا را وی قدر خامه سماد فتر

بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من ابتدا دارم
عبارت لیک و خاطر کند و معنی پست و لفظ ابتر

بتدریج و قرار و انتظار و تربیت گردد
مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ
دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خاطرت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی
ولایت گیر و نصرت یار و عشرت جوی و دولت جو

امرای سلطان سنجر سلطان را بتکلیف بر سر غزان و ایشان از حرکت و نهضت سلطان خبر یافتند و اندیشناک شدند آیین جوی

نام جوان

نام جوانی بود در غایت حسن و جمال بر رسم رسالت بخدمت سلطان
فرستادند و پیغام دادند که ما همه بندگان مطیع بوده ایم
و سر از حکم و فرمان نتافته ایم اکنون صد هزار دینار و صد
غلام خطایی سیاه موی سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک
میان کشیده بال دراز موی ماه روی خورشید طلعت میدهیم
و امید بمعذرت داریم چون آن رسول تمامی صفات موصوف بود و همان
جوان بود که سلطان او را در مجلس درویشان دیده بود و مدتی
در فراق او بسر برده چون نظرش بر وافتاد دیکبار رشته دل
از دست داد و بی طاقت شد و چون رسول باین نوع اظهار
عجز و بیچارگی کرد و نامرادی ایشان را و اعتراف بگناه بعرض
رسانید سلطان راضی شد و عنان برتافت امرا چون توجه
تمام داشتند در نفی آن لشکر بسیار موذی بودند و بلاخره سلطان
بدان داشتند که بر سر ایشان روند و بر سر ایشان تاختند
و از غروری که داشتند سلطان را در تاختند چون سلطان در دست

ایشان گرفتار شد عاقبت الامر آیین قوجی شبی از دیده و پنهان
نزد سلطان آمد و با جمعی از مخصوصان سلطان در گذار زر جد
از آب گذشته شد و چون سلطان ازان عقب خلاصی یافت
خبر باطراف جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر
سلطان جمع شد و عشق سلطان به آن جوان هر روز
زیاده میشد بسبب حسن و کمال و احسانی که ازو دیده بود و مرغ جان
او را از قفس چنان رهانید و این غزل خسرو در وصف حال آن است

چه اقبالست این یارب چه دولت داد رو ما را ❁ ❁
❁ که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع ❁ ❁
❁ بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

توئی یا بن عفاک الله ز تو کی آید این باری ❁
❁ منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

نوبتی منهی صحبتی پنهان به آن جوان پیدا شنه و آن جوان چون

درعقب

در غایت حسن و جمال بوده اند و چون روز ما مختلط شدن بغایت
مشکل بود و شب نیز در خرگاه سلطان می خوابیده یکشبی که
خواب مستی بوده و او را مجال شده و بیرون آمده نیم شب که
سلطان بیدار شده او را نیافته بغایت متغیر شده حضرت شیخ

عطار این مضمون فرموده / دبیران مهستی پاک گوهر
مقرب بود پیش تخت سنجر / اگرچه روی او بودی چو ماه
ولیکن داشت پیوندی بدو شاه / شبی در مرغزار زادکان بود
به پیش سنجر خسرو نشان بود / چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
برای خواب آمد سوی بستر / بناگه مهستی از خدمت شاه
بسوی خیمه خاص آمد آنگاه / مگر سنجر غلامی داشت ساقی
که از خوبی نبودش هیچ باقی / ز عیب آیین قوجی نام او بود
بسی و زرشش نکوتر از نکو بود / جمالش با ملاحت یار گشته
ز نرد و شاه برجوز دار گشته / بصد دل بود شه دیوانهٔ او
که بود آن ماه عاشق دانهٔ او / در آمد شب ز خواب او را طلب کرد

بدیدش قصد آن یاقوت لب کرد **مثنوی**

قبا چه نیم شب برپشت انداخت — بکینه تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا در آن خیمه ناگاه — که مهستی در آنجا بود و آن ماه
برآ و دید ساقی را نشسته — مهستی دل بدان مه روی بسته
بزاری مینواخت از عشق رودی — خوشی میگفت با خود این سرودی
که در بر گیرمت من در لب کشت — گر امشب یابدم دوک کمان رشت
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه — گرفت آنجا دو پنهانی یاد آگاه
بدل گفتا گر امشب من تبندی — درین خیمه روم با تیغ هندی
نماند ز سرهٔ این هر دو بر جای — شوم در خون این دو بی سر و پای
تأنی چون که شرط آید بتعجیل — بسوی خیمه خود کرد تحویل
چو روزی ده برآمد شاه نوروز — فروزان است جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ میزد — نوایی لب ببند آهنگ میزد
بستاده بود ساقی نیز بر پای — قدح در دست و چشم افکنده بر جای
شه آن بیت شبانه یاد میداشت — فرو خواند آنکهی دلشاد میداشت

بلی

مهستی چون شنید این بیت از شاه — برفت از هوش و غفلش ماند در راه
شه آمد بر سر بالینش بنشست — بر رویش بسی گلاب افشاند و دست
چو زن با هوش آمد بار دیگر — چو اول بار گشت از بیم بیخبر
چو باری ده بهوش آمد دگر باز — سررشته بگرد او از خرد باز
شهش گفتا اگر میترسی از من — بجانت ایمنی ای خویش و دشمن
زنش گفتا که من زین می نترسم — ولی این بیت کشب بود در بیم
همه شب در پس خود تکرار کردم — گهی اقرار و گه انکار کردم
از اینجا باز می یابم نشانی — که بر من تنگ می گیرد جهانی
بدان ماند که آن شب ای جهاندار — نخفته بوده از من خبردار
مرا تو گر نگیری مر برابی — دلت بنهاد دگر بازم نخوابی
مرا این تیر چندانی از آنست — که سلطانی که رزاق جهانست
چو او یکیک نفس با من همخانه است — مرا یکیک نفس بنگر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صد ساله رازم — من آنساعت چه گویم با چه سازم
چو حق می بیندت دایم شب و روز — چو شمعی باش و خوش میخند و میسوز

ولی پی شکر حق دم بر میاور نفس بی یاد او هم بر میاور
که گر در شکر کوشی هر چه خواهی بیابی بی نقد از جود الهی

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در خانه که در مرو ساخته بوده او را دفن کرده اند و ولادت او در نواحی موصل بوده در موضع سنجار از توابع دیگر نام او احمدست بسبب انکه دران موضع متولد شده او را سنجر گفته اند و در چهار صد و هفتاد و نه بدت عمرش هفتاد و دو سال بوده و مدت پادشاهی شصت و یک سال بیست سال در خراسان پادشاه بوده و چهل و یک سال سلطان سلاطین جهان گردیده والله اعلم

مجلس شصت و هفتم مجمع البحرین یخرج منهما اللولو و المرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصایص فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و در انواع ماثر مفاخر تیغ و قلم دران نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر بشرح پذیر شود شمه از کرایم صفات و جلایل ایات آن ملکی ملکات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه

بازنوزده

بازنموده و در محل دیگر چند در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان
دو پسر داشته یکی اسمعیل نام دران ابیات ایمایی بر آن کرده

و بعضی ازان ابیات اینست
دران قسمت که بخششها نمودند

دو ابراهیم را رتبت فزودند
یکی دولت سرای ملت آراست

یکی شد کار ملک از عدل و راست
وزان گشت آتش سوزنده ریحان

وزین نار ستم شد نور احسان
ازان شد خانهٔ درگه پر نور

وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکست آن یک بت از بتخانهٔ چین

وزین یک دین احمد را ترقی
شد اسمعیل آنرا کبش قربان

وز اسمعیل این قربان سزد جان
اسمعیل میرزا کو کلباش درعنایت

حسن و جمال و در نهایت عظمت و جلال **مثنوی**

آهو چشمی که سر زمانی
کشتی نگر شمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن
ترک عجمی بدل ربودن

یوسف نامی چمن عذاری
غنچه دهنی سخن گذاری

با روی گل و بموی سنبل
خندان چمنی ز سنبل و گل

شیرین حرکات و عشق انگیز   و ز خنده شکرین شکر ریز
با ما بغایت شوخی و جنگ جویی بود در اول که سنور سلطان
عنان اختیاری در دست داشت و دل خود را نگاه می
توانست داشت یکنوبت به بسیار زاری و در خواست
او را طلبیده و نیامده بعد از الحاح بسیار آمده گفته بیت

سر در پی عشق یار کردم   این شیوه خود اختیار کردم
و بعد از ان این غزل خوانده غزل   هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود روی من از بعد مدتی باری   تو یوسفی و من از نقد جان خریدار
بیا بگو که بهایی چو من خریداری   اگر چه باز جفای تو هیچکس نکشد
من ضعیف بلاکش نمی کشم باری   جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی
چه میکنی و چه میخواهی از گرفتاری   زبان بدین قدری لحچه دار باخبر دو
که چون بگویدت آن منی بگواری   بهر حال با جور و جفای او بهر نوع
میگذرانیده و بزبان حال می گفت   مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی

ازین دیوانه شوخی و بدمستی و نادانی

طبیبان

طغیان عشق بجایی رسید که وبیخودی بحدی کشید که سامان سلطنت
از دستش برفت و ستون دیوان عقلش که منزلگاه بارگاه
ایالت بود شکست یافت نزدیک بدان رسیده بود
که رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد اتفاق
حسنه که دولت عبارت آن جوان شبی در خواب دیده که در جانب
مشرق ابری سیاه در غایت مهابت برآمد و از آن برقی درخشید
و رعدی مهیب غرید که آسمان و زمین بلرزید و در میان آن غوغا
این صدا شنیده که از بلا بپرهیز و در سراپرده سلطان
گریز از غایت وهم افتان و خیزان خود را به بارگاه سلطان
رسانیده و خود را از آن بلیه رهانیده چون از خواب
بیدار شده این واقعه در دل وتاثیری عظیم کرده خود را بی
خواست تسلیم و در اندک فرصتی امر منعکس شده و بمرتبه معشوقی
بصفت عاشقی تبدل یافته چنانکه روزی میگویند که سلطان
بلباس محمودی درآمده او را مرتبه ایازی داده و در هنگام طغیان محبت و عشق

گفت شاهی نخوا دست شکر تراست	پادشاهی کن که این کشور تراست

ان همی خواهم که تو شاهی کنی	حلقه در گوشش نه و ماهی کنی

هر که آن بشنید از خیل و سپاه	جمله را شد چشم ازین غم سیاه



هر کسی میگفت شاهی با غلام	در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک یوسف چون ایازی هوشیار	میگریست از حکم سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ	بیدلی و از خرد بیگانهٔ

چون

چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد یوسف قوم را حالی جواب / گفت بس دوریدید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم واز خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان / من بگردم خالی از وی یکزمان

هرچه گوید من توانم کرد و بس / لیک از و دوری نجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار و بار / مملکت من بس بود دیدار شاه

در تاریخ ششصد و سی هشت از عالم رفته و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و هشتم منبطوق بالبر یستغیه الطرباء بربابیسغر باد شاهی بود درویش مشرب قلندر طور آیینه دل پاک از زنگ آثار تعدی و صافی از زنگ غبار جور از غایت نیکویی کمر از دست اصدار می یافت هر کس او را بنده و از بسیاری تملق وصغار و کبار از و شرمنده در عالم فقر سر حلقه مجردان دایره دیر سوز و گداز و در طریق عشق مجاز مقامری پاکباز

تجلیات متوالیات انوار دیدهٔ معشوق شب و روز مصاحب لمعات
اشراقات آفتاب رخسار محبوب بر آئینه دلش متعاقب و متعاکس
چون ساقی عشق از مدام غمزه‌ای و آتش عشق از جام نرگس مستش
شعلهٔ دیگر می‌انگیخت و میگفت خیاط عشق بخیاطهٔ در دو قبای دیبای پر
خجر بر بالای این سوخته بدوخته و پروانه وار بر شمع رخسار معشوق
غیر از و کسی ندوخته مردم دل و دیده غرق خون و سوز و
گدازی روز افزون دیگ سینه‌اش از آتش ور جوش
و مرغ دل بر بر آتش مهرش در خروش میخواند بیت

در دلم آتشیست عالم سوز | که بود سوز او فزون هر روز
اوست در کشور دلم والی | زان نیم یکنفس از و خالی

و ز بسیاری سرو قامتان سیم عذار و مهوشان گلرخسار
میخواند یکی دلم چه کنم جانب کدام شوم ✽
مگر هر ذرهٔ زین دل بدلداری دهم ورنه ✽
چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم ✽

نگاه

ناگاه دران حال نیز آفتاب منظری پری پیکری حسین علی نام
بجگرش کار آمد و صیدش کرد بالتمام چنانکه وسودی
که رنج و محنت من در عشق تو بجای رسیده بود که سر حلقهٔ زمرهٔ



فراق و سوختهٔ نایرهٔ اشتیاق یعنی یعقوب علی السلام
کلمهٔ ازان اظهار فرموده — یعقوب بگوی من اگر گوش شدی
وایوب بمن اگر هم آغوش شدی — از غم خود جمله فراموش شدی

وین یک زفغان و ناله خاموش شدی ⁂ سبهات سعادت نبرز سرگشتگان

این راه چه سخن است استغفر الله **رباعی**

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم ⁂ ⁂

⁂ چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب ⁂

⁂ بلا اینست و بیماری و تنهایی که من دارم

و چون بسبب اخلاق مفرطش باز خواست در سر کار او کم

واقع می شد اکثر را منطنهٔ آن شده بود که اینبغی منقاد و معتقد

شریعت مصطفوی صلوات الله علیه و طریقت اولیارا

در مقام متابعت و از حقیقت بوی بمشامش رسیده بود

خطی تمام یافته این رباعی از جمله اشعار ان پادشاه هست

گر باده و جام را بهم پیوستی ⁂ میدان یقین که رند بالا دستی

جام است شریعت و حقیقت باده ⁂ چون جام شکستی بحقیقت بد مستی

مجلس شصت و نهم بر ازنده تاج و کلاه سریر بوداق بن جهانشاه

پادشاه‌زاده بود در غایت استکبار و استجبار از شاخ
دولت پدرش که به آبیاری دولت شاهرخی در جویبار
شهریاری شاداب شده بود برخوردار و در ترتیب و آیین سلطنت
بسیاری کوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار
می ورزید اسباب شوکت و عظمت بسیار بود و اثاث
حشمتش بیشمار در ایام سلطنت و شهریاری و هنگام شوکت و بختیاری

به مال و ملک از جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مائده یک میل در میل / نمکپس را گه دادی شهپر ایل
ز نعمتها که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز کار گوسفند و مرغ و ماهی / بگویم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر / خراج مصر بودی خرج مجمر
همه روز این شکر نی بود کارش / همه سال این روش بود اختیارش

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعرا و ظرفا را بسیار
مرفه الحال داشتی خوش خوانان و اهل ساز همیشه زنگ غم
از آینهٔ مجلس او زدندی و جوانان سرو قد سیم عذار

در ملازمت او بسیار بودندی … بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبایی دل آویز جهانی … سما را بسته بارو و با جام
چو مه منزل بمنزل کام برکام … جوانی داشت قاسم نام جانان

واله و شیفته و مجنون و آشفتهٔ او بود که در عشق آن جوان
نمیدانست که بیکون چیست و آرام و صباح چیست
و شام کدام و داب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان
بودی شبی از خواب مستی بیدار شد دید که او در بستر
خواب نیست از روی اضطراب پای برهنه بیرون دوید و هر

طرف گردید اثر او ندید … ناگاه از جایی آواز آشنایی شنید

چون تفحص نمود دید که با دختری پسندیده بجرعه اشتغال
دارد و در پسر از هوای او صد چندان غضب مستولی
شده فرمود تا او را در آب انداختند چون این خبر انتشار ٧٢



یافت تمامی مردم در آتش حسرت او بگداختند خود نیز چون
هشیار شد و اطفاء آتش غضب کرد از کرده پشیمان و از
عمر خود بیزار یا پریشان شعرا فرمود تا پنتی چند

مناسب حال او گویند و در لوح سر مزار قاسم نقش کنند
ازان جمله مولانا طوسی این دو بیت حضرت قاسم الانوار را
نوشته آورد و بعنایت مقبول افتاده رباعی
وین بود مگر که قاسم را چه شد حال | که گم گشتست و ناپیداست امروز
خطاب آمد که ان مسکین حیران | میان بحر عرق ماست امروز
در شهور هشتصد در بغداد مقتول شد و قبرش هم در بغداد است
مجلس هشتادم محبوب القلوب سلطان یعقوب که برجویبار
گلزار خوبی و زیبای سروی بود متناسب الاغصان و الشعوب
نهال اعتدال قامتش بعد از هجرت در تاریخ هشتصد و هفتاد
وادی بصنع پسین ارز وضه بتماشا که عشاق روان و در هشتصد و
هشتاد و شش خوص حرمن سلطنت مد و موض گشت و سیف
سر تخت اورابا بچان گرد و دید و دولت آق قویلو در زمان او غایت
ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت بلکه
از اقتضیات مدارات چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات

اصطرلابی مثبت بو چون در مدارج و ملکوت

طالعش حوت ومشتری در حوت متولد شد وسهم السعادت

در چهارم داشت پدرش حسن بیگ بدولت او علم سلطنت

برافراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او

بودند مرفه الحال و فارغ البال در ظل ظلیل او می‌بودند چون بیدا نشست

که گم شدگان بوادی عشق و محبت وسرگشتگان بیابان

شوق و ذوق و مودت که کمند شوق وانابوا الی الله در گردن

جان انداخته بقدم صدق نیت وخلوص طویت شاه راه مبدا

صلی را می‌پیمایند وجویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند در دایت

طلب مظهری از مظاهر که در و آثار انوار الهی وانوار اسرار نامتناهی

هشتر ملحفظ است منظوم

یارب تو شناسی که نگاه و بیگاه

جز بر رخ خوب تو نکردیم نگاه

خوبان جهان آینه حسن تواند

در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

مقید آمدم گزینی منظوری

نمی‌بود و دیده امید جز بر روی محبوبی نمی‌گشود چه اکثر

اوزادکه بشعور و ادراک امتیازی دارند بدین درد گرفتارند و بلا مبتلا اند نموار اشک جگرگون از دیدهٔ رشک چون
می بارند و آخر کار جان می سپارند ❁ ❁ ❁
گفت درین تفکر می بودم و مصحف خاطر اقبال می گشودم
دل چون بر سر این کوی پای در گل بود و شب و روز متأمل شی
در میخانهٔ عشق از دست ساقی شوق بجامی چند سرخوش
رفت و بیک طرفة العین در خواب خوش رفت مثنوی

دیدم خود را در خرابات مغان
جمعی نعش ان دم سر بر از جا بجان

سر درون خرقهٔ مستی خود | بیخبر از عالم هستی خود
مهوشی دردی کشی عیسی دمی | ریشهای سینهای مرهمی
ملک دل از غمزهٔ شوخش خراب | مردم چشم از رخش در اضطراب

۷۳

شمع جمع بزم این دار السلام | شاه ملک حسن پری جان بنام
چون مراد دید الحان رفته ز دست | زیر پای غم شده چون خاک پست
عشق خوانده بر دلش افسون دل | غرقه گشته در میان خون دل



از کمال لطف و از خلق حسن | داد یک جرعه ز جام جان من
گر رخ دل پاک گردان غم | وارهان خود را ز داغ و درد و غم
رفت عقل و صبر و دل بیهوش شد | تن بکار افتاد و جان مدهوش شد

چون یکشی همچنین یکپاره مست / وز چنین مستی ندادی دل ز دست

دیده چون در بزم شوق از جام عشق / دید زاغاز ما انجام عشق

چون این دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم کمند محبت دیگران که در گرد دل محکم شده بود بگسیخت و عشق آن جوان در دل و جان من آویخت

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم / کز دست تمام رفت اقبال دلم

از باده مهر او کشیدم آخر / جام عجبی ما چه شود حال دلم

چون آتش عشق او در کانون دل فروزان شد دست از کار و کار از دست رفت و کشور صبر ویران شد رباعی

زین پیش مرا بود چو یعقوب تنی / خاک قدم سگان یوسف بدنی

بگداخت چنان ز غم که بر جای نماند / این لحظه از آن تن بجز از پیرهنی

آنکس که چو من شیفته و شیدا نیست / در زلف کسی در دل پر سودا نیست

هر کس شنود ناله زارم داند / کین ناله دردناک من از جا نیست

این مطلع در آن وقت که شیفته و آشفته او بوده گفته بیت

غیر خوناب جگر در دیده خونبار نیست / گریه ام این بار همچون گریه ان بار نیست

چون

وچون درین عشق مجاز که پرتوی از عشق حقیقی بر لوح اسپغنداش
تافته بود وسررشتهٔ مقصود را یافته از امور ملکی معرض ومجتنب وبی
اعتباری عالم مطلع این مطلع از وست بیت

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

وچون طور جامی بر نشاهٔ او غالب بود وجواهر حروف این مصرع راکه

عالم که درو ثبات کم می بینم

دران وادی شرف انتظام یافته وسه مصرع دیگر ثمن رباعی

با هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش راهی ببیابان عدم می بینم

فرمود وامیر سید کمال الدین حسین فنایی به آن انتظام داد وچون
او متولد شده برین طالع همایون مال بدر پیش از نقا یافته یا علی
درجهٔ دولت واقبال وچون بسبب دولت آق قویلو ادشده بود
ودر سن بیست وچهار سالگی که دور بلوغ غیبت ودیعت حیات
سپرده ودولت آن قوم همراه او بوده ولهذا بعد ازو از سلاطین
ایشان کسی را ارتفاع قدر چندانی نشده وعلم دولتی بر نیفراخته

دو هشتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز بسرخاب

مجلس هشتاد و یکم منعم بیت الاحزان بیخودی نزاری ابوا
طرزی مردی ژنده پوش خاک نشین دیوانه وش بود در تاریخ
چهارصد و بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داود
که پادشاهی با هیبت و سیاست بود از خوارزم تا دو این الب
ارسلان را ساقی مهیب غریب بوده فاما پسری داشته سلطان
جلال الدین ملکشاه نام او پادشاه زادهٔ صاحب جمال
شعار مساعد بخت موافق تخت موافق روزگار بوده و آن پسر
را انچنان حسنی بکمال بوده که میگویند مثنوی

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت
همچنین آن رافت وان غم نداشت

گر بشب آن ماه پیدا آمدی
آفتاب بی نور بصحرا آمدی

روی او در وصف کردن روی نیست
زانکه وصف از روی او یکموی نیست

بود درویشی گدایی بیخبر
بی سر و بن شد ز عشق آن پسر

بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت
جانش میشد زهرهٔ گفتن نداشت

می‌شد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا زد نعرهٔ الحاح بگاه

بنیم تن در سپایه بود آن بی‌خبر / خواست تا خورشید را گیرد ببر

زو برآمد نعره و بی‌خویش شد / گفت جانم رفت و عقل از پیش شد

این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد / هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد

چون بگفت این گشت زایل هوش ازو / پس روان شد خون ز چشم و گوش او

جادوش شهزاده زو آگاه شد / قصهٔ عمرش کرد و پیش شاه شد

گفت شهزاده‌ات ای شهریار / عشق آورد دست رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف دل مغز او در جوش شد

گفت برخیزید و بردارش کشید / پای بسته سرنگونسارش کشید

در زمان رفتند خیل پادشا / حلقه کردند گرد آن گدا

بس بسوی دار بردندش کشان / بر سر او خلق گشته خونفشان

چون بزیر دار آوردش وزیر / ز آتش حسرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده برای یک دو کار / تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش او درین سهمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده میگفت ای اله | چون نخواهد گشت شاهم بی گناه
پیش ازان کز جان برآیم بی‌خبر | روز بیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار تیز | جان کنم بر روی او ایثار نیز
خواست چون این حاجت آن مظلوم راه | تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آواز او پنهان وزیر | درکردش دل ز درد آن فقیر

چون برای صایب و عزم ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه بسی ازو حساب کرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود نخوردی چون حال درویش دریافت و او را در عشق صادق دید مثنوی

رفت پیش پادشاه و میگریست | حال آن دلداده گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت | در زمان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازان در دل فتاد | خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را | سرکردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو | پیش آن سرگشته خونخوار شو

مستمند خویش را آواز داد | بی دل نشست او دل او باز ده
رفت آن شه زاده یوسف جمال | تا نشیند با گدایی در وصال
چون که آن شهزاده زیر دار شد | چون قیامت تشنه پیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید | سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده | عالمی بر حیرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم | زان بتر چه بود بتر زان نیز هم

چون چنان دید آن بخون افتاده را | آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه | بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد از نهان | گشت حاصل صد جهان داد از زمان
عاقبت شهزادهٔ درویش وش | از سر لطفی گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه بشنید زود | لیک یکباری ز دورش دیده بود



چون گدا برداشت سر از خاک راه
در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزنده با دریای آب
گرچه میوزد ندارد هیچ تاب

بود آن درویش بیدل آتشی
در تبش افتاد با دریا خوشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار
چون چنینم می توانی کشت زار

حاجتی جز این شکر ریز نبود
این بگفت و گوییا هرگز نبود

نعره زد جان بخشید و بمرد
همچو شمعی باز خندید و بمرد

۷۴

چون وصال دلبرش معلوم شد   فانی مطلق شد و معلوم شد
سالکان داخل شدند در میدان درد   تا طلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هشتاد و دوم بی سر و پای بر آتش شمع پروانه نا پروای
در کلبهٔ احزان با خیالی بی مثالی روزی میگذرانید و تخم مهر
یاری در زمین دل می افشانده   چه یار آشوب دورانی بلای فتنه انگیزی
مه نا مهربانی شد خونی ترک خونریزی   شمع از هوای قامتش دیوانه سر سوخته
مهر از فروغ طلعتش پروانه پر سوخته   در بوستان عشق آن جوان
نزدیک بدان رسیده بود که از نهال عمر سبز نا نشسته گلی وا شود
و در میان مردمان رسوا گردد چون دیوانه با خود در سخن آمده و
صد اظهار معنای کهن آمده و گفته که سرگردان و حیرانم
و چارهٔ کار خود نمیدانم **بیت** بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی   تا امروز در کنج
تنهایی شبها تا روز از هجر گاه چون مار بر خود می پیچیدم
و گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپیدم اکنون طاقتم طاق شده

یارای نشستن ندارم و بغایت بی صبر و قرارم

من اشک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی

کنون بر می بینم آن تخمی که در دل کاشتم روزی

توانائی ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی

که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

پیش ازین خود را صاحب دلی می پنداشتم که خود را بر صبر و تحمل
داشتن می پنداشتم چند روز شد که بدین روز و بر آتش
عشق می سوزم

دل ز من گم گشت و پیدا نیست تا در کوی کیست
نیست در پهلوی من بیچاره تا پهلوی کیست

بخت کو تا عزم بیداری کند

یا مرا در عشق او یاری کند
صبر کو تا پای در دامن کشم

یا چو مردان رخت مردانه کشم
عمر کو تا وصف غمخواری کنم

یا بکام خویشتن زاری کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار

چشم کو تا باز بینم روی یار
دست کو تا خاک ره بر سر کنم

232

یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم / یار کوتا دل بها در یک غمم
دست کوتا دست گیرد که بمیرم / رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه عشقست این چه دردست این چه کار / از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تا کی خورم چون دل نماند / این بگفت و روی در صحرا نهاد

در ره او سر بجای پا نهاد ۞ ۞ دران جست و جوی مسافت قطع
تمامی از سفر کرده خود نیافت یک نظر را بهر طرف میدوانید
و سنگ بر سینهٔ خود میزد و میخواند بیت
وه که پی گم کرده رفت آن یار و دل در پی جانان بماند ۞
وز پی و چشم پر خون بار ز سر گردان بماند ۞ ۞
گفته بودم بر نیاید جان که بینم دلبری ۞ بر نیاید اینچنان و دل در هجران بماند
عاقبت بحر عشق افتاد دریایی دید بی کنار و در هر گوشهٔ
کشتی شکستهٔ صد هزار از هر زمان موج آن دریا شکسته میکرد
و آن کشتیهای شکسته زیر و زبر میکرد دید آن بیچاره
در زورق توکل نشست و بادبان صبر را طناب تحمل بر می

بهشت و در شورش آن دریا غوطه میخورد و بزحمت بسیار سر از
گوشهٔ بر آورد و در وادی حیرت افتاده میندانند که راه کدامست
ناگاه بر سر چهار راهی رسید حیران و سرگردان گردید درین
حیرانی بود که از جانب دشت شخصی پیدا شد نام او پیر عشق بیت
هم شملهٔ عشق بسته بر سر   هم جامهٔ علم کرده در بر
چشم او چون بر بر چهار پیر افتاد چشمهای خون از دیده بگشاد و از پیر
پرسید که سر راه کجا میکشد و هر یک بکجا میرود پیر گفت که این
خطهٔ جانبازانست و این راه کشورخانه بر اندازان این راه ولایت
درد و بلاست و این راه مملکت افسوس و دریغ و واویلا این طرف
و آن طرف میدویدند ناگاه در گذر درد و بلا بسر حد قرار رسیدند و
در آن گذار سنگی یافت پاکیزه سرشت دید که در وی در دلی
بر وی می توان نوشت بر آن سنگ ثبت کرد که کسی که بداغ عشق مبتلا و از درد
فراق و هجران گرفتار صد بلا بود و دوای آن بیچاره در دست حبیب
و طبیب آن خستهٔ مستمند کیست پیر عشق چون در آن خط نگریست بی اختیار

بدرد دل

بر درد دل آن فقیر بگریست بر روی آن سنگ نوشت که داروی درد آن
دلفگار نیست غیر از وصال یار چون تمام شب دران بیابان بگردید روز
همان آنجا رسید آن نوشته را دید در پای آن نوشت که اگر وصال دست ندهد



چه سازد آن سرگشتهٔ پریشان چون همان کس بر آن گذشت
که چون دست ندهد توصل چاره نیست جز صبر و تحمل باز آن درویش
نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را افکند در این دریای خونخوار

انداز دو روز دیگر چون پسر حرف پرسید جواب آن نوشته

چنین دید که دل ز جان برگیرد و بمیرد **بیت**

عشق ورزیدن بجوبان خون دل خوردن بود
اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود

در عشق کجاست آنکسی کو جان برد آن کیست کزین راه درین غم سر برد
آن خورد پسر پلنگ جفائی و رفت وین یک پسرش نهاد سنگی و بمرد

کهنه نمدی که داشت زیر پهلو انداخت و پستی برافشاند
وبر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را زیر سر نهاده بخواند

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید

دران وقت که می مرد خاک راه را بچون دیده پرستشت
وبر سنگی که بران راه افتاده بود بامید آنکه روزی
شاید که چشم یارش بران افتد نوشت **مثنوی**

که ما رفتیم با جان پر امید ترا جان تا زیاد و عمر جاوید
مرا دور از تو گرزد چشم بد راه ز رویت دور بادا چشم بدخواه

اکر

مرا اگرچه سر آمد زندگانی
ترا سر روز نو بادا جوانی

وگر من شربتی خوردم جگرجوش
ترا بادا شراب خوشدلی نوش

چو بنشینی بر دیو پستان شاد
فراموش کشتگان را هم کنی یاد

چو آیی بر سر خاکم خرامان
غبار من بیفشانی ز دامان

همان پیر عشق بر عزم آنکه باز جوابی بر سنگ نویسد توجه بهمان سنگ نمود بدان عنوان بدان سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر بیشتر افکند دید که آن فقیر دل از جان برکنده سکی

بتیشه اش خورد و جان سپرده
آمد آن ز راه امرده

تاریک شب چراغ مرده
گفتا چه فتادست ای جفاکش

افتاد بخرمنت چه آتش
رخساره چرا تباه کردی

روزت زچه رو سیاه کردی
اول رخ او زغم برافروخت

آخر ز پای تا بسر سوخت
یکلحظه در آن فتادگی ماند

برجست و بچرخ سر برافشاند
کای بی نمک این چه شوربختیست

با سست کمانی این چه سختیست
بس کوه بکوه و دشت بدشت

گریان و جزع کنان بسی گشت | جمعی یاران و مصاحبان یکدیگر

دران گذر چون از حال آن درویش وقوف یافتند باحتیاج تجهیز

و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند **بیت**

ببستندش به زیبی که شاید | ببردندش به تعظیمی که شاید

پر عشق که جواب سؤال آن می نوشت و تخم غم او را در صحرای

عدم می کشت بعد ازانکه در افتادگی و بیچارگی او نگریست دران صحرا بگردید

زانجا که مزاج و طبع را خوست | گرد آرزوی زیارت دوست

آمد بچنان که خود پرستان | شوریده سر آنچنان که مستان

ماتم زده و شکسته قامت | رنجیده از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور | افتاد چنانکه سایه از نور

از بس که سرشک لاله گون ریخت | لاله ز گیاه گورش انگیخت

حکایت شیخ اوحدی بزرگ بوده اشعار خوب دارد

مشتمل بر عشق مجازی و عشق حقیقی در کسوت مجازی برافراشته و طبع

بلند و بدیهه روان داشته چنانکه باتفاق صفوت الاخیار و نبع الاخلاص

شیخ فخرالدین

شیخ صدر الدین رواسی که در مشهد مقدس شد رضویه به دیدن الغ بیک میرزا
رفته بودند اول میرزا از شیخ صدر الدین پرسید که شما رواسید
یا رواسی شیخ فرموده که رواس الصباد هم میرزا گفته شما آن هم
نبوده اید که رواس الصباد در کلام عرب بیامده بعد ازان از شیخ آذری سوال
کردند که آذری چه نوع تخلص است شیخ فرموده که در آذر ماه این فقیر متولد شده ازای
بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرموده که شما شاعر پیش بوده اید آن آذرست
بضم ذال بفتح بیت شیخ در بدیهه گفته که ذال ماه آذر پیلها در مقام
ذل و خواری گذرانیده چنانکه پشتش دوتا شده و نزدیک بدان شده
که کسرش واقع شود بمقام شعور و ادراک که رسیده قایم گشته و شکست
راست کرده میرزا از طبع بلند و بدیهه او خوش وقت شده
و صحبت خوب گذشته دران وقت بر جوانی کفش دوز
عاشق شده بود و مفتون گشته بسر حد جنون رسیده جمعی از اهل
حسد ازان جوانان سخنان بشیخ رسانیده اند و گفته اند که این
پیر بهر طرف می افتد و با مردم ناجنس صحبت میکرد

و بدلخواه مردمان میسر نبد چون این حکایات مجمل بشیخ ز
رسانیدند ملول شد وانکه سرا از چند نوبت بدر دکان
کفش دوزی رفتی سه روز در خانه نشسته و در بروی خلق
بسته آن جوان بطریق معهود سپر و قد را بر می افراخت
و شمع چهره را بر می افروخت و میخواست که در آیینهٔ عاشقی
شیخ نظاره جمال معشوقی خود کند هر روز این جلوه بر زمین
می ماند بعد از سه روز جوان بخانهٔ شیخ آمد و بر پای
ایستاد و با شیخ در گفت و گوی شد و از نا امدن
بطریق استخبار و استفسار نمود شیخ در طلعت او نگریست و
ببر و قد او نگاه کرد او را از ان آگاه کرد این مطلع بر و خواند

ای بت چون گل سوری و ای قد سرو سهی
دل شب تیره شود گر سر بغیری بنهی

این جوان



ان جوان بنشست و بدلداری شیخ مشغول شد و عذر
خواهی نمود و استدعا کرد از شیخ که ملول و غمگین
نباشد شیخ بدو گفت بدام دل گرفتار اینچنین ازاد چون باشم ٧٦
هزاران داغ غم بر سینه من شاد چون باشم
آن جوان از برای استرضای خاطر شیخ بچیزی خواندن مشغول
شد و گفت در اثنای درس که درخواست من آنست که عیب گر این

مشاهده فرمایید مرا ازان آگاه کنید و در اخلاق من اگر
ناپسندی باشد و مرا پسندیده بر آن اطلاع نمایند تا بتبدیل
آن سعی کنم گفت ای جوان این سخن را بدیگری گوی که این نظر
که مرا بتو واقع است بغیر مهر چیزی نمی بیند و امیر علاء الدوله
اسفراینی که حاکم انجا بود بسیار صاحب جمال بود و بر روی
خالهای زیبا داشته این غزل از برای وی گفته **غزل**

ای روی خوشت آینهٔ اهل صفا را — مگذار که در آینه بینیم خدا را

شاهانه بلای سیه این نرگس مستت — هر خال تو بر روی تو حکمست بلا را
بسیار گل عهد درین باغ شکستند — کس هست که از آب دهد باغ کسا را
ذوقیست که ارباب ولایت شبانند — با حاکم شهر از نظری هست گدا را
از غم خورد آوازی با بر جاوید — از وصل تو گر آب دهد باغ نقا را
از چشم بد خلق نگهدار خدایا — فرزند خلف میر علاء دوله ما را

مجلس هشتاد و چهارم خسرو اقلیم سخن آرایی امیر نظام الدین
علی شیر المتخلص بنوایی از بدو حال در دیر پرستان عشق باین

لوزی

سوخته هم پیش بود و تا آخر کار بخرات و مرات موفق ما را در جمیع
امور یار و مونس و همدم و در خفیات سرایر و ضمایر صاحب راز و محرم
در طریق بنوات چنان شد چو که یک تاب ابرو خلق را از مناهی
منع کردی و در طریق ولایات چنان دلجو که از و بر ذیل خاطر گردی
نشستی و موافق آنکه این سوخته دل منجواست و محفل امالش را ابتر بیت
پادشاهانه می‌راست آفتاب عالم تاب موهبت ازلی پرتو
هدایت آثار موهبت لم یزلی بر رخ حقیقتش انداخت و کوکب
قابلیتش از مضیق خضیض درکات ذل و غفدهٔ تنزل باوج
درجات عزوارزدهٔ ترقی رسانیده و از مغاک خاک مذلت
بکنگرهٔ افلاک و رفعت برآورد و بلباس خضر آیین وی
زمین استعداد وا تزیین داد تا لمعهٔ از شجر اخضر گوهرش تصوف
ورد احمر مشتعل گشت هر آینه عندلیب نغمه آرای طبقه آتش
در نشیمن انجمن بیان اوراق جریدهٔ در دیر سرگشتهای یادیه همای
طلب بکستر ابند و چندی از مخدارات الکلهٔ معانیه را در حجلهٔ

الفاظ خود مقصودات آراسته در کسوت غزلیات و مثنویات

و قصاید و مقطعات و رباعیات و معمیات ترکی و فارسی قوم

صفایح شوق گردانیده و بی شایبه تکلف هر بیتی از اشعار ابدار

آیتی است از سوره شعرا و سوره است از کتاب اعجاز آیات

فصحا در جزالت الفاظ سحبان لبیت پر از خرابات صافات

عشق و ذوق و در رعایت معانی خزانة البیت مملو از عرایب

جواهر شوق و شوق سر شاه تیتش سلطانی در اقلیم جهر دی

و هر سر غزلش بیانی از مقامات معنوی مثنوی

درین گلشن مکن گو وصف گل کس	که بوی گل همین وا وصاف او بس
علم چون چشمه حیوان برافراخت	زعالم رسم تاریکی برانداخت
فلک را طاس چرخی جام جم شد	زمین رشک گلستان ارم شد
فروغ آدم همین کافیست او را	چه حاجت پس بوصافیست او را

درآیا می که بر جبهت تقدیر اسرار سلطنت بدین آتش عشق افروخته

تفویض یافته بود و آفتاب دولت روز افزون از مطلع اقبال سر زده

پیستوار

استعداد این سوخته سر چنانکه مطلوب میر مشار الیه بود به اندک اتفاقی
او را از پرده غیب روی می نمود هرگز مجلس او از سرو قامتان گلعذار
و نغمه سرایان داوودی شعار و نغمات عود و چنگ و زمزمه بار
خالی نبود و مرغ دلش همواره در دام صیادی خونخواری گرفتار بود
فاما در آخر کار او را تعلقی غریب نسبت با جوانی نیک نام دست
داد و غریب آتشی در خرمن عمرش افتاد و خاری عجب از گلستان عاشقی
در پای دلش شکست و می گفت دستش از کار رفت و کار از دست

می سوخت بر آتش جدایی | نی دود درونه روشنایی
جز سایه نبود پرده دارش | جز پرده کسی نه غمگسارش
خصمان در طعن باز کرده | در هر دو زبان دراز کرده
او خود زند گزاف گویان | خود در آب سرشک دیده شویان
می بود بدین طریق سالی | قانع بخیال چون خیالی

و فی الواقع آنچه او را در آن قصه پیش آمده بود طاقت شنیدن
آن هیچکس را از طبقات ارض نیست و آنچه از آن واقعه مرا

معلومست از غایت طول قایل عرض فی القصه بعد از گفت
وگوی بسیار و مضایقتهای پدر و مادر بیشمار و جنگهای خویش
وتبار از وی در فصل بهاران جوان متوجه خانهٔ پیر شد و از الم دل
آن نفیسه گشت مثنوی در فصل گلی چنان همایون

از خانهٔ خویش رفت بیرون / سنبل سر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه آب داده / در پایهٔ گل چو لعبهٔ نور
می‌رفت چنانکه چشم بد دور / کز زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهرهٔ گل شکفته را آب / از نافه غنچه باج خواهد
از ملک چمن خراج خواهد / نی نی غرضش نه این سخن بود
نه سرخ گل و نه پیرهن بود / بودش غرض آنکه در پناهی
از سوخته آتش برآرد آهی / با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید / یابد ز نسیم گلستانی
در عاشق خویشتن نشانی / چون آن رخشنده کوکب اوج

برج عالم آرای و فروزندهٔ گوهر درج زیبایی بیت

رخی چون تازه گلهای دلاویز گلاب او چو گلهای عرق ریز
بنجر از خانه بیرون آمد و دود از جان آن فقیر برآمد از اول روز تا نگه
ماه خرگاه زد بچرخ شام ۞ ۞ ۞ از برای آن ماه تمام

٧٧



مجلسی ساز است همچون جمال او جهان آرای یکجا نغمه عود و یکجا
زمزمه نای بیت مژگان دیده را بر باده میدوخت
دل در مجمر گل عود میسوخت . گهی میسوز و گه پس بر زدش

کهی می بست بر سنبل کمندش در اوقاتی که بغایت پریشان بود

و آشفته غزلیات بسیار بصحبت او گفته عاقبت الامر

رخت بر بست و طاق کسری عمرش بشکست و دیعت جان

بتقاضی اجل داد و خاک را بخاک سپرد و از روی او را بخاک

برد تا از زمان که در زیر خاک میخفت این بیت میگفت قطعه

کحل بصر ز خاک درش کرده‌ام آرزو
واحسرتا که می برم این آرزو بخاک

چو قتاعی چو بقایی در جهان
باش ازین بلکه ازان هم جهان

بلبنت درین جای محال است نشست
ذرکی این بحر مینداز شست

شورش این موج ندارد قرار
زورق این بحر معلق مدار

بر لب دریای چنین موج زن
خیمه در آسایش و راحت مزن

ای پسیل فنا یاد من از یاد ببر
بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر

بر دامن او تا ننشیند گردی
از کوچهٔ او غبار ما ای باد ببر

در تاریخ نهصد و پنجش بیرون رفت ازین دیر پر آفات و قبرش

در پهلوی مسجد جامعیست که خود بنا کرده است در دار السلطنه هرات

بصحن

مجلس هشتاد و پنجم مصباح مشکوة توقد عن جذوة المها
بدر اطالعان من شجرة المبارکة نتعلا فی الاعلی سیدی نیک
اختلاط پر ذوق و نشاط مظهر العجایب لطایف و ظرایف
و بسط و انبساط بردباری صاحب دردی یاری و فاداری شیره
در زمان جهانشاه میرزا چند وقت در عراق بود در طریق
و آیین سپاهی گری و کشتی گیری و شیونات آن بی همتا می بود

با کشتی گری قشر دچو کوه	بر زمین میزدا و گروه گروه
هر که میخواست می فکندش پست	وانکه افتاد میگرفتش دست
چون که میشد به پشت رخش سوار	زهره میرفت از هزار هزار
تیغ ازین سو بقهر خونریزی	رفق ازان سو بمهر آمیزی

در قوت و شجاعت آن و در مجلس آرایی و محاوره و ذهن
آزمایی و مشاعره الحیان که کسی حریف او نبود و در برابر
او از جنس خوبی چیزی کم نبود هر جا که میرفت منظور شاه
میگشت و مقبول قلوب مردان اگاه میشد در زمان دولت

سلطان سعید میرزا سلطان ابو سعید از روی وجد و شهود
چند که مقیم قلندر خانهٔ تجرید بود و در عشق جوانی احمد نام بی صبر و آرام
گشت چنانکه کارش ازین و ازان درگذشت مثنوی

تیرش نشست در دل و از دل روان گذشت | ای جان برو که کار ازین و ازان گذشت
چون میخواست کسی از حال او آگاه شود | وآن قضیه مذکور مجلس شاه شود
نزدیک یار اگر ندهندت مجال آن | بنشین و همچو احدی از دور منگر

در آتش او می سوخت و میزیست آن جوان با یاران بعیش و حضور
می نشست و او دور مینگریست روزی میرزا او با یاران با جمعی
جوانان گلعذار خیمه بر روی آب پی زده و احمد نیز دران مجلس بود
سازی می نواختند و شرابی می پیموده و قلندر از دور
نگاهی میکرده گاهی ناله میکشیده و گاهی آهی میکرده
ناگاه دراز گوشی با آب در آمده و آب را شور اینده و ایشان
را بحضور کرد اینده شخصی از خیمه برون آمده و گفت قلندر
خر را از آب برون رهبر بدرد و پای دراز گوش بشکست

کرد

گرفته وو دستش بدست دیگر و پسر بزرگش درآورده و خررا
از جوی برآورد باصولی که دران مجلس دایره می نواخته اند
خررا بر دوش رقاصی می نموده تا ایشان را ربوده باعزاز
و اکرام تمام او را بمجلس درآورده اند و بالاکد زاینده و مطلوب
خود رسانیده میگوید دران مجلس که آن جوان و آن پری
پیکران ماه رخسار جرعه درمیان داشته اند چون من رفتم
بصحبت ایشان واله خود پسند ایشان شد بحکم بیت

دفع زبان خلق را تا نشوند مطلع   دارم دل بسوی او و دیده بسوی دیگران

غلط می انداختم یاران را که مگر دل من بدیشان ست مایل و پای
بر سر کوی ایشان مانده در کل همه ایشان شد که دل من حیران
دیگریست و چشم من سرگردان آفتاب پیکری رباعی

چشمم طرفی و لی دلم مایل اوست	تا من باشم خانه جان محفل دوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را	چون منظر مردم دیده منزل دوست

از کارهایی که از و در خراسان و ماوراالنهر بوجود آمده یکی

درصورت قلندری در نواحی لشکر حضرت شیخ لقمان پرنده در معاک
نیستانی خود را بر بالای گرازی انداخته بیت
گرازی بران گونه شده دلیر   که کندی دل از پهلوی نره شیر



وجمعی قلندران که همراه او بوده او را گذاشته مشار الیه دو پای
گراز بزیر نعل خود گرفته وسر او در آب غوطه میداده تا گراز مرده ٧٨
ودر خرگاهی که قطران ده گز بوده بسلطان محمود میرزا با جمعی

از امرا صحبتی خاص داشته شخصی دران مجلس بدمستی کرده شیربدر بیک
دست خرگاه را برداشته و یکدست گریبان آن شخص را گرفته
و از زیر خرگاه او را بیرون افکنده و خرگاه را باز بجای خود گذاشته
و چون خاک سمرقند سرزمین واقع است هرجا محل عبور آب افتاد در پیش
آب نمی ایستد و جویهای عریض عمیق میکند و جمعی با مشارالیه
مسلم که زور بسیار دارد فاما در دلاوری و اسب جهانیدن
با میرسید میگویند چون این سخن بسید مشارالیه شنید همان لحظه
از مثل آن مغاکی که قریب پنجاه گز عمق و شانزده یا هفده گز عرض
آن بوده اسب جهانید و مدعیان را گذرانید نوبتی دیگر در خانه
میرزا نوبایان امیر بدر مشارالیه با تیر و کمانی آمده امیر محمد
سید ارغون سیبی بدست داشته بطریق طنز گفته چه سبب
را بدست تو آن گردانیده اگر راست میگویی این سیب را که بدست
منست بتیر می باید گذرانید گفته اگر دست بجنبانی و شرمی را سنت
گفته نامرد باشم اگر دست را بجنبانم و تو نامرد باشی اگر بنیداری

قضا را تیر اول سپهر چنان زده که نصف سیب را ربوده و
نصفی بدست او مانده در محاربه که با سلطان محمود میرزا بموضع
حکمه از توابع اندخود واقع شد تیری بر دماغ مشار الیه خورد چنانکه
اثر تیر از پیر سرش ظاهر شد و گرفتار گشت از آن وقت در حالت مسکنت
و درین اوقات در طریق جان سپاری و هواخواهی دقیقه
نامرعی نگذاشته و خود را شب و روز از خدمت معاف نداشته
و در برابر آن تیر تربیتی یافت و بمقامی رسید که دیده امیدش
آنچه میخواست بدید **مجلس هشتاد و ششم** سرگردان بادیهٔ عشق
و محبت و بیت الاحزان زاویهٔ درد و محنت **مثنوی**

شعلهٔ افروختهٔ داغ دل ‌‌ ‌ لالهٔ دلسوختهٔ باغ دل
بوتهٔ غم را کف خاکستری ‌ ‌ بر سر صد آتش درد اخگری
زهر کش کاسهٔ ایام عمر ‌ ‌ باده خور خون دل از جام عمر
همچو نی از دست برون رفته‌ای ‌ ‌ در سر سودای جنون رفته‌ای
سر طرفش سینه پر از داغ دل ‌ ‌ باز شده صد گلش از باغ دل

بوکی

همه کشش مطبخ روشن دلان — شارح منظومهٔ صاحبدلان

خار و خسش آتش و آهی عجب — رهبر عشاق براهی عجب

دم کش کاشانهٔ بیچاره‌ها — پیشرو محمل آواره‌ها

پرورشش از زمزمه و زخود تهی — نی زنکش او راز خود آگهی

این سوخته را خادم بارگاه عبودیت و اخلاص و این آتش عشق افروخته را ملازم درگاه اختصاص معتکف زاویهٔ صبر و شکیبایی متصف بشیوهٔ دردمندی و بینوایی امیر کمال الدین حسین الفنائی تاریخ هشتصد و هفتاد و چهار در شهر هرات فقیر سریر سلاطین کامکار در بزم گاه چمن جوانی امیر حسن نام نوعروسی چراغ عشقش بر فروخت که در کاشانهٔ دلش غیر او هرچه بود بسوخت جوانی بنزهتگاه حسن بمحاسن ملاحت آراسته بدان گونه که در خوبی باعتدال سروی گل بار مثل او کم خاسته چشمی پرشور و غوغای و ابروی بابل بصد گونه دلربای

چو گل در نرگسش نظاره کردی — بدندان کرده خود را پاره کردی

سخن گر خواجگی بر گل زدی دوش — غلام آن بناگوشش ازین گوش

این غزل را آن بیچارهٔ آشفته در وصف او گفته **غزل**

مسلمانان ندارد درد من جز برگ درمانی
ز تیری خورده‌ام کاری ز کیش نامسلمانی

ازین سنگین دلی نامهربانی اکری
ستمگاری جفا آئین و شهرآشوب دورانی

نگاری شوخ شنگی سبزخطی تندخوی
بلائی از بلاها چابک خوبی آفت جانی

بلعل جانفزا آب حیاتی چشمهٔ خضری
بقد خوش رفتارش سهی سروی خرامانی

غم و درد مرا ازین پیش نقش در دلم معلوم
که همچون قصهٔ عشاق از اسباب بابانی

گریبان چاک اگر چون غنچه باز آئی ورنه
نماند در جهان دیگر پرستی در کرانی

به پیش شاه بگشا ای صبا آن لف پرخم را
که سر دم بگسلد از غم فغانی را ز بی حالی

بعد از چند وقت رفیقی شفیقی بطرح انداختن مجلس موصلی
برخاسته و محفلی مثل نزهتگه ملایک مانندهٔ روضهٔ قدس بیاراسته
مجلس چون بهشت و محفل عنبرسرشت جمعی پیران سپیدساله و خندی
از جوانان عنبرین کلاله مشکین غزاله و آن بیچارهٔ پریشان روزگار
با دلی ریش و جگری پرگاله مترنم برین مقال **بیت**

جهان در چشم من تاریک کرده بی رخ نیش
نشان از جعد مشکین چون بپا ارنبد محفلها

اقوالام

244

اخر الامر این غزل را فرستاده مصحوف کس که نزد او میرفت برسالت

عبار خط ز رخ نما و نسخ حسن خوبان کن
ز کاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن

نمانده جان بتن پیراهن خوبی یوسف را
بپای سرو نازنین درتن پژمرده اش جان کن

ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب پیش
وزان لب چشمه صد چون خضر را آب حیوان کن

چه مشکلها در پیش آمده پی من زدل را
براه بهر خدا ای جان زکار سرو سامان کن

نمیگویم که خاطر جو بهم کن یا مکن هرگز
تو دانی خاطرت آنچه خواهد خاطرات آن کن

آن جوان خوش اخلاق متواضع و تملق کرده دیده بر دردمندان مبتلا و گرفتاران بلا شفق گشته همچون سهیلی از افق حسن در یابی برآمده همچون آفتابی از در لطف و عالم آرایی درآمده آن شب تا روز مجلس افروز

عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینهای فگار گردید و بعد از آنکه

آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شده بطرف خانه آن فقیر رسید

در جواب گفته رفتیم اما از دست نه آن بیچاره گفته ما باری از دست رفتیم



طبیب گفته که ما هم از دست شما میردیم از روی لطف چون سران کوی گفتار

درآمده دمار از جان آن پریشان روزگار برآمده دران وقت در حالت

مستی گاهی تیغ بر گردن او می نهاده و گاهی رو بدو تیر بر کمان ناکشیده شست می‌گشاد

مرزمان

سر زمان دو پستانی بر و می نمود و صد عشوه گری دل
او می بود عزیزی دران حالت دست او را گرفته دران محل

این غزل و رباعی گفته است ॥ باز دل از جام او زهر جفا میکشید
آه دل از دست یار جفا میکشید ॥ از دل ما میکشد سر که خدنگ ترا
رشته جان گو بیا از تن ما میکشید ॥ از بهر خلاص ها دوست اندم دشمن
گو دست تو میکشد از گردن من ॥ سر گردنم ای دو دیده روشن من
تیغ تو بود حیات جان و تن من ॥ دران حالت دردمندی

در عالم مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را شبی در خواب دید در دست آن حضرت کاغذی بود در هم پیچیده او را طلبیده اند و کاغذ بدو داده چون انرا میکوید بگشود دران کاغذ نوشته انظر فی علیک و اخلع نعلیک بود از ان واقعه مثل مرغ نیم بسمل طپیده در خاک و خون گردید

همچو عکس می ز جام آب گون ॥ سرخ شد سکوت چشمش از جنون
باطنش گرم از تجلی ظهور ॥ شمع سان روشن شد از الله نور

دران سال بملازمت یکی از اولیا که او را چند بار طلبیده بود
بجهت آن قید بنرفته همچو دیوانهٔ بی سر و پا پا ده و برهنه
و تنها از هرات متوجه نیشابور شده و دران راه آینه اش بسبب
حالات غریبه عکس پذیر شده و زبرق نور علی نور چون آن
از حالت آن سرگشتهٔ بی خانمان خبردار گردیده بنجاست سحاب
چشمش اشکبار گردیده و رقعهٔ بدو نوشته و بقاصدی داده و از عقبش
فرستاده بعد از سه روز که به نیشابور رسیده بوده نظرش بدان
رقعه افتاده بوده چون لفیفهٔ آن مکتوب را گشوده عنوان این رباعی

غم نامهٔ ما را چو ببینی عنوان — بگذر پس خواندن مضمونش روان
زیرا که نخواهم که ببینی که چنان — بوی جگر سوخته می آید از آن

و اول مکتوب این رباعی بود که مرقوم و مسطور میکرد و در آ
خرش رباعی دیگر که اختتام سخن از آن مفهوم میشود رباعی

غم نامهٔ من که گرده چشم افشانش — ظاهر شده درد دلم از عنوانش
هر کس که ز مضمونش نخواند حرفی — در حال من سوخته سوزد جانش

آنچه از پریشانی حال خود باز نموده و باظهار آن زبان گشوده عنوان طومار
درد و بلای من بوده اند که از مشقت و محنت او مبتلای من انچه
در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندماج پذیرفته اظهار آن
فوق طاقت هست و ابراز آن قدرون از حدت قدرت من
بنان بیان در صدد اظهار آن چون شود رباعی

گر شرح دل سوخته زار کنم | همچون دل خود لبی دل افگار کنم
لیکن چو ز صد یکی نیاید بشمار | به زان بود که ترک گفتار کنم

خواندن این کتابت همان بود دیوانه وار رو به برات کردن و همان
چون بخبر وحام رسیده ازان حوبن بد و این پیغام رسید
که این عزیز دریای اشتیاق متوجه مرو جانب شد بنابران
از جام متوجه شده در مرغاب باردوی همایون رسیده و [دیدار]
پرانوار او مشرف شده و بعد از جنگ که آن جوان بحصار رفته
دران موضع بیمار شده و باندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بی مدار
بر بسته هم ازان دیار | نگه ز جهان چه طرف بر بستم هیچ

وز حاصل ایام چو در دستم هیچ　　　من جام جمم ولی چه بشکستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ　　　در بزم طرب صراحی و جام نماند
زاغاز اثر نشان ز انجام نماند　　　یکدسته گل اندر کف ایام نماند

از بلبل بیچاره بجز نام نماند **مجلس هشتاد و هشتم** محرر این عهای
کهن و مصور این سپر های سخن کوه کن کوهای بلا و مجنون بیابانهای
ابتلا سیه آتش محبت و پروانه شمع درد و محنت از اوان روزگار
صبی و عنفوان شباب و همسری طوبی قامتان طوبی لهم
وحسن مآب **رباعی** تا آنکه ز تاب دل غم پرور او

شد همچو درخت پر شکوفه بر او　　　غیر از گل درد هیچ چیزش نشکفت
جز میوه غم نبود چیزی بر او　　　و در بیت الاحزان درد و غم

و در بیابان محنت و الم همواره بر سر آب و آتش و سوسن آسا افتان

و خیزان در آن کشاکش بود　　　در سینه من چو گشت روشن آتش
افتاد بصد سوخته خرمن آتش　　　آن شعله که سوخت جمله را آخر کار
زد روز نخست در دل من آتش　　　در درون سینه که گنجینه صد گونه بلاست

هر لحظه مرا شمع دیگر بر می فروخت و از آتش کده جگر سوخته
دودی که بقیه دماغ بر می آمد مرا بنوعی دیگر می سوخت آتشی که شور
سینه را تافته و در بوته دل این سوخته اشتغال یافته بود

اگر نه چشمه چشم مرا خنک ساختی | دوران زمینهای آب جز آتش
زدی و خاکستری در آب انداختی | آب دیده از سر گذشتی خانمان

مردمان زیر و زبر گشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتش زدی
و اطفاء آن کردی شعلهٔ آن دود از دل بر آوردی قطعه

خشک از تشنگی خانه و گل ز آتش دل | کار من از آب دیده بودی مشکل
در چشم نبودی که زدی بر من آب | چون شمع بسوختی مرا آتش دل

کس را چه خبر که درین خاکستر خود آتش دیگر پنهانست درین
کمین گاه راه زنی دیگر در قصد جان بوده است رباعی

بسرشته ز عشق دیگران چون گل من | پیدا شده ام بوده چنان حاصل من
کس را چه گمان که در نهان خانه عشق | میسوخته از آتش دیگر دل من

گاه و بیگاه در شام و سحر گاه عشق خانه بر انداز چشم بر راه دو

براواز می بود واستشمام شمامات آن رایحه واستنشاق نفحات آن فایحه مینمود ودر آخر کار برقی از وادی ایمن بدرخشید وبوی از جانب یمنی بمشام جان رسید **مثنوی**

بویی که گر بکلبهٔ یعقوب امدی ... گردی بسی ز اثر پیرهن یکبار پیرهن

دی سرم آن سرو صنوبر بلند نشست ... وامروز بعد از برابر بکند نشست

ای دیده ببار کاتش افتاده بمن ... وی سینه بسوز کابم از سر بلند نشست

ومقدمهٔ این قصه چنان بود این سوخته ملازمی داشت که در فراغی و تنعم از ان که در خراسان رایت سلطنت برافراشت انخراط در سلک بندگان صادق القضیه یافته بود وجادهٔ قویم صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق واخلاص چون سلوک داشته خدمت بسیار کرده بود آفتاب التفات بر وتافته واورا از بخت عاقبت محمود چهار فرزند شده بوده فرزند کلانش بنام بابا کوکلتاش یکی از فرزندان با بود قابلیتی داشت وحسن صورت ومعنی که فهم دوربین اگراز

بکنز

کمند تپسل بدارج کیر و کوشهٔ از کنکرهٔ ایوان سر حمایل اشواند دیده و عقل دور اندیش اگر از بر هان سپلمی معارج سازد و بفرقه از بشرهٔ قصر غنج و دلال به مشنویات اغذالی اوشواند رسید

لبی و صد هزاران خندهٔ قند / حدیثی و هزار آشوب در بند
مروارید دهانی چون نوز / صدف را آب دندان داده از دور
شده گرم از نسیم مشک نرمش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته با فسون چشم بد را
تو گویی پیش بغبغت از نسیم / که گردان تیغ سیمی را بدو بیم
رخش تقویم نجم زادهٔ راه / فشانده دست بر خورشید دریاه
بعید ار آبی و ابرو هلالی / بیندیشش کس که جان نپذیرد خالی
بحیرت مانده مجنون از حیاتش / بقایم رحمت لیلی با حجابش
بچشم آهوان ان چشمهٔ نوشش / دماغ شیر افکنا از خواب خرگوش

لبی از آب حیات پاکیزه و چشمی سرفتهٔ دور قمر بخط رنجانی چون خضری پرده و رشتهٔ دندان چون رشته جو بر آب خورده

سهلوی لعل لب آن نوزوات | چشمهٔ حیوان شده آب حیات
پیش چشم مست آن شرنگ قمر | آمده چشم از سر نرگس بدر
نکهتی از چمن بر بر یک از ان | خوبتر بر یکدگر هر یک از ان
آن غمزه خوشست و آن شکر خوست | زان شکر ناب آن کو سر خوبترست
وز کو سرش آن عنبر تر خوبترست | سر تا قدش ز یکدگر خوبترست

آینه روشن ضمیرش از مهر بیز محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تنویرش
بنور معرفت چون بدر مُسْتَنیرْ حَدَقهٔ چشم پُر شور رفتنه انگیزش
با نوار ملاحت روشن و حدیقهٔ طلعت مهرآمیزش بریاحین
صباحت گلشن **رباعی** یارب چه صفای رنگ رخسارست این
چه لعل شکرخند گهربارست این | لفظی نکشم بکین بلطف بکشم
سبحان الله چه لطف گفتارست این | اورا نه همین در شعر و موسیقی دستی
بود و بس در هر یک از آن نی داشت که در نمی یافت هیچکس از ا
آن وارد آن نگار است هرچه هست | ازا طلب کنید حریفان که ان نگاه است
الحانی چو تحریرات داودی و لکشای بیانی چون انفاس

عیسوی روح افزای او این چند مطلع که مرقوم میگردد و از جمله اشعار آن دست

دیگر آنچه صبا در گشت نیکوست در دو بیت درد عشق که گفتن نمیتوان

یاران شراب پنهان خون دل است خوردن
خون دل ای حریفان بس مشکل است خوردن

چون روشنی دیدهٔ من در قدم اوست
گر پای زمن باز نگیرد کرم اوست

همواره مشام ایام عنبر نشر نفحات شمایل او مسودی معطر و همیشه دیدهٔ روشن ضمیر جان و دل در حظایر قدس و حبایل انس با نوار دیدار او می گشتی هنوز در ایام محبت او گاهی میان دیده و دل مناظره و مناقشه و دیده بتیر تعیر و تیغ ملامت فقیر را سرزنش میکرد و در زبان به نصیحت می گشود و میگفت که چند در آب و آتش تا کی بیحضور و ناخوش و درین کشاکش باشی و تمهید آنست که بیت

ملامت بر دل صد پاره عاشق چنان باشد
که باشد زخم شمشیر و بدو زندش سوزن هم

دل در برابر سخنان موثر میگفت و با لماس پیکان این در می سفت

در روشن دل و جان ستم دیده کشم
خاک قدمش به دیده در دیده کشم

کو من چه کشی ناوک او را از دل
زان همی کنمش زدل که در دیده کشم

بزم القصه آن مه انجنان بود | که بیرون وصفش از حد و بیان بود
برزم آن گونه هم کز بس صلابت | ز استیلای آثار مهابت
ببر پنجه شدی با پنجه شیر | بستونی قلم کردی بشمشیر



چنانکه باندک زمانی بگردی بعلیمی از بن سوخته چنان شد که روزی
گاوی را بشمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت
و همچون آب در زمین نشست و در تیغ رانی چنین و در کمانداری و قبضه

دانی چنانکه بیت بتیر از موی بگشودی گره را ٭ بتیر حلقه ربودی زره را

کسی کو ده کمان حالی کشیدی ٭ کمانش را بحالی کشیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی ٭ سنان در سینهٔ جانها نشاندی
چنان در لطف بودش آب دستی ٭ که بر آب از لطافت نقش بستی

و از آن روی که چشم بد از روی او دور باشد بمنطوق بیت
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد ٭ بگذارم که در آیی بخیال دگران
از خواص خود چند کس را رفیق و همصحبت او ساخته بود که دائمی مجلس
او از مردم بی نسبت محافظت نمایند ملاحظه نمود که چنان رعایت
خاطر میکرد که در خانه بروی غیر نمی گشاد و بی رخصت قدم
از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال از وی هیچ امر ناشایست
در وجود نیامد و از اول تا آخر بر ظرافت اصلی خود بود و بدین
طریق بر آمد ٭ زان قطره شبنم که نسیم سحری ٭ از ابر جدا کند بصد شیشه گری
بس بر رخ گل چکاند ای رشک پری ٭ حقا که هزار پاره پاکیزه تری
با تمامی اعیان دولت و ارکان مملکت ملکه با کبار و صغار و با اکثر اهالی

روزگار از خواص و عوام فراخور حال هر کدام تواضع و تملق نمودی
و مشفق او متملق بودی **بیت** متناسب همه ز سر تا پای
متواضع ز شاه تا بگدا . حسن صوری و معنوی باهم
از رخش بر کشیده بود علم . و چون قابلیتی تمام داشت
تربیت بسیار یافته بود و آفتاب دولت از مشرق برو تافته
مناصب متعدده بد و مفوض گردیده و در هر یک بنهایت و غایت
رسیده مهر بزرگ بدست او شماره حرفهای آن مهر از
عطاهای روز الست او چنانکه در مدح آن مهر گفته شده الماس سان سفته
لیست حرفهای نگینش ز روی عدد هر یک دری یتیم به از لؤلؤ عدن
در جیب مژده نقطه آن مهر داده است مژده نثار عالم والا نشین ذوالمنن
و روز ازل از محض توفیقات ربانی و عطیات صمدانی مهر برداره
چون تعلق بدان یگانه داشته نقاش ازل بر نگین فالنیش نگاشته
ایزد چو نور شمع جمال تو بر فروخت . بر بار فم منصب پروانگی کشید
و چون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی

دعادن

و عادت جبلی او بود میر یار پس و میر جانور شد و بدان جهت که اکثر
بران پسر معشوقی میراخته و از اسپان زرین افسر گشت و منظور
فرموده هر که رو در عشق صادق آمده است ز سر بر شش معشوق و عاشق آمده است
چون آینه ضمیر شش از عشق فقیر عکس پذیر شده دایم بر زبان
میراند که بعد از تو نمازم و پیش تو بمیرم سر آینه در آینه خود بتر این سوخته را

دیده بود و عین او گر دیده بیت خورشید جمالش فلک آرای خود است
خو رفته چشم شهلای خود است در آینه از چشم تو گر دیده ترا
گستاخ مشو که در تماشای خود است و با آنکه صاحب عیار صاحب

خانه حسن و زیبای امیر نظام الدین علیشیر المشتهر بالنوائی او را فرزند
خود خوانده بود و بجهت مشاهده حسن مطلق از آینه مقیدش تعظیم
و احترام می نمود رباعی ای دیده جفای حسن خیری کرده است

صهبای بلای حسن خیری کرده است گر دیده رزوی حسن پوشش جامم
با آنکه ورای حسن خیری کرده است در کوی خرابات مغان جلوه کنان
زشیوه او بر سر کو خبر نیست خود را بستوده بر زبان دگران

وچون از مطلع چمن طالعش روشنی زانگونه که گوی توکه گویا دگرست
صبح ازل میبود در آیینه نخواست او که عالم خواب وخیالست و بنیاد این
وعارضی سریع الزوال وانعدام مآل لاجرم از تعلقات در این
جوهر قدسی رو دو در پای هیچ الکاشت چنانکه اعتبارات عالم را پیش
او هیچ اعتبار نداشت

ز آتش عشق در دلم زد تابی
بگشا در بر ویم از حقیقت بابی
کین معرکه شعبده بازی خیال
در چشم خدابین نبود جز خوابی

و با فرزندان کامکار و با امرای
نامدار و اکابر ذوی الاحترام جناب شیخ الاسلام تعظیم
واحترام بسیار میکردند از این دریای وخار و غم پندار
برکنار آمده بود وخود بینی در نظر او نمی نمود طریق اهل فقر
میورزید و مثل درویشان بر سر درویشان از شفقت میلرزید
وچون آن جماعت که بکمال رسیده اند جهت تکمیل تنزل می کنند
وانواع ناملایم تحمل می کنند تحمل می ورزید و تنزل میکرد در پیش اعلی
تا ادنی پیش او بهمی لب بگشادی عرض کردی مهم او را خوبترین وجهی

بفیصل

252

فیض وادی حجابی ابیست ولد خانی بنام احمد که از خانان
اعظم قبچاق بود بعرق خوامرزادگی بعد از فوت پدر در محلی
که بخراسان بر پیش با آمده بود و تعظیم و اکرام تمام یافته بود دیگر
داشتی بد و گفتی که بدین سوخته رسپایندی پس انجام و دختر
یکی از امرای خود را که انکه سه فرزند بود بعقد و نکاح او در آورده
بودیم و او را از آن کدخدایی پسری شده بود و مبشران سعادت
بشارت رسانیدند که آن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال
کوکبی مسعود فال طالع شده و فات بی مثال او را در بوستان
نهال آمال اقبال تازه رسته چندان اهتزاز راه استبشار بحصول
بحضور پیوست که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند
خود خواند فاما طاقت اشراق آفتاب مابینا ورد و محترق گردید
و عقل از آن حیران ماند که ماه نو چون بدرجه خسوف رسید

چو دیدند اهل دل در اضطرابش — عطارد سوخته زآن آفتابش
نشستندش ز دیده اشک باران — چو برگ گل ز باران بهاران

گفت تازه بحالی بود بتنبد باز فنا بشکست و در صفر سن بجود حق پیوست
الغصه لها و القصه بشمولها در تمادی ایام سرد و در شهور و اعوام آن آتش
در عشق آن جوان بدین سوخته فرو آمد از صاعقه غم و برق
الم اگر بر کوه های عالم فرو آمدی از هم پاشیدی چنانکه

همه کس آوازه آن شنیدی — آتشکده در سینه من در شب غم
زان گونه کشید آتش عشق علم — گر شعله آن اگر شدی کوه و آتش کوه
میریخت ز بیم هیبت آن عم — دانیها که گفتم از هزار یکی بود و از بسیار

اندکی و الخاله با ذره مجملی باز می نمایم و تفصیل آن بمجرد زبان نمیفرمایم
که آنچه بدل من نازل شده بود اگر چه عشقی بود در دل و جان پنهان
فاما آتش بود در مجمر سینه شعله زنان که شعلهای سینه علم کشید
برای آرام میکردند و قطرهای اشک تمام وارمیدن آن
حال اعلام می نمودند رباعی عشقست که شیر ز زبون آید از و

بحریست که موج ها برون آید از و — که دوستی کند که روح افزاید
گر دشمنی که بوی خون آید از و — طوفان نوح که تلاطم امواجش

صد هزار کشتی شکسته و حکایات آن بوضوح پیوسته و در هنگام توجه
گرمی گریهٔ من از خون جگر پاره پاره بودی و آتشی که خلیل بر افروخته
و عالمی را سوخته بود در مقام بساط آه گستری از سوزش من آتش پاره

که دیدهٔ من لجهٔ قلزم بودی — گاه آتش دل بلای مردم بودی
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل — در پیش دل و دیدهٔ من کم بودی

وقتی از اوقات در آن آتش سوز و محبت بت چگلی دست
داده بود و تن من چنان بکاهید و دل ضعیف شده و گداز سینه
بسیار از محنت بدین چنان نحیف گشته که در قصهٔ پنهانی در غصه
جایی که در پیرا پردهٔ دل و سویدای او بود از ظاهر جلد همچون
پی مروق رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی
احساس نتوانست نمود

زان روز که سوز عشق شد یار دلم
بگذشت روان ازین و آن کار دلم — از ضعف چنان گشت تنک بر دل دوست
کز هر طرفی نمود اسرار دلم

و ضعف بمرتبه بود که گاه خوابید نشست
و گاه نمیدانست و مطلق حرکت کردن نمی‌توانست چون آتش از

کاروان مانده کادمی مرده وکاه میر نسبت وچون بو الکان سراسپند

کاه بر حال خود منخند ید وکاه میکریست چون تشخیص مرض او کسی نمی

توانست کرد سخن طبیب را نمی شنفت وبا هر کدام یاران کرم وترکیب

از طبیبان مسیحا دم میکفت **قطعه** طبیبا خویش را زحمت مده چون نجواهد

که من اندر سر شوریده سودای دکر دارم | روز وشب دست دعایی بر آورده

زبان تبند کار رنجا کشو د از روی نیاز | برون آرا ند کی جانا که بسیار از دست دارم

وداع عمر زد بکشت و دیدار از دردم | مرا پر خار با دا هر دیده بلکه کل هم

اکر جز دیدن رویت بکلزار آرزو دارم ۞ آن جوان چنانکه بتن

مرده جانی در آید وازز مین موتی شاخ کلی ما پیر دی بر آید به بر سر پیش

این خسته آمد چشم چون بر روی او افتاد زبان به نشاد این غزل بکشاد

از غم عشقت مرا تن نه جانی مانده | آن خیالی کشته وزین یک کمانی مانده

ای که هیچونی نشانم زکوی خویش من | چشم کشته خاک و بر بر آستانی مانده

او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید چون کل بشکفت داین

در مطلع را مناسب کفت **رباعی** رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی مانده

از جای

از برای مدتی آن هم زمانی مانده / این تن خاکی خدنگت را نشانی مانده

بر سر آن خاک این نیز استخوانی مانده / در همان فرصت لقای او شفای

کرامت که ذبح تمام الم شد و مجلس ما را با نوارد دیدارش رشک گلستان ارم

زبر شاخ شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

هوا بر سبزها گوهر گسسته / زمرد را مروارید بسته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / صبا برقع گشاده باد گلزار

گشاده باد نسرین را بنا گوش

صلا در داده کار افتاد گلزار / سمن ساقی و نرگس جام در دست

بنفشه در خمار و غنچه گل مست / جوانان صف کشیده گرد خرگاه

ثریا وار گرد خرمن ماه / دماغ عالم از بوی بهاری

هوا را سوخته عود و قماری / در بکدست از دست ساقیان گلعذار

میستان در جوش و از یک طرف از تاثیر می عشق مغنیان در خروش
عاقبت کار از گردش روزگار این چرخ کج رفتار و از دور این
سپهر ناهموار عقده ذنب مدار پریشانی را پس حوادث و سرگردانی
ایام نا فرجام شد و در حین مرضی عارض او گشته مدار عمرش تمام شد

و تواریخ آن واقعهٔ هایله او اکثر فضلا واقع شده از آنجمله مولانا صاحب گفته

میر بابا و مهر وار که ماند	چرخ مهر خموشیش دهان
یعنی آن گنج لطف و خلق کرم	شد بگنج لحد ز دیده نهان
دوشم آمد بخواب وقت سحر	گفتمش ای بهین پادشهان
چیست تاریخ فوتت سالک گفت	باد باقی حیات شاه جهان

و امیر منشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه و شب و روز ازانهم بر رفته

میر سپهر مرتبهٔ مهر اقتدار	بابا که بود نادرهٔ خلق در صفات
اندر شب برات بتقدیر ایزدی	شد محو نام چستیش از دفتر حیات
تاریخ فوت او شنود منکشف چو رفت	هر که که کم کنند یکی از شب برات

و چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از مستهلکات وجوه در تحت فاضل انداخت این مریض بستر فراق و علیل بادهٔ اشتیاق بعد از آن عیش و سرور را از حساب عمر منها دیده و کل شی هالک را فذلک گردید بکیسه بر بستگار نا امیدی زده همواره دست بیاد رید عابر آورده نقش مراد از

رقی

از لوح ضمیر برید و دود و زبان تضرع بمناجات بگشود مثنوی

گر غم شدم از خراب جایی / کمبود غمش مباد جایی

گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

جز آتش او در دل جانسوز مباد / جز عارض او شمع شب افروز مباد

روزی که دلم شاد نباشد ز غمش / در گردش ایام من آن روز مباد

وچون غبار رسیدهٔ عظمت شعار را که ذروهٔ باصرهٔ بصیرت اولی
الابصار و کحل الجواهر دیدهٔ آمال امید است توتیای چشم دولت
و اقبال برادران خود را تربیت ساخته بود بعد از فوت او آن مناصب
را به برادرانش ارزانی داشتیم و ایشان را از عطایای وصلایع بلند بشتیم
و بعد ازین نایرهٔ آلام شد آید غم نه بدان مرتبه اشتعال نافیه که
بآب دیدهٔ اشکبار تسکین آن توان داد و تشدد نوایب الم
نه بدان مثابه در تشریح سینه شتافت که بمرهم و مومیای اصطبار تدهین
آن توان نمود و چون ازین سراچهٔ فانی و این باغچهٔ جسمانی بیرون شد
حسب وصیت او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در بو صفی

که پایان این سوخته خواهد بود مدفون گشت و بحکم علیکم بالشام که
بوی آن زلف مرا دست بوقت تشمیم **در خاتمه گوید** چون قابلیت آن داشت
که استشمام رایحهٔ مقصود از جانب حضرت مصطفی صلی الله علیه
وسلم نماید اتفاقا چند موی از گیسوی آن حضرت که برسم تحفه
کسی آورده در محاذات روی و موضعی پسند کرده آنرا با رشته‌ای
جان پیوند نمود منه بدا والیه یعود المستعار مردود ⁂
این حدیث قدسی مرتبت قدوسی منزلت اذا مات ابن آدم انقطع
عمله الا عن ثلث صدقة جاریة وعلم ینتفع الناس وولد صالح یدعو له
بحر گنجت سلیمان الجن والانس والوحش والطیر و میدان
جولان عادیات صبح راکب براق برق سیرات اشتمال
دارد بر انواع معاد من ازل الآزال ابد الآباد و معنی ظاهر حدیث
آنست که چون ولد آدم را دیگر گون میشود حال منقطع میگردد
ازو اعمال فاما سه چیز از انسان می ماند یادگار که بسبب آن
می ماند نام بر صفحهٔ روزگار یکی از آن سه خبر صدقه است جاریه

که عبارتست از پل و حوض و رباط و سایر خیرات و مبرات از
تفریط و افراط و دوم علمیست منتفع بسایر مردمان
را از که و مه و لیوم ولد صالح است لاغیر که میخوانند آن صالح
او را همواره فاما عمارات روی بانهدام می آورد و آخر
کار باندک زمانی خراب میگردد چنانکه نمی ماند ازو آثار
در دقیقهٔ امکان و نسل انسانی نیز زود منقطع و به اندک
زمانی مرتفع میشود فاما کلام والعلم الذی ینتفع الخواص والعوام
از آسمان بقا و غیر مثل آن ذو بر زمین فنا و خواری
نمی آید هرگز: بیت گر بدی گوهری ورای سخن

آن فرود آمدی بجای سخن
خصوصا سخن عشق و محبت
و بیان حال اهل درد و محنت که
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند
پس از آن چه چیز
ز در حدیث آنحضرت سمت اصدار یافته و پرتو اظهار
بر و تافته مثل کلام نباشد هیچکدام و نفع برندارند و هیچ او

نه خواص و نه عوام و این سخن رزد کی خبر که مشتبه میگردد بلکه هوشمند
روشن ضمیر از فقرات کتاب کافی خویش منتبه
گردد که هر گاه اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون
از مبتدا صدور کثرت ایام و ظهور شئون و ارادت کلام
سانح از غیب بی شایبه شبهه و ریب است که ما یعنی
معنوی مراد از صورتی که مدارک حسی در توان یافت تامل
کنند که چون وصول یافته بدل و بی توقف چنان
صورتی مجرد از ماده در متخیله چون گردیده متمثل و بعد از آن
بوساطت لب و زبان ماده صوتی که معانی را در موطن
ظهوری یافته بمرتبه محسوسات چون رسیده در ظهور
یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور در ورود آن
از آن صوت ب طام چون باز گشته در گوش سامع
ماده صوتی و در متخیله اش صورت مثالی را چون گذاشته
همان مجرد و پاکی که در دل متکلم داشته در دل سامع

چون علم

چون علم تجرید برافراشته و مسالک را واقف کرده
ازین مطابقة النفس و آفاق بر اسرار مبدا و
معاد علی الاطلاق و حضرت حق چون ما را بقدر
توانایی به ارتفاع بقاع و ابقاع فرزندان و ابتاع
موافق کردانیدند در دبیرستان منزه از کاغذ و قلم

همه تعلیم معلم و علمکت اشتبین

تعلیم آن بیش تر خوانند و چون نا ثبت

منظوم در طبایع بیشتر است از منثور و استماع
آن اهل در دراز ادنی الطنبور در اول حال نظم
برداخت در چند غزل فارسی گفت و از ترکی
دیوانی ساخت و بعد از ان با نشا این کتاب
مجالس العشاق مشتمل بر حقایق و اسرار عشق

دستی بر اوراق و اشواق اشتغال نمود و نقاب از روی
مهوشان گلعذار و پری پیکران گلرخسار بگشود



ترقب از شاهبازان آشیانهٔ عشق و محبت و پاکبازان
قمارخانهٔ درد و محنت که برین خوردهٔ ذیل عفو پوشیده

اصلاح

باصلاح التفات فرمایند غبار سهو وخطا از لوح این

انشا بزدایند و توقع از مصوران شهرستان صورت



ومحبوبان زندان طبیعت انکه ازین نوع سخن چون مالوف

طباع ایشان نشده و بوی بمشام ایشان نرسیده

وتا غایت اذواق ایشان ازین گونه حقایق نچشیده پای
در دامن او آب کشیده خاموش نشینند که علم خدا را نهایت
نیست وعطایا و مواهب او را غایتی نه و قطرات
رشحات فیض فضل او لایزال ریزانست و لمعات تجلیات
جمال او علی الدوام از وجه کمال تابان چه هرکس را
معلوم اول از مقسم قدر علم کل انا پس هرکس بهم ذرا حوز
قابلیت جبلی و استعداد اصلی ازلی آموخته و خیاط
ازل هر قدر هرکس بطرزی جامه دوخته و هرچند این
سخن از ان سخنان دردناکتر نیست رباعی

چون شمع بسر کنیم خاکستر دل
در عشق تو چندانکه بسوزیم آخر
پیراهن اعتذار و زیر آتش
خانه پیش دل از مدد فرزند زیر آخر

گریبان

تم الرسالة الموسوم بمجالس العشاق من تصنیف حضرت
سلطان السلاطین الآفاق بالارث والاستحقاق
ابو الغازی سلطان حسین بهادر خان انار الله برهانه
بعون الله الملک الخلاق والصلوات والسلام
علی سیدنا محمد وآله الذین کانو کالشمس فی الاشراق

[illegible]

فرغ من [illegible]

یوم الاحد غرة شهر ذی حجة الحرام سنة ثمان ثمانین وتسعمائة

تم تم تم

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.
MANUSCRITS

260

دعای سرطان

زالحب [illegible] رصاص قلعی سنجرف کات [illegible] بهم القارس [illegible]

شنجرف القار [illegible] دار [illegible] احوال را کوفته بر بالای سرطان نهند

دعای سرطان ماهی در [illegible] حب [illegible] بر سه پاره کاغذ
بنویسد در هر روز دعا را بر سه پاره کرده در [illegible] اندازند
انشاء الله تعالی برطرف شود مجربست [illegible]

اضع د	بسم الله الرحمن الرحیم	ح
مع اد	لا اله الا الله	س
دمع مد	یحیی سلیمان بن داود یحیی [illegible]	لا

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE MANUSCRITS RF

Madjlesse
al achak
avec
miniatures

SUPPL.
PERSAN
1150